

تبریزم آلود

نویسنده: محمد سعید اردوبادی

niceroman.ir

روایتی دیگر از تاریخ مشروطیت

محمد سعید اردوبادی

تبریز مه آلود

(دومانی تبریز)

ترجمه سعید منیری

(قسمت ۱)

فهرست مطالب (قسمت ۱)

صفحه	عنوان
۵	یادداشت ناشر
۷	خلاصه زندگینامه نویسنده
۹	پیشگفتار مترجم
۱۵	در ساحل ارس
۲۷	در خانه رئیس پست و تلگراف
۳۸	به سوی تبریز
۵۶	در قلمرو انقلاب
۶۹	دیدارهای نخستین
۷۹	ثقة الاسلام
۸۹	در خانه ملاکین ایران
۹۴	ستارخان
۹۸	نامه‌ای از نینا
۱۰۸	من تاجر نیستم
۱۲۰	ماجرای شوهر کردن نینا
۱۳۴	باقرخان

صفحه**عنوان**

۱۴۰	رحیم خان
۱۴۴	زنهای تبریز
۱۶۹	ضیافت
۱۸۳	نینا و همسران ستارخان
۱۹۵	یورشهای تازه
۲۰۷	عروسی حسن آقا
۲۱۹	هیئت صلح
۲۳۵	هجوم همه جانبه به تبریز
۲۵۱	چپاول
۲۷۳	در مجلس
۲۸۰	توهم
۲۸۵	اعضای حوزه حزبی
۲۹۶	آخرین جلسه
۳۰۶	تبریز در دست قزاقان تزار
۳۳۶	در ساحل روسیه
۳۶۷	سیاحتنامه ابراهیم بیگ
۳۸۰	در جلفای ایران
۳۹۲	به سوی بیلاقهای لیوارجان
۴۰۶	"پسر عمه شاه"
۴۱۴	حاجی خان
۴۳۶	در راه های تبریز
۴۵۸	تبریز مه آلود
۴۶۸	نخستین جلسه
۴۷۷	دومین دیدار با نینا
۴۸۴	ایرانی‌ها
۴۹۰	نامه‌ای به ستارخان

یادداشت‌ناشر

جلد اول کتاب تیریز مه‌آلود، اثر معروف محمد سعید اردوبادی، برای اولین بار، در سال ۱۹۳۲ میلادی منتشر گردید. چاپ مجلدات بعدی آن تا سال ۱۹۳۸ طول کشید.

انتشار این رُمان تاریخی با استقبال فراوان دوستداران تاریخ و ادبیات انقلابی مواجه شد و آوازه آن در همه جایچید و بارها تجدید چاپ شد و به زبان‌های دیگر نیز ترجمه گردید؛ حتی از روی داستان آن، فیلم سینمایی نیز تهیه کردند.

با این حال و با وجود اینکه محتوای این اثر بزرگ تاریخی مربوط به زندگی و تلاش‌های مردم میهن ما در راه کسب آزادی و استقلال و حقوق اجتماعی در جریان انقلاب مشروطیت بود متأسفانه به علت وجود شرایط خاص در دوره شاه، امکان چاپ و انتشار آن نبود. فقط یک بار، در سال‌های ۴۱ و ۴۲ چند فصل از ترجمه جلد اول کتاب، به صورت پاورقی، در روزنامه آذربایجان چاپ تهران و چندی بعد نیز، اندکی از آن، به صورت پاورقی در سه شماره از کیهان منتشر شد.

خوشبختانه بعد از انقلاب اسلامی، در سال‌های ۶۳ و ۶۴ و ۶۵

به ترتیب ترجمه جلد اول (۲ بار) و جلد های دوم و سوم (هر کدام یکبار) در تهران چاپ و منتشر گردید و در روزهای اول انتشار، در اثر استقبال شدید علاقمندان، نایاب شد.

متأسفانه چاپ بقیه کتاب تاکنون به تأخیر افتاده است، و در این هنگام که ترجمه دوره کامل آن منتشر می شود و بیش از شصت سال انتظار مشتاقانش پایان می یابد، لازم است توضیح زیر نیز به نظر خوانندگان عزیز برسد:

اصل کتاب تبریز مه آلود در ۴ جلد منتشر شده است. تعداد صفحات جلد های سوم و چهارم در حدود دو برابر مجلدات اول و دوم است. ترجمه دوره کامل آن در ۴ قسمت، با صفحات متعادل تقدیم دوستداران آن می شود. بدیهی است که این تقسیم بندی هیچگونه خللی در داستان و تداوم آن نخواهد داشت. در ضمن امیدوار است انتشار دوره کامل این کتاب، زوایای تاریکی از انقلاب مشروطیت ایران را - که شاید تاکنون در هیچ یک از کتابهای دیگر نوشته نشده است - روشن سازد.

در اینجا لازم می داند توجه خوانندگان عزیز را به نکات زیر جلب نماید:

۱- در سال های آغازین قرن بیستم - که نسیم آزادی از دیار غرب می وزید و ملل زیر ستم شرق را، از خواب قرون بیدار می کرد و علیه حاکمان مستبد به مبارزات حق طلبانه و آزادیخواهانه وا می داشت - محمد سعید اردویادی نیز، مثل اکثر روشنفکران و نویسندگان هم عصر خود، دیدگاه غرب گرایانه داشت. بدین جهت نقش دین و روحانیت، بخصوص تشیع را، در شکل دهی جنبش های آزادیخواهانه در ایران، نخواسته و یا نتوانسته، آن طور که باید و شاید، به تصویر بکشد.

در آن روزگاران، وجوه اصلی ساختار اجتماعی ایران، و پایه های حاکمیت شاهان قاجار، متکی بر اقتدار قومی سرکردگان ایلات و

فئودال‌های مناطق روستایی و نفوذ روحانیت شهرنشین طرفدار سلطنت و به قول امام راحل (ره) «وَعَاظُ سَلَاطِين» بود. و در برابر این مراکز قدرت‌های وابسته به حاکمیت غاصب، توده‌های عظیم مردم تحت ستم، همگام و همسو با روحانیت اصیل و عدالت‌خواه قرار گرفته بودند که در فرصت‌های مناسب، فریاد حق‌طلبانه خود را، در سکوت مرگبار جوامع آن روزی طنین‌انداز می‌کردند که جنبش عظیم تنباکو و انقلاب مشروطه ایران، در زمره آن‌ها و شاید مهمترین آن‌ها بودند. و در این تحركات بزرگ مردم آزاده ایران، دین و روحانیت اصیل، در شوراندن توده‌ها، بخصوص آزادیخواهان آذربایجان، نقش اساسی به عهده داشتند و مساجد تبریز، به منزله ستادهای انقلابیون بود.

در گرماگرم محاصره تبریز و در بحبوحه هجوم رحیم‌خان چلبیانی - که حاکمیت ستمکار آن روزگاران، چنان می‌پنداشت با این محاصره و هجوم، کار مبارزان آن شهر دیگر تمام است - مردم عادی از ترس حمله سواران غارتگر و آدمکش‌های مهاجم، به مساجد پناه برده بودند، آن روز در مسجد صمصام‌خان تبریز، آقا میرکریم به منبر می‌رود و برای تشجیع حاضران می‌گوید:

در مسجد نشستن و داد و بیداد راه انداختن، رحیم‌خان را از منطقه خیابان دور نمی‌کند. برخیزید دسته‌جمعی نزد باقرخان برویم و بگوئیم ما تصمیم داریم همین امروز یا رحیم‌خان را از باغشمال بیرون کنیم و یا کشته شویم.

جمعیت حاضر با شنیدن سخنان هیجان‌انگیز او، بپا خاسته، دسته‌جمعی نزد باقرخان می‌روند و قصد خود را با او در میان می‌گذارند. او که در این لحظه - در حالت تردید - در خانه میرهاشم به سر می‌برد از این حرکت روحانیت و مردم به هیجان در می‌آید و با تفنگداران خود، به همراه مردم مسلمان، یا علی‌گویان به سوی باغشمال حمله می‌برند.

رحیم خان چلبیانلو که از سرکردگان مشهور و بی‌باک اردوی دولتی بود، سراسیمه راه گریز را در پیش می‌گیرد و از در جنوبی باغ خارج می‌شود و به باغ صاحب‌دیوان پناه می‌برد.

اردویادی به انگیزه اصلی این حرکت عظیم روحانیت و مردم - که از مسجد آغاز می‌شود - اشاره نمی‌کند و در عوض اعمال و رفتار «وعاظ سلاطین» را - که حتی ائمه‌های غلّه مردم را در اختیار داشتند - پررنگ‌تر می‌نمایاند.

کسروی برای طرح و توضیح اوضاع و احوال روزهایی که فرمان مشروطه صادر شده بود، چنین می‌نگارد:

«... بسیاری از پیشگامان [نهضت مشروطه‌خواهی] از ملایان بودند. در سخن‌گوئیا چنین نموده شده بود که به رواج «شریعت» کوشیده خواهد شد. از این رو، کوشش بسیار به دینداری می‌رفت. هنگام نیمروز، در بازار، از هر گوشه، آواز اذان برمی‌خاست و در مسجدها، در پشت سر پیشنمازان، انبوهی بیشتر می‌گردید هرکس راستی و درستی، بیش از پیش، از خود می‌نمود به دستگیری بیتوایان می‌کوشید» (صفحه ۱۶۵ تاریخ مشروطه چاپ چهاردهم)

در جای دیگر کسروی می‌افزاید: «روز آدینه پنجم بهمن و ششم صفر [۱۲۹۰] زمانی که روس‌ها، آقا میرکریم و محمد عمو اوغلی را با چهار مجاهد دیگر به دار می‌آویختند آقا میرکریم به هر یکی از آنها دل می‌داد و این جمله را پایی می‌گفت:

«سرنوشت همگی مرگ است. همگی کاروان این راهیم. رنج ما دو دقیقه پیش نیست. مردانه بالای دار بروید.» به همگی کلمه شهادت را یاد می‌داد که بالای دار برزبان رانند. (تاریخ هیجده ساله آذربایجان جلد اول، چاپ نهم صفحه ۹)»

بی‌تردید، در مبارزه علیه استبداد شاهان، مردم انقلابی آذربایجان، در

خواسته‌های عدالتخواهانه خود، از تعالیم و احکام دینی و ارشاد روحانیت اصیل و مبارز الهام می‌گرفتند و جانفشانی و شهید شدن در این راه را مجاهدت می‌دانستند. روی این اصل خود را جهادگر در راه خدا و خلق می‌نامیدند و به نام مجاهد معروف شده بودند.

۲- اردوبادی از شیخ محمد خیابانی رهبر قیام فرقه دموکرات اسمی نمی‌برد. ممکن است از نظر خوانندگان عزیز، این موضوع سئوال برانگیز باشد.

در این باره باید خاطر نشان کرد که فعالیت فرقه دموکرات آذربایجان، به لحاظ سفاکی‌های صمد خان شجاع‌الدوله، کاملاً زیرزمینی بوده و رهبران سرشناس آن در فعالیت‌های سیاسی علنی شرکت نداشتند.

حاجی محمدعلی بادامچی در خاطرات خود، چنین می‌نگارد: «... در چند سال ایام فترت در دوره زمامداری شجاع‌الدوله و سردار رشید که روسها در آذربایجان استیلا داشتند و آزادیخواهان نمی‌توانستند تشبثات و اقداماتی بکنند مرحوم خیابانی مشغول تجارت بوده و خوب داد و ستدی داشت...» «... تا آنکه انقلاب روسیه شروع و پرتو آن به ایران سرایت [کرد] آذربایجان بیش از سایر جاها، همسایه روس انقلابی بود، لابد تأثیراتش در آذربایجان، بیش از سایر جاها نتیجه می‌داد...» (صفحه ۲۷ مجله ایرانشهر شماره ۱۴، چاپ برلین، ۱۳۰۴)

قیام تاریخی شیخ محمد خیابانی در ۱۷ فروردین سال ۱۲۹۹ مقارن ماه مارس ۱۹۲۰ میلادی آغاز شد و در ۲۲ شهریور همان سال در اثر توطئه جنایتکارانه مخبرالسلطنه هدایت، والی اعزامی مرکز، به وسیله قزاقان، به خاک و خون کشیده شد و شیخ محمد خیابانی ناجوانمردانه به قتل رسید. این قیام مقارن بود با پانزده خرداد همان سال که احسان‌اله خان و رفقای قفقازی او به همراه میرزا کوچک خان جنگلی به رشت وارد شدند و آن شهر را به تصرف خویش در آوردند. ادامه این رویدادها منجر

شد به کودتای سوم اسفند سال ۱۲۹۹ به وسیله رضاخان میرینج و سید ضیاءالدین طباطبائی.

فصل پایانی داستان اردویادی همزمان است با پیروزی انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۸ میلادی یعنی حدود سه سال قبل از آغاز قیام بهر هیری شیخ محمد خیابانی.

در اوضاع و احوال آن روزگاران که توده‌های تحت ستم مشرق‌زمین، از مظالم استعمارگران خارجی و مستبدان داخلی به‌ستوه آمده بودند و در راه رهائی خویش و تحقق آرزوهای شیرین استقرار حاکمیت زحمتکشان، در تکاپو بودند، اردویادی نیز، داستان خود را با جانبداری از افکار و ایده‌های سوسیال دموکرات‌ها به‌پایان می‌برد که پس از گذشت هفتاد و اندی سال، اینک با فروپاشی شوروی، آن آرزوهای شیرین هنوز تحقق نیافته است.

در خاتمه بی‌مناسبت نیست نظر حسین مهدی، شاعر، نویسنده و منتقد معروف را نقل کنیم. او در مقدمه جلد اول این کتاب می‌نویسد: «کتاب تبریز مه‌آلود، در ادبیات جدید آذربایجان مقام درجه اول را دارد. روی مقام درجه اول باید بطور مطلق تأکید کرد.»

ناشر

خلاصه زندگینامه نویسنده

محمدسعید اردوبادی، فرزند حاجی آقا، در ۲۴ مارس ۱۸۷۲ در شهر اردوباد، در خانواده بی‌بضاعتی به دنیا آمد. پدرش شاعر بود و تخلص «فقیر» داشت. او تحصیلاتش را ابتدا در محضر پدر آغاز کرد و بعد به مدت چهار سال در مکتب‌خانه ادامه داد.

اردوبادی در نوجوانی پدرش را از دست داد و در چهارده‌سالگی برای تأمین معاش ناگزیر شد در کارخانه ابریشم‌بافی کار کند.

او فعالیت ادبی را از پانزده سالگی شروع کرد و اولین شعرش را که به مناسبت انتشار نشریه «شرق روس» سروده بود در آن نشریه چاپ کرد. پس از آن، به طور مداوم، در روزنامه‌های «شرق روس»، «ارشاد»، «حیات نو»، «ترقی»، «اتفاق» و سایر تشریحات، شعر و مقاله و نمایشنامه نوشت.

اولین مجموعه شعر او به نام «غفلت» در ۱۹۰۶ چاپ شد. و در هفتم آوریل همان سال، که اولین شماره روزنامه «ملانصرالدین» منتشر شد، او نیز همکاری خود را با این روزنامه آغاز کرد و سالها به آن ادامه داد.

در سال ۱۹۰۶ به جلفا رفت و به جمعیتی که به انقلاب مشروطه ایران کمک می‌کرد، پیوست. از آن روز، پایه‌پای مبارزان راه آزادی ایران، در راه پیروزی انقلاب تلاش کرد.

در ۱۹۰۷، کتابی به نام «وطن و حریت» منتشر ساخت.

در ژانویه ۱۹۱۴ به خاطر فعالیت‌های انقلابی، از طرف تزار روسیه به شهر سارتین (ولگاگرد کنونی) تبعید شد. در ۱۹۱۸، بعد از پیروزی انقلاب اکتبر،

به ارتش سرخ پیوست و در ۱۹۱۹ به هسترخان رفت و در روزنامه «همت» شروع به کار کرد و بعد مدیریت آن را به عهده گرفت.
در مه ۱۹۲۰، در باکو رحل اقامت افکند و به فعالیتهای سیاسی و اجتماعی و ادبی پرداخت.

محمدسعید اردوبادی در زمینه‌های ژمان، نمایشنامه‌نویسی و شعر، آثار زیادی از خود به جای گذاشته است که مهمترین آنها عبارتند از:

«سیاحت دو پسر بچه در اروپا» (۱۹۰۸)، «سالهای خونین» (۱۹۰۸)، «زنان مسلمان» (۱۹۱۱)، «فجایع تهران یا باغشاه» (۱۹۱۰)، «واپسین روزهای اندلس و تسلیم گرانادا» (۱۹۱۴)، «میلیونر بدبخت یا رضاقلی‌خان فرنگی‌مآب» (۱۹۱۴)، «فروشنده دوره‌گرد دهات» (۱۹۲۰)، «تبریز مه آلود» (۴۰ - ۱۹۳۳)، «شهر رزمنده» (۱۹۳۸)، «باکوی پنهانکار» (۱۹۴۰)، «شمشیر و قلم» (۴۸ - ۱۹۴۶)، «دنیا دگرگون می‌شود» (۱۹۴۹)

بعلاوه از مقالات، اشعار و اپراهای متعدد او (از قبیل «نرگس» - ۱۹۳۵، «کوراوغلو» - ۱۹۳۷، «نظامی» - ۱۹۴۷، و «عروس پنج مناتی» - ۱۹۳۹، و نظایر آن) نیز می‌توان نام برد.

محمد سعید اردوبادی در اول مه ۱۹۵۰، در شهر باکو درگذشت.

ترجمه و تلخیص از: دالرة المعارف آذربایجان،

چاپ باکو ۱۹۸۳، ج ۷، ص ۳۶۹

پیشگفتار مترجم

در باره مبارزات دلیرانه مردم آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران، مقالات، رساله‌ها و کتب فراوانی نوشته شده است و نویسندگان زیادی درباره این حادثه بزرگ تاریخ حیات مردم میهن ما قلم زده‌اند؛ ولی به جرأت می‌توان گفت کتاب تبریز مه‌آلود اثر محمدسعید اردوبادی، با تمامی این نوشته‌ها، تفاوت‌های کلی و اساسی دارد و عمده این تفاوت‌ها را می‌توان از چند جنبه بررسی و خلاصه کرد:

۱- دیدگاه نویسنده: دیدگاه یک انقلابی حرقه‌ای جزو کادر سیاسی اعزامی از طرف سوسیال دموکرات‌های قفقاز است.

۲- موقعیت تشکیلاتی او: عضویت در شورای انقلاب و ستاد جنگی ستارخان و آگاهی از مسائل پشت پرده.

۳- موضع خاص او در میان جناح‌های داخلی انقلابیون: موضع جناح چپ رادیکال.

۴- ذوق و قریحه سرشار داستان‌نویسی: داشتن قدرت بیان رویدادهای مربوط به جنبش انقلابی مردم در قالب یک داستان بلند، توأم با تجزیه و تحلیل وقایع

تاریخی از نظرگاه خود، آمیخته با دید انتقادی تند و بدون پرده‌پوشی.

در میان آثار معتبر و مستند- که دربارهٔ رویدادهای انقلاب مشروطیت در آذربایجان نوشته شده- آثار حاج محمدباقر ویجویه، احمد کسروی، اسماعیل ایرخیزی و میدحن تقی‌زاده و چند نویسنده و مورخ دیگر، از ویژگیهای خاصی برخوردار است؛ زیرا این نویسندگان شخصاً در انقلاب شرکت کرده و به‌اصطلاح از نزدیک دست بر آتش داشته‌اند و ضمن داشتن ذوق و قریحهٔ نویسندگی، مشاهدات عینی خود را- از دیدگاه خویش- به‌رشتهٔ تحریر درآورده‌اند؛ ولی به‌طور مسلم، هیچکدام از آنها، دیدگاه خاص و موقعیت تشکیلاتی و موضع سیاسی و قریحهٔ داستان‌نویسی اردوبادی را- در مجموع- یکجا نداشته‌اند و بر مائیل روز و روند انقلاب، از نظرگاهی که اردوبادی می‌نگریست، نگاه نمی‌کرده‌اند. علاوه بر آن، شیوهٔ بیان اکثر آنها شکل وقایع‌نگاری و تاریخ‌نویسی داشته است؛ در صورتی که اردوبادی، در کتاب خود، در قالب داستانی گیرا و پرجذبه و کشش، حوادث انقلاب و زندگی طبقاتی مردم و افکار و عقاید قشرهای مختلف اجتماع آن روزی را- تا آنجا که امکان داشته- با بیان دلنشین و شیوا، برای خوانندگان روایت می‌کند. بخصوص فقر و گرسنگی توأم با رشادتها و قهرمانیهای توده‌های مردم به‌سویه آمده از ظلم و ستم استبداد را، با استادی تمام می‌نمایاند- توده‌هایی که شیفتهٔ آزادی و عدالت اجتماعی بوده و با شکم گرسنه، شب و روز، در سنگرها می‌جنگیده‌اند و در مقابل زور و قلدری جبارترین و بی‌رحم‌ترین نیروهای استبداد تسلیم نمی‌شده‌اند.

اردوبادی در داستان تبریز مه‌آلود، علاوه بر اینکه عظمت انقلاب مشروطیت ایران را- با عمق و وسعتش- به‌خوانندگان القا می‌کند، سیمای زشت و کریه دشمنان انقلاب را- که در رأس آنها، امثال محمدعلی شاه قاجار، میلرکول روسیهٔ تزاری و قنودالها و کلان سرمایه‌داران و عوامل سرسپردهٔ آنها قرار داشتند- با همه رنگ و نیرنگهایشان به‌تصویر می‌کشد و نیز استراتژی متفاوت و تضاد فکری جناحهای داخلی انقلاب را در اتخاذ روش و تاکتیک مبارزه با دشمنان مشروطیت و انتخاب راهی که باید انقلاب بیاید، به‌خوبی نشان می‌دهد. همچنین انگیزه‌های اصلی فرصت‌طلبان را در اتخاذ مواضع طرفداری از انقلاب، با دلیل و برهان توضیح

می‌دهد.

قهرمانان داستان اردوبادی شخصیت‌های واقعی هستند. بعضی از آنها اشخاص سرشناس و معروفند و در تاریخ مشروطیت ایران دارای اسم و رسم هستند، مثل ستارخان؛ بعضی نیز گمنام و بدون عنوان و شهرتند ولی در واقع وجود داشته‌اند؛ مثل جوادآقا، زینب باجی و یا دو شخصیت اصلی کتاب: راوی داستان و ینا...

در نوشتارها و کتبی که درباره جنبش مردم آذربایجان در انقلاب مشروطیت به رشته تحریر درآمده، اسمی از راوی و ینا برده نشده است و همان‌طور که خود نویسنده کتاب خاطر نشان ساخته فعالیت‌های سیاسی و مبارزات راوی با اسامی مستعار بوده، و آنچه مسلم است اردوبادی شخصاً مدت‌ها همدوش با سایر رزمندگان در انقلاب و جنبش مردم آذربایجان، از نزدیک شرکت داشته است؛ زیرا توصیف بعضی از صحنه‌ها و حوادث کتاب آنچنان جاندار و گیراست که اگر کسی شخصاً در آن جاها حضور نمی‌داشت امکان‌پذیر نبود جزئیات این صحنه‌ها را آنچنان دقیق و روشن ترسیم کند؛ مخصوصاً مصاحبه با شخصیتها و رهبران انقلاب و مباحثه با آنها از روبرو؛ سؤال و جوابها با همه ریزه کاریهایش، نحوه برخورد‌های عقیدتی، طبقاتی و سلیقه‌ای بین آنها، در هیچکدام از کتب و آثاری که تاکنون درباره انقلاب مشروطیت ایران نوشته شده تا این درجه به وضوح و روشنی و صراحت نشان داده نشده است.

درباره برخورد بین رهبران انقلاب، اسماعیل امیرخیزی چنین می‌نویسد:

«وقتی (با ستارخان) وارد اتاق شدیم دیدیم که مخبرالسلطنه و سالار ملی و آقایان اعضای انجمن نیز در تلگرافخانه تشریف دارند. سردار چنان تصور می‌کرد که احضار ایشان با عجله به تهران، در اثر تلقینات مخبرالسلطنه بود.^(۱) همین که چشمش به مخبرالسلطنه افتاد عنان اختیار از دستش رفت روی به آقامیرزا حسین واعظ کرد و گفت: آقای واعظ خواهشمندم به وزرا اطلاع دهید که دیگر برای آذربایجان حاکم

۱- تاریخ نشان داد که استنباط ستارخان درست بوده و احضار ایشان به تهران توطئه‌ای بود ساخته و پرداخته مخبرالسلطنه و سایر دولتمردان آن روزگار و ماجرای پارک اتابک و تیرخوردن ستارخان نیز ادامه این توطئه بود. مترجم.

قانونی نفرستد. ما حاکم قانونی نمی‌خواهیم. سپس به مرحوم حاجی مهدی کوزه کنانی ناختم آورد و گفت: خون جوانانی که صمدخان کشته بود هنوز خشک نشده شما او را به‌خانه خود آوردید و از همچون او دزد و جانی پذیرایی کردید...»^(۱)

و اما دربارهٔ نینا و نقش حساس او در روند انقلاب ...

در نشریهٔ کتابخانهٔ ملی تبریز (صفحه ۱۰۰، شماره ۱۰، تیرماه ۱۳۴۵) چنین آمده است: «پروفیسور مینورسکی، ایران‌شناس روسی‌الاصول کمبریج‌نشین که در جنگ‌های تبریز کارمند کنسولگری روسیهٔ تزاری در تبریز بود، چند سال قبل به آقای عبدالعلی کارنگ^(۲) گفته بود: من در کنسولگری روس بودم در بحبوحهٔ کار متوجه شدیم که هر دستور سری و رمزی که از مرکز حکومت تزاری به ما می‌رسد مشروطه‌خواهان آن را نقش بر آب می‌کنند. مثل اینکه علم غیب دارند. یا هرچه به ما می‌رسد به آنها نیز ابلاغ می‌شود. این مشکل همیشه مرا ناراحت می‌کرد و به‌حل آن موفق نمی‌شدم...»

گو اینکه در دنبالهٔ مطلب، از قول سیدحسن تقی‌زاده نقل شده که مطالب مذکور توسط سیدحسن‌خان عدالت کارمند شعبهٔ رمز کنسولگری به‌برادر آزادیخواه خود منتقل می‌شد و ایشان نیز به‌رهبران مشروطه ابلاغ می‌کرد؛ ولی احتمال چنین امری تا حدودی ضعیف است. چون تقی‌زاده با وجود اینکه قبل از به‌توب‌بستن مجلس توسط محمدعلی شاه، نمایندگی مردم تبریز را به‌عهده داشت و از متولیان مجلس بود، ولی به‌لحاظ نقش سازش‌کارانه و حتی کارشکنی‌هایی که در عمل نشان می‌داد، در کادر رهبری انقلاب و در روزهای اوج مبارزات آزادیخواهانهٔ مردم و جنگ‌های تبریز، به‌هیچ‌وجه نقش فعالی نداشت و حتی می‌توان گفت در گرماگرم انقلاب، در رهبری مردم اساساً شرکت نداشت^(۳) فقط در بعضی مواقع طرف

۱- قیام آذربایجان و ستارخان صفحه ۵۳۳.

۲- از فرهنگیان با سابقهٔ آذربایجان و مترجم کتاب «تاریخ تبریز».

۳- اما آقایان تقی‌زاده و مساوات و همدستان ایشان. اینان از بسیار پیش نامبرداری مجاهدان را برتافته و همیشه می‌کوشیدند جانفشانی‌های آنان را خوار و بی‌اوج نمایند و از نام و آوازه‌شان بکاهند و این هنگام کوشش بیشتر نموده و می‌خواستند نگذارند شورش همچنان پیش رفته و آخرین

مشورت جناح راست و سازشکار انجمن قرار می‌گرفت. کما اینکه توصیه تاریخی او به انقلابیون برای تسلیم شدن به محمدعلی شاه به منظور جلوگیری از ورود قوای روس به آذربایجان (در صورتی که نیروهای روسی با موافقت محمدعلی شاه به آذربایجان می‌آمدند) و تنظیم یش‌نویس تلگراف تسلیم توسط تقی‌زاده^(۱) و همچنین نامه معروف او به مخبرالسلطنه برای عزیمت به تبریز و قبول حکومت آذربایجان^(۲) (که منجر به فریب و تضعیف مردم آزادیخواه و متلاشی شدن انقلابیون و تبعید ستارخان و کشتار مبارزان شد) نشان می‌دهد با وجود اینکه تقی‌زاده ظاهراً خود را مشروطه‌خواه جلوه می‌داد ولی در باطن و عملاً طرفدار آشتی با دربار قاجار و متابعت از سیاست‌های دول استعمارگر انگلیس و روس بود^(۳) و با انقلابیون رادیکال و حتی میانه‌رو فاصله فکری و عملی زیادی داشت^(۴) و طبعاً نمی‌توانسته از مسائل پشت پرده و فعالیتهای زیرزمینی و پنهانکاریهای انقلابیون رادیکال، اطلاعات دقیقی داشته باشد و عامل انتقال اطلاعات سری کنسولگری را به انقلابیون بشناسد.

اسماعیل امیرخیزی در کتاب خود قیام آذربایجان و ستارخان (صفحه ۱۴۸) چنین می‌انگارد: «... صورت تلگرافها چگونه به دست مشروطه‌خواهان می‌افتاد، در این مورد عقاید مختلف است و به احتمال، یکی از اعضای تلگرافخانه، این تلگرافها

فیروزی به نام مجاهدان و جانبازان درآید. بسیار بهتر می‌شمرند که با گفتگو دست‌اندرکاری خود ایشان به پایان برسد و آخرین نتیجه از ایشان باشد، اینها چیزهایی است که رفتارهای دیرترشان نیز آن را بیگمان می‌گرداند (تاریخ هیجده ساله آذربایجان: صفحه ۳۰).

۱- خلاصه تلگرام به محمدعلی شاه: ما هرچه می‌خوانیم از آن در می‌گذریم و شهر را به دست اعلیحضرت می‌سپاریم و هر رفتاری با ما می‌خواهند بکنند (قیام آذربایجان و ستارخان: صفحه ۴۱۰)

۲- خاطرات و خطرات (مخبرالسلطنه، صفحه ۱۸۵).

۳-... در تبریز تقی‌زاده و مساوات و همدستان ایشان و بسیاری از سرجنابان تهران بر آن بودند که پیشنهاد کارکنان دو دولت (روس و انگلیس) را پذیرفته و با دربار قاجار از در آشتی باشند (تاریخ هیجده ساله آذربایجان: صفحه ۲۹)

۴- در تبریز دو تیرگی در میان بود. آقای تقی‌زاده و چند کس در بیرون به عنوان پاس سفارش ناساندگان دو دولت و در درون به جبهتهای دیگری کنار آمدن با محمد میرزا را بهتر می‌شمرند ولی سردار و دیگران آن را نمی‌پسندیدند. (تاریخ هیجده ساله آذربایجان: صفحه ۲۰).

را به آزادیخواهان داده بود.»

اسماعیل امیرخیزی که به قول مخبرالسلطنه وزیر ستارخان (۱) و به قول خودش منشی وی بوده است هنوز نمی‌دانسته که چگونه صورت تلگرامها به دست ستارخان می‌رسیده است و این امر مؤید آن است که در واقع، بنا به نوشته‌ی راوی، این تلگرامها با دست نینا و توسط راوی مستقیماً به شخص ستارخان و یا بعدها به کمیته انقلاب داده می‌شد و کس دیگری از این جریان اطلاع نداشت.

در مجلدات بعدی کتاب تبریز مه‌آلود خواهد آمد که بعد از کنار رفتن ستارخان از رهبری انقلاب و ایجاد هسته مرکزی تشکیلات زیرزمینی در تبریز، راوی جزو چند عضو هیئت اجرایی و حتی در نقش مغز متفکر کمیته مخفی قرار می‌گیرد که بحث در چگونگی آن و کلیات کتاب را به زمانی موکول می‌کنیم که تمام مجلدات چاپ و در اختیار خوانندگان عزیز قرار گیرد و در اینجا به ناگزیر یادآوری می‌شود مطالبی که در مجلدات این کتاب عنوان شده- در برخی موارد- با نظریات شخصی مترجم عیناً منطبق نیست، ولی به لحاظ امانتداری از حذف یا حک و اصلاح آن خودداری شده است.

سعید هنیری

در ساحل ارس

رودخانه ارس، دشت پهناور جلفا را دو قسمت می‌کند. در جنوب رودخانه، جلفای ایران و در شمال آن، جلفای روس قرار دارد. ارس- که هنوز کاملاً یخ نبسته بود- بی آنکه از اوضاع و احوال چیزی احساس کند، یا بداند که کجا می‌رود، آرام- آرام جریان داشت. قشر نازکی از برف و یخ- که در کناره‌های رودخانه دیده می‌شد- شبیه شال‌گردن سفیدی بود که روی شن‌های اطراف گسترده شده باشد. در یک طرف رودخانه، انقلاب روسیه در دریای خون خفه می‌شد و در طرف دیگر آن، توده‌های ستم‌دیده، از خواب قرون بیدار شده، فریاد عصیان سر می‌دادند.

در روزگاری که انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه را لرزانده و خیلی وقت پیش از فراز ارس گذشته، توده‌ها را به حرکت و تلاطم درآورده بود، هنوز هم رودخانه سکوت خود را نمی‌شکست؛ گویی از ترس

تازیانه حکومت تزاری، آرام و بی‌سر و صدا، راه خود را در پیش داشت. باران بشدت می‌بارید. قطرات درشت آن، در اثر هوای سرد ماه دسامبر، در هوا یخ می‌زد و مثل ساچمه‌های تفنگ شکاری، بر گونه‌های آبی رودخانه-که انگار در حال چرت‌زدن بود- فرود می‌آمد.

باد و باران ماه دسامبر، پیراهن ارس را به یک سو می‌زد و در سینه آبی او، ماهیها را به تماشا می‌گذاشت.

مسافرانی که از خاک روسیه وارد ایران شده بودند، از شدت بارندگی قادر به حرکت نبودند.

لباسها بر تن مسافران یخ زده بود و آنان را به شکل آدمکهای یخی درآورده بود.

باران مسافران را کلافه کرده بود. هر کس به دنبال سرپناهی می‌گشت؛ عده‌ای از آنها در کنار دیوارهای گلی صف کشیده بودند.

اغلب مسافران-که از طبقات مختلف بودند- با بالا پوش یا لحاف و زیرانداز و جاجیم، خودشان را پوشانده بودند، مدام با خود غر می‌زدند: «تو این خراب‌شده، هیچ وقت هوای خوب ندیدیم». با گفتن این حرفها، انزجار خود را از آب و هوای جلفا ابراز می‌کردند.

من به هیچ یک از این حرفها اهمیت نمی‌دادم، فقط و فقط، با دقت و کنجکاوی، به دنبال آثار و نشانه‌هایی از انقلاب می‌گشتم؛ انقلابی که در این سرزمین دهقانی آغاز شده بود.

چشم و گوش و حواس خود را شش‌دانگ معطوف این موضوع کرده بودم. دهقان جوانی-که دو کوزه سنگین آب را در خورجین بزرگ پشت الاغ جای می‌داد تا برای قهوه‌خانه آب ببرد- با صدای گیرا،

می خواند:

«از خون جوانان وطن لاله دمیده.»

به راستی می شد دید که دهقان جوان، خود را در یک سرزمین انقلابی جس می کند. چرا که پنجاه متر آن طرف تر، یعنی در شمال رودخانه ارس، امکان نداشت بتوان چنین حرفهایی را بر زبان آورد. دو دختر جوان که در کنار من ایستاده بودند، از شدت سرما، تا سرحد مرگ می لرزیدند. ولی من به حال آنها بی اعتنا بودم؛ و از اینکه خود را در یک سرزمین آزاد و از بندرسته می دیدم از شدت خوشحالی سر از پا نمی شناختم.

روپوش کهنه دخترها یخ زده بود؛ آنها نه فارس بودند و نه آذربایجانی. فقط به زبان روسی حرف می زدند.

مسافران چشمهای خود را به امتداد کوهی که در انتهای دشت پهناور جلفا قرار داشت دوخته بودند؛ با این حال عده کمسانی هم که چشم به دخترهای جوان دوخته، سراپای آنها را ورنه می کردند، کم نبودند. اما دخترها به این نگاهها اعتنایی نمی کردند. آنها نیز به همراه دیگران به امتداد کوه «دره دیز» چشم دوخته بودند.

با هر سیاهی که از دور پدیدار می شد در چهره مسافران آثار خوشحالی و امید ظاهر می گشت؛ اما پس از اندکی، امیدها به یأس مبدل می شد و سیاهی در برابر تندبادهای شمال از هم می گسیخت و ناپدید می شد.

من می دانستم که امروز وسیله نقلیه ای از تبریز نخواهد آمد. زیرا باگسترش جنبشهای انقلابی مردم، رفت و آمد در راههای جلفا-تبریز

پرمخاطره و ناامن شده بود. می‌گفتند گاهی هفته‌ها می‌گذرد حتی یک بار هم وسیله نقلیه به جلفا نمی‌آید.

مسافران سرگردان و درمانده، حرفهای جور واجور می‌زدند:

- راستی از کارهای این دولت هیچ سر در نمی‌آورم؛ چطور نمی‌تواند یک مشت آدم آس و پاس و یاغی را - که در کارهای مملکت دخالت می‌کنند - سر جای خود بنشانند؟

- انقلاب به چه درد ما می‌خورد؟ مگر ما تاکنون آزاد نبودیم؟ تجارت از رونق افتاده، کسب و کار کساد شده و رفت و آمدها قطع گردیده است.

- اگر این آب و خاک مال ماست ما آن را خیلی خوب می‌شناسیم؛ از دست ماها هیچ کاری ساخته نیست. باید این مملکت را دو دستی تقدیم روس یا انگلیس بکنیم تا قال قضیه کنده شود؛ والا اگر با این روال پیش برویم، فردا نگهداری ملک و املاک هم غیرممکن خواهد بود.

- جانم، انقلاب کجا بود؟ همه‌اش لامذهبی است ... همه‌اش پدر سوخته بازی است ... هنوز هیچ چیز نشده به این روز افتاده‌ایم و داریم از سرما تلف می‌شویم. به کلام الله قسم که اینها، بالاخره روزی آداب و رسوم آبا و اجدادی ما را به هم خواهند ریخت، نه به روحانیت احترام قائلند نه حرام و حلال سرشان می‌شود.

- خداوند خودش حق اینها را کف دستشان بگذارد. ما چه نیازی به مشروطه داریم؟ چیزی که در کتاب خدا نوشته نشده به چه درد ما می‌خورد؟

- ممکن است به درد شما نخورد، چون احتیاجی به آن ندارید؛ ولی

ما لازمش داریم.

از این حرفها خیلی می شنیدم. ظاهراً کاسه صبر دو دختر جوان که در کنار من ایستاده بودند- لبریز شده بود. دختر کوچکتر رو به دختر بزرگتر کرد و گفت:

- «ایرانیها» باعث و بانی همه گرفتاریها تویی؛ من نمی خواستم به ایران بیایم؛ و حتی نمی خواستم در کتاب تاریخ هم، درباره ایران چیزی بخوانم؛ تو مرا وادار کردی.

دختر بزرگتر که سعی داشت خواهر خود را تسلی دهد گفت:

- حوصله کن خواهرجان! ترس! اینجا هیچ خطری متوجه ما نیست. اینجا مستعمره روسیه است. روسها در اینجا برای خودشان کیبایی دارند. اینها از یک فرد روس، به اندازه خدای بزرگشان می ترسند. دختر کوچکتر، با عصبانیت گفت:

- ساکت! روسی حرف نزن. مردم مستعمرات، معمولاً چشم دیدن اتباع دول استعمارگر را ندارند. سعی کن روسی حرف نزنی، شرقیها از روسها دل خوشی ندارند. می دانی ماکجا هستیم؟ جایی که روسها، دار و ندار مردم آن، حتی آخرین پیراهن تن شان را هم غارت کرده اند.

- می دانم! می دانم ماکجا هستیم؛ ولی مطمئن باش خطری ما را تهدید نمی کند. مردم مشرق زمین، به زنها- مخصوصاً به دخترهای موطلایی- احترام زیادی قائلند؛ این مطلب را من از خیلیها شنیده ام.

- اتفاقاً خطر اصلی برای ما از همین است. مگر نمی بینی که دارند با نگاههایشان ما را می خورند؟ نمی دانم چه قدرتی می تواند ما را از دست اینها نجات بدهد.

بعد از این گفت و شنودها، دختر بزرگتر هم از ترس لرزید و گریه‌اش گرفت؛ دیگر جوابی برای حرفهای خواهرش نداشت. دختر کوچکتر با دیدن وضع خواهرش، از سرزنش کردن او منصرف شد و گفت:

- ایرائیدا گریه نکن، هرچه بوده گذشته؛ صبر کن ببینیم دست تقدیر چه نصیب‌مان خواهد کرد.

وسیله نقلیه از تبریز نیامد، امید مسافران از آمدن آن قطع شده بود. برای رفتن به تبریز، فقط چند درشکه بود. دخترها به یکی دوتا از آنها مراجعه کردند؛ متها عده‌ای هم برای اینکه همراه دخترها بروند سر و دست می‌شکستند. یک دفعه بیست تاجر چشم‌چران، دستهای پراز پول خود را به طرف درشکه‌چی‌ها دراز می‌کردند و دخترها نیز از ترس، ناچار خود را عقب می‌کشیدند. دوباره به کنار دیوار باز می‌گشتند. رقابت عجیبی بین تاجرها در گرفته بود؛ هر کدام از آنها می‌خواستند به هر قیمتی شده همراه دخترها به تبریز بروند.

دخترها نمی‌دانستند چه بکنند؛ دست و پای خود را گم کرده بودند؛ سراسیمه این طرف و آن طرف می‌رفتند؛ ولی به هر طرف که می‌رفتند تاجرهای حریص نیز سر و وضع خود را مرتب می‌کردند و جلوی دخترها سبز می‌شدند.

دخترها دنبال وسیله‌ای می‌گشتند تا از دست این مردهای مزاحم خلاص شوند. درشکه‌چی‌ها و تاجرها از دخترها دعوت می‌کردند: «خانمها بقرماید با هم برویم». و از این تعارفات خسته نمی‌شدند.

از یک طرف چشمهای حریص تاجرها و هجوم آنها و از طرف

دیگر ناامن بودن راهها دخترها را به وحشت انداخته بود. آنها سراسیمه و مأیوس بودند و ظاهراً از همه جا قطع امید کرده بودند و چشمهای نیمه گریان خود را به چهره هر کس می دوختند.

دختر کوچکتر - بی آنکه با من سابقه آشنایی داشته باشد - پرسید:

- ما دو نفر می توانیم با درشکه از این راهها به تبریز برویم؟

من چه جوابی می توانستم به این دخترها بدهم؟ ناچار گفتم:

- البته می توان رفت؛ ولی این بستگی به خود شما دارد؛ منتها به نظر

من، رفتن شما به تنهایی مصلحت نیست.

دختر کوچکتر دوباره پرسید:

- انقلابیون چرا این راهها را امن نمی کنند؟

- ظاهراً انقلاب هنوز بر همه جا مسلط نشده است، غلبه بر خانها و

فتودالهایی که در اطراف راهها دارای نفوذ و قدرتی هستند، وقت زیادی

لازم دارد.

دخترها، ظاهراً جواب قانع کننده ای از من دریافت نکرده بودند؛

مدتی به صورت همدیگر نگاه کردند؛ عاقبت دختر کوچکتر یک بار

دیگر سکوت را شکست.

- در اینجا برای گذراندن شب مهمانخانه ای پیدا می شود؟

- نه خیر، در اینجا مهمانخانه ای در کار نیست.

- پس مسافران شب را در کجا می گذرانند؟

- اغلب در قهوه خانه ها؛ بعضی وقتها هم در خانه آشنای

خودشان یا منازل مأمورین دولتی.

- عجب! پس مسافران زن چه کار می کنند؟ با مردها در یک اتاق

می خوابند؟

- نه خیر، وقتی مسافران زن در قهوه‌خانه وجود داشته باشند از وسط قهوه‌خانه پرده می‌کشند.

بعد از این سؤال و جوابها، باز هم سکوت بین ما حکم فرما شد. کسی حرف نمی‌زد. باران بند آمده بود. آب باران- که در گودالهای کوچک جمع شده بود- در اثر سرما، مانند پیه آب شده شروع کرده بود به ماسیدن.

هرکسی چمدان، بار و بندیل و لحاف و بسته خود را برداشته به یک سو می‌رفت.

شاگردان «جبرئیل بیگ» و «نایب محمد» صاحبان قهوه‌خانه‌های محل، به میان مسافران آمده و داد می‌زدند:

- «بفرمایید، جای خوب برای خوابیدن داریم».

در ضمن، چمدانهای مسافران را به زور از دست آنها می‌گرفتند، و در جلب مسافر، با همدیگر رقابت می‌کردند.

از یک نفر ایرانی که در کنارم ایستاده بود، پرسیدم:

- این کارها برای چیست؟ چرا به زور چمدانها را از دست مسافران

می‌قاپند؟

با تعجب به رویم نگاه کرد و گفت:

- اینها شاگرد قهوه‌چی هستند. اگر هرکدامشان نتوانند یکی دو

مسافر با خود به قهوه‌خانه ببرند، صاحب قهوه‌خانه بیرونشان می‌کند.

در این میان دو نفر شاگرد قهوه‌چی به دخترها نزدیک شدند و

خواستند چمدانهای آنها را از دستشان بگیرند که دخترها نگذاشتند.

بالاخره به ناچار من دخالت کردم و شاگرد قهوه‌چی‌ها را از دور و بر آنها دور کردم.

بعضی از مسافرها، که بار و بنه خود را برداشته می‌خواستند بروند، به دخترها تعارف می‌کردند که همراهشان بروند. در این میان، عده‌ای از کسبه و بازرگانان محلی نیز بودند که برای بردن مهمانهای خود آمده بودند. یکی از آنها به نام ملاحسن محمدزاده، به من نزدیک شد و تعارف‌کنان گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید منزل ما، خانمهای همراه خود را نیز با خود بیاورید.

در جوابش گفتم:

- این خانمها همراه من نیستند.

ملاحسن پس از شنیدن جواب من، از دعوت خود منصرف شد، بی‌آنکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت.

دیگران هم به من نزدیک شدند، ولی وقتی فهمیدند که با دخترها نسبتی ندارم گذاشتند و رفتند.

از مسافرها چند نفری بیش باقی نمانده بودند؛ اغلبشان رفته بودند. من هم برای حمل اثاثیه خود دنبال کسی می‌گشتم. دخترهای جوان از شدت سرما، این پا و آن پا می‌شدند؛ تاجرهای چشم‌چران و دله‌هم-که دورادور ایستاده و منتظر بودند تا بدانند این دخترها بالاخره شب را کجا می‌روند- وضعیتشان بهتر از آنها نبود؛ آنها نیز مثل دخترها، شدت سرما امان‌شان را بریده بود. بالاخره در کنار دیوار، فمط من و دخترها مانده بودیم؛ آنها گریه می‌کردند و می‌کوشیدند گریه‌شان را از نظرها پنهان کنند؛

اما نمی توانستند.

من که متوجه وضع ناراحت کننده آنها بودم، لازم می دیدم به یک جای امن شان برسانم؛ ولی این کار در جلفای ایران مشکل بود. زیرا، در اینجا، قدرت نه در دست انقلابیون بود و نه در دست عوامل حکومت مرکزی. در اینجا، قدرت در دست «حاج حسین آقا» و برادرانش «مشهدی محمدباقر و تقی» مباشرهای خاندان «محمدوف گنجه‌ای» بود و تمام ادارات دولتی آلت دست آنها بودند. باعث اصلی تمامی از هم پاشیدگیها و هرج و مرج و ناامنی، خود آنها بودند.

دختر کوچکتر یک بار دیگر به من نزدیک شد و پرسید:

- شما می توانید به ما کمک کنید تا به جلفای روس برگردیم؟

در جوابش گفتم:

- ببخشید. این کار اصلاً عملی نیست؛ پل بسته شده و تا ساعت ۹ صبح فردا هیچ کس نمی تواند از مرز عبور کند. شما بایستی قبل از آمدن به ایران، از کم و کیف آمدن وسیله نقلیه از تبریز، مطلع می شدید و بعد، از جلفای روسیه به ایران می آمدید.

آفتاب، کم کم، از بالای سر کاروانهای شتر- که در دشت شجاع پیش می رفتند- خود را بالا می کشید و در پشت تپه‌های «قارداش» پنهان می شد. به موازات غروب آفتاب، تاریکی نیز بر همه جا مستولی می شد. در این هنگام، مأموران مخفی ژارسکی، کنسول تزار روس، با لباسهای مبدل به میان مسافران آمده بودند و می خواستند هرچه زودتر هویت کسانی را که از مرز روسیه وارد خاک ایران شده بودند، بشناسند.

هوا رفته رفته سردتر می شد. سواحل ایران باز هم تسلیم باد سرد شمال شده بود. تندباد شمال، به سان خدنگ در سینه سرزمین انقلابی ایران فرو می رفت. دهقانان ایرانی از ترس تندباد شمال و مأموران مخفی تزار روس، مثل لاک پشت، سر در لاک خویش فرو برده هر کدام به سویی می خزیدند.

رئیس پست و تلگراف جلفا، که از نیامدن وسیله نقلیه خبردار شده بود، آمده بود تا مرا به منزل خود ببرد؛ همراه او علاوه بر پسر کوچکش، چند نفر از مستخدمین اداره پست هم دیده می شدند. آنها چمدانهای مرا برداشته و راه افتادند.

دخترها، در میان پالتوهای یخزده خود، مثل یک جفت هرم به نظر می رسیدند. پالتوهای یخزده آنها وقتی به هم می خورد به آسانی می شد خش خش آنها را شنید.

رها کردن آنها به امان خدا، دور از انصاف و وجدان بود. تصمیم گرفتم آنها را هم با خودم ببرم. خواستم به آنها نشان دهم که در سرزمین ایران، در مقابل آدمهای ددمنش و زنباره چشم چران، افراد باتربیت و فهمیده و روشنفکر هم وجود دارند.

نزد دخترها آمدم و گفتم:

- اگر مایل باشید می توانید همراه من به منزل دوستم رئیس پست و تلگراف جلفا تشریف بیاورید. همسر ایشان یک خانم باتربیت و مهربان هستند و وسایل راحتی شما را فراهم خواهند کرد.

جواب دادند:

- اگر زحمتی برای صاحبخانه نباشد، خیلی هم ممنون می شویم.

سپس خواستند چمدانهای خود را بردارند که مستخدمین اداره پست چمدانها را از دستشان گرفتند.

دخترها نفس راحتی کشیدند. با خیال آسوده و گامهای امیدوار -انگار که به سوی حیاتی تازه می روند- به راه افتادند.

همسر رئیس پست و تلگراف، با آغوش باز و احترام زیاد، از دخترها استقبال کرد و برای تعویض لباسهای خیس و یخ زده، آنها را به اتاق دیگری برد.

من هم به اتاق دیگری رفتم و لباسهایم را عوض کردم.

در خانه رئیس پست و تلگراف

دخترها دستی به سر و صورت خود کشیدند و توالت خود را تجدید کردند. لباسهای خشک و تمیز پوشیدند و به همراه همسر رئیس پست و تلگراف، به سالن پذیرایی آمدند. آنها برای اولین بار در عمر خود، یک سالن آراسته شرقی را از نزدیک می دیدند.

در سالن چراغ برق نبود؛ اما همه جا روشن تر از روشنایی چراغ برق بود. مردم ایران هنوز از برق استفاده نمی کردند و مؤسسات سرمایه داری آزمند غربی هم، از این موضوع غافل نبودند و به همین جهت، در سالن ها و خانه های ایرانی، روز به روز لامپهای زیبا، لاله های ظریف و آویزهای مجلل فراوان تر می شد.

در سالن پذیرایی منزل رئیس پست و تلگراف، علاوه بر آویز صد شعله بزرگ و زیبا، روی طاقچه و میزها هم چراغهای پرنور روشن بود. سالن پذیرایی مثل یک عروس آراسته به نظر می رسید. روی تمام ظروف،

چراغها و حتی روی قلیانی که صاحبخانه می کشید، عبارت «سفارش حاجی محمدجعفر بلورفروش» به چشم می خورد. معلوم بود که تمام ظروف و چراغها توسط حاج محمدجعفر بلورفروش به مؤسسات اروپایی سفارش داده شده است.

یکی از چیزهایی که در سالن پذیرایی توجه من و دو خواهر روسی را به خود جلب کرد عکسهای انقلابیون مسلح بود. روی دیوارها عکس ستارخان و باقرخان و سایر قهرمانهای انقلاب را نصب کرده بودند. آنها با دقت تمام، چیزهایی را که تاکنون ندیده بودند، تماشا می کردند.

چای حاضر شده بود. خدمتکار سماور را روی میز گذاشت و همسر رئیس پست و تلگراف استکانها را پر کرد و گفت:

- خانمها! بفرمایید سر میز چای.

دخترهای روسی که انگار از خواب پریده بودند؛ جلوتر آمدند و دختر کوچک عذرخواهی کرد و بعد دست خود را برای معارفه به طرف حاضران دراز کرد.

اسم دختر کوچک «نینا» و دختر بزرگ «ایرائیدا» بود.

دخترها مشغول خوردن چای و نان روغنی شیرین شدند. مجلس خیلی ساکت بود. آنها نمی دانستند برای شکستن سکوت از کجا شروع کنند. ما هم در این اندیشه بودیم که حرفی باب میل آنها پیدا کنیم. در این موقع نینا سکوت را شکست و خطاب به من گفت:

- داخل ^{خانه} شرقیها، صدبار از نمای بیرونی آن زیباتر است.

من که ^{قبلاً} چندبار گفت. و شنود دو خواهر روسی را درباره

شرقیها شنیده بودم، بلافاصله گفتم:

- بله، ظاهر شرقیها شاید خیلیها را بترساند ولی درون آنها بی نهایت زیبا، متین و عاری از شیله و پبله است. به نظر من، درباره شرقیها، شما مطالب منفی خیلی شنیده‌اید. امیدوارم در این سیر و سفر خود، با جهات مثبت آن نیز از نزدیک آشنا شوید.

دختر کوچک منظور مرا خیلی زود حالی شد و برای جبران اشتباه خود گفت:

- خیلی از اروپاییها، حتی خود ما هم، شرق نزدیک را از روی داستانهای «هزار و یکشب» می‌شناسیم؛ ولی این، کار درستی نیست. یک کشور را نمی‌توان از روی داستانها شناخت. اوضاع و احوال موجود یک سرزمین را با تاریخ گذشته‌اش مقایسه کردن اشتباه است.

- جای تأسف است که اغلب، مشرق‌زمین را بدین سان می‌شناسند. «پی‌رلوتی» هم - که خودش را دوست نزدیک شرقیها می‌دانست - حتی نتوانست شرق را خوب بشناسد. او که کشورهای شرقی را خیلی دوست می‌داشت در سال ۱۹۰۲ آنها را خوب سیاحت کرد و به کشور خود بازگشت و برای وصف شرق محبوب خود، جز تکرار سخنان شاعر روسی، حرفی برای گفتن پیدا نکرد.

نینا با شتاب پرسید:

- شاعر روسی درباره شرق چه گفته است؟

- شعر زیبایی سروده اما حیف که شعر او، امروزه، دیگر زیبایی خود را از دست داده است:

«تهران، در کنار فواره‌های زیبا نشسته و به پشته‌های رنگارنگ تکیه کرده و با دود مطبوع قلیان‌های نارگیله، در حال چرت‌زدن است.»

اصولاً خیلی از خاورشناسان، ایران را بدین سان می‌شناسند. بسیاری از آنها، هرچه سرزمینهای شرقی را سیاحت کنند باز وقتی به کشورهای خود برمی‌گردند، غیر از توصیف گنبد‌های سبز مساجد و گلدسته‌های ظریف و کشیده آنها، مناظر کوهها، بازارهای سرپوشیده و گورستانهای روباز، چیزی برای گفتن ندارند.

امروز اگر کسی بخواهد مشرق‌زمین را از روی مینیاتورهای کتابهای گذشتگان و سفرنامه‌های جهانگردان بشناسد واقعاً بر عقل او باید خندید.

بدنهای سرمازده‌مان گرم شده بود؛ صحبت‌هایمان گل انداخته بود. ضمن صحبت، به‌همراه نینا، در سرسرای سالن شروع به قدم‌زدن کردم؛ چون اغلب او را «خانم» خطاب می‌کردم دخترک با ملایمت اعتراض کرد و گفت:

- بهتر است مرا خیلی ساده، فقط «نینا» خطاب کنید.

- اشکالی ندارد، همین‌کار را خواهم کرد.

دوباره به‌قدم‌زدن پرداختیم. نینا که از پنجره اتاق به فضای تاریک و خاموش بیرون نگاه می‌کرد پرسید:

- چرا دولت در این زمینها دست به اصلاحات اساسی و عمران و

آبادی نمی‌زند؟

- اولاً این زمینها مال دولت نیست و در تمام ایران زمینهای خالصه خیلی کم است و در واقع، زمین مال‌گردن کلفت‌های قلدر و زورگو و یا فئودالهای بزرگ و خرده مالکین است که از ضعف حکومت مرکزی سوء استفاده کرده پنجه‌های خود را برای قبضه کردن آن، به هر طرف

دراز می‌کنند. ثانیاً با یک چنین نظام حکومتی آشفته، چگونه می‌توان
عمران و آبادی کرد؟

- شهر جلفا مال کیست؟

- ملک شخصی خاندان «محمدوف گنجه‌ای»، از اتباع تزار روس
است. تمام آبادیها مال اوست؛ در اینجا حکومت ایران، فقط مالک
ساختمان گمرک و چند ساختمان کوچک دیگر ادارات محلی است.
چند کیلومتر دورتر از اینجا، آبادی شجاع و آن طرف تر قصبه‌های گرگر و
علمدار است که آن‌هم در دست عمال خاندان «محمدوف» و متعلق
به اوست.

- مردم این شهرها و روستاها، در مقابل آنها، چه عکس‌العملی از
خود نشان می‌دهند؟

- برای رعیت چه فرقی دارد که چه کسی او را غارت کند، او در
هر حال، آماده غارت شدن است. حتی در بعضی مواقع، برای رعایا،
غارتگر، اگر تبعه روس باشد خیلی بهتر از ایرانی است؛ چرا که ارباب
هرچه گردن کلفت تر باشد بهتر است؛ زیرا لااقل، او فقط خودش
می‌چاپد، دیگر به مأمورین چپاولگر دولت امکان چاپیدن و لخت کردن
مجدد رعیت‌های خودش را نمی‌دهد.

- تعجب می‌کنم چگونه دهقانان در مقابل این همه ظلم و ستم
عصیان نمی‌کنند؟

- چرا، دهقانان عصیان می‌کنند ولی سرکوب می‌شوند. شنیده‌ام که
در نوامبر سال ۱۹۰۸، در همین آبادی شجاع، دهقانان دست به شورش
زدند، «حقوق‌ردی» رهبر و برپاکننده این شورش، توسط عوامل

«محمدوف» سرکوب و کشته شد. و در نتیجه آتش عصیان دهقانان نیز خاموش گردید. در حال حاضر، زمین و آسمان و خورشید و آب، حتی هوا هم در اختیار و گوش به فرمان فتودالهای خونخوار است.

شام آماده بود. دو خواهر روسی نمی دانستند اول از کدام غذا بخورند؛ به صورت همدیگر نگاه می کردند. بدون شک، اولین بار بود که سر سفره رنگین شرقی می نشستند. به همین خاطر، همسر صاحبخانه، در صرف غذا به آنها کمک می کرد. بعد از صرف غذا، کنار پنجره نشستیم و به تماشای رودخانه ارس پرداختیم.

شب بسیار سردی بود، در سواحل شمالی ارس - که متعلق به روسها بود - لامپهای چراغ برق، از دور، مثل ستارگان آسمان می درخشیدند. نینا درحالی که به آن روشنایی ها چشم دوخته بود، بی اختیار گفت: - به نظر من، آن روشنایی ها، آخرین روشناییهاست و این تاریکیها، اولین تاریکیهای دنیای تازه ای است که ما به آن گام نهاده ایم.

نینا، نفرت قلبی و تفکرات درونی خویش را درباره شرق، با همین جملات ابراز داشت. انگار حرفهای یک ساعت پیش خود را فراموش کرده بود.

از حرفهای او ناراحت نشدم. فقط سعی کردم با تبسم ملایمی او را دلداری دهم.

در جوابش گفتم:

- ایران را آن قدرها هم تاریک تصور نکنید. در اینجا روزهای

روشنی خواهید دید. بی‌تردید، ایران را دوست خواهید داشت و خاطره‌های شیرینی از اقامت در ایران، با خود خواهید برد. مردم اینجا شما را دوست خواهند داشت و شما هم آنها را دوست خواهید داشت؛ اینجا مشرق‌زمین است؛ هر قدر داستانها، رومانها و هزار و یک‌شب‌ها «شرقی» است و هر چه قدر شرق افسانه‌ای و اسرار انگیز است؛ خیلی بیش از آن هم، نو و عصیان‌گر است.

نینا، حرفهای مرا با دقت زیاد گوش می‌کرد و در نگاههایش آثار تردید به وضوح خوانده می‌شد.
سؤال کرد:

- شما ایرانی هستید؟ اگر این موضوع را بفهمم می‌توانم با شما خیلی روشن و بی‌پرده حرف بزنم.
جواب دادم:

- البته می‌توانید خیلی روشن و بی‌پرده حرف بزنید. ولی اجباری هم ندارید. من هم مثل شما، مسافرم. اینجا جز من و شما کسی نیست و هیچ‌کس به حرفهای ما گوش نمی‌دهد.
نینا به سخنان خود ادامه داد:

- البته نباید درباره ایران از روی اخلاق و رفتار چند مرد قضاوت کنم؛ ولی مردهایی که من امروز دیدم با مردهایی که در داستانهای هزار و یک‌شب خوانده‌ام فرق چندانی با هم نداشتند؛ آنها تأثیر بسیار بدی روی من گذاشتند. اینها ظاهراً زبان گویا داشتند؛ چشم و گوش شنوا داشتند و شعور و فهم هم داشتند. اما نمی‌توانستند با یک زن حرف بزنند؛ یا او را درک کنند. حتی آنها نمی‌توانستند زنها را به عنوان یک انسان بشناسند.

ظاهر امر نشان می‌داد که یک عمر در حسرت زن به سر برده‌اند. رفتارشان در مقابل ما زنها، بسیار ابتدایی و عقب مانده بود. آنها با چشمهای خود، می‌خواستند ما را بخورند. به نظرم اگر امکان داشتند به زور ما را برمی‌داشتند و با خود می‌بردند. رفتارشان کاملاً نشانه بی‌فرهنگی است. چرا افراد روشنفکری مانند رئیس پست و تلگراف، با این بی‌فرهنگی مبارزه نمی‌کنند؟

- بلی، حرفهای شما کاملاً درست است. مردهای ایرانی علاقه عجیبی به زنها دارند. به طور کلی، مردهای شرقی، از این نظر، آدمهای خون‌گرم هستند. مخصوصاً از زنهاى موطلايى و سر و روباز خيلى خوششان می‌آید. البته این کارشان بی‌دلیل هم نیست. زنهاى مشرق‌زمین با حجابند و مردهای شرقی، جز زن خود، زن دیگری نمی‌بینند؛ روی این اصل به محض اینکه زنهاى روباز اروپايى را می‌بینند توجهشان جلب می‌شود و به اصطلاح حالى به حالى می‌شوند. البته باید بدانید که مردهای ایران، در مقابل زنهاى روباز معمولی، از حال عادی خارج نمی‌شوند، فقط وقتی که زنهاى خيلى خوشگل و تودل برو را می‌بینند چنین حالاتی به آنها دست می‌دهد.

نینا تبسمی کرد و گفت:

- من که زیبا و تودل برو نیستم.

او، وقتی این حرفها را می‌زد سرخ شده بود و به من نگاه می‌کرد و منتظر بود که جواب خوشایندی به او بدهم. حتی پلک هم نمی‌زد. انگار می‌خواست در نخستین روز ورودش به ایران، بداند تا چه اندازه مقبول مردهای مشرق‌زمین است.

با نینا صحبت‌های شیرین داشتیم. با هم آشناتر شدیم. او شرح حال خود را خیلی کوتاه و مختصر بازگو کرد:

هر دو خواهر، بنا به دعوت میلر - کنسول روس - به تبریز می‌رفتند و از شهر «ریگا» می‌آمدند. نینا معلم موسیقی و خواهرش ایرائید! آموزگار معمولی بود.

زنگ ساعت، یازده شب را اعلام کرد. هر دو خواهر به اتفاق همسر صاحبخانه، به اتاق خواب رفتند. من هم با دوستم رئیس پست و تلگراف، نشستیم و درباره انقلاب و پی آمدهای آن، به بحث و گفتگو پرداختیم.

من سوءظن خود را درباره دو خواهر روسی - که بنا به دعوت میلر کنسول روس، به تبریز می‌رفتند - ابراز داشتم. دوستم نیز احتمال می‌داد که ممکن است آنها جاسوسه‌های روسی باشند. جای تعجب هم نبود؛ زیرا، حتی قبل از شروع انقلاب، جاسوسه‌های زن تعلیم‌دیده تزار روس، در آذربایجان ایران، همه‌جا پراکنده شده بودند.

حکومت تزار برای شناسایی مردم ایران و آگاهی از ماهیت و موضع و عملکرد سران قوم، از وجود زنهای جاسوسه به حد کافی استفاده می‌کرد. مخصوصاً زنهای بدکاره یکی از حربه‌های برنده ژاندارمهای تزاری به شمار می‌آمدند.

شهرهای آذربایجان، حتی قصبات کوچک آن، لانه این‌گونه زنهای هر جایی شده بود. در مهمانخانه‌ها فقط این قبیل زن‌ها را می‌شد دید. بعد از اشغال قسمت‌های شمالی ایران از طرف ارتش تزار، استفاده

از زنه‌های معروفه، رواج بیش‌تری پیدا کرد؛ زنه‌های بدکاره با وساطت نقلیه ارتشی تزار، به تبریز و سایر جاه‌های دیگر منتقل می‌شدند. این‌گونه زنه‌ها را سران حکومت و نیز بعضی از تجار و مالکین بزرگ، حتی پاره‌ای روحانی نمایان، در خانه‌هایشان نگهداری می‌کردند. مثلاً به دستور میلر، کنسول روس، یک زن روسپی معروف به نام «سونیا» با میرزا کریم آقا، امام جمعه درباری ارتباط پیدا کرده بود؛ تمام حرکات و اعمال او را زیر نظر گرفته، اطلاعات لازم را از او کسب و گزارش می‌کرد. خیلی از مردم می‌دانستند که این زن در آبادی «قزیلجا میدان»- که ملک شخصی میرزا کریم آقا بود- ماهها اقامت داشت و اطلاعات لازم را از او کسب می‌کرد و به کنسولگری می‌داد.

برای اینکه این‌گونه زنه‌ها بتوانند مأموریت خود را به نحو احسن انجام دهند، حتی با پول تزار در جاه‌های مختلف مهمانخانه‌ها دایر می‌شد. کارهایی را که ژاندارمهای تزار و مأمورین مخفی آن نمی‌توانستند انجام دهند، این جور زنه‌ها به راحتی آب خوردن انجام می‌دادند.

هنوز آن قدرها با همدیگر صحبت نکرده بودیم که نینا- دختر کوچکتر- به سالن برگشت و با لبخندی ملیح گفت:

- ما در اینجا خیلی خوردیم، خیلی نوشیدیم، خیلی هم حرف زدیم؛ اما یک مسئله مهم را فراموش کردیم تا درباره‌اش صحبت کنیم. بعد اضافه کرد:

- آیا فردا صبح به تبریز خواهیم رفت یا نه؟

قبل از اینکه من حرف بزنم دوستم به عنوان یک میزبان مهمان‌نواز

جواب داد:

- اگر بمانید منزل خودتان است و اگر بخواهید تشریف ببرید
وسایل حرکت شما را فراهم خواهیم کرد.

- خیلی از شما ممنونیم؛ دیگر نمی‌خواهیم بیشتر از این مزاحمت
برای شما فراهم کنیم. مهمان‌نوازی و مهربانی امشب شما، خاطره‌های
فراموش نشدنی در ما به‌جا گذاشته است. در آینده وقتی از ایران یاد کنیم
شخصیت مهربان و روشنفکر شما در نظرمان مجسم خواهد شد. اگر
ممکن باشد فردا صبح زود حرکت کنیم خیلی بهتر خواهد شد.

نينا بعد از اتمام حرفهای خود، به طرف من برگشت و گفت:

- ما به تبریز خواهیم رفت منتها به همراه شما.

دوباره دست مرا فشار داد. وقتی از در سالن خارج می‌شد، برگشت
مرا نگاه کرد و لبخند زد.

به راستی، من می‌خواستم از رفتن به تبریز به همراهی این دخترها
سرباز زخم. ولی این کار ممکن نبود؛ زیرا آنها از ناامنی راه می‌ترسیدند و
احتمال داشت نسبت به من ظنن شوند.

حالا به این فکر افتاده بودم که چرا او قبلاً صحبت از رفتن به تبریز
نکرد؟ چرا دوباره برگشت؟ چرا ایستاد و نگاه معنی‌داری کرد؟ برای چه
لبخند زد؟ چرا دوباره دست مرا فشار داد؟

دوستم رو به من کرد و گفت:

- دیگر کار از کار گذشته است. شاید هم سوء ظن ما بیجا باشد و
آنها کسانی نباشند که ما فکر می‌کنیم. ظاهراً خیلی جوان هستند؛ من
نمی‌توانم باور کنم که جاسوسه باشند؛ ولی در هر حال، باید با احتیاط
رفتار کرد.

به سوی تبریز

درشکه‌چی ما پیرمرد سیدی بود به نام «نوروز».
دخترها از اینکه او پیرمرد بود خیلی خوشحال بودند.
نوروز از سیدهای «یکان» بود. آبادی یکان در سمت غربی راه
مزند- تبریز قرار دارد. بیشتر ساکنان آن سید هستند و بعضی از اهالی هم
راهزنند. طایفه سیدهای یکان خیلی قدبلند و خیلی هم قوی‌هیکل هستند.
شهرت آنها بیش‌تر از این جهت است که در قشون ایران اغلب وظیفه
«توپچی‌گری» را عهده دارند.

درشکه‌چی ما اهل یکان بود و می‌توانست ما را از هجوم راهزنان
یکان محافظت کند. این پیش‌آمد تا حدودی مرا خوشحال کرده بود.
به‌خاطر همین بود که کرایه رفتن با درشکه‌چی اهل یکان با سایرین فرق
زیادی داشت. همه سعی داشتند با درشکه‌چی‌های اهل یکان مسافرت
کنند. ما تازه از جلفا حرکت کرده بودیم که درشکه‌چی ما خودش این

موضوع را گوشزد کرد. دخترها نیز خیلی خوشحال شدند.

سایر درشکه‌چی‌ها با چهل تومان کرایه به تبریز می‌رفتند؛ ولی من پنجاه تومان پیشکفتی داده بودم نوروز علوفه اسبهایش را از جلفا خریده بود و با خود می‌برد؛ چون در تبریز همه چیز گران بود. کاروان‌های شتر، که از کنار ما می‌گذشتند، با افراد مسلح همراهی می‌شدند، و این، نشانه ناامنی راهها بود.

هوا هنوز روشن نشده بود. صخره‌های «دره دیز» مثل ازدهایی دهان باز کرده کاروانها را - که از شمال به جنوب می‌رفتند - می‌بلعید. در این منطقه زنگوله‌گردن اسب‌ها و شترهای کاروان‌ها شنیده نمی‌شد؛ زیرا قبلاً آنها را باز کرده بودند، تا راهزنان صدای کاروان را نشنوند.

راه درازی در پیش داشتیم. برای صحبت طولانی، معمولاً، یک موضوع اساسی لازم است. از خودم سؤال می‌کردم که دخترها از چه صحبتی خوششان می‌آید؟ از رویدادهای تاریخی؟ از خبرهای روز؟ از مسائل سیاسی؟ یا از ماجراهای عشقی؟ هنوز برایم معلوم نبود. با خودم گفتم: «مباحث تاریخی بی‌ضرر است». شروع کردم درباره تاریخ گذشته ایران ...

ایرانی‌ها صحبت‌های مرا به دقت گوش می‌کرد. ولی نینا چرت می‌زد. او روی صندلی درشکه نشسته بود و مژه‌های بلند خود را روی هم گذاشته بود؛ فقط وقتی درشکه به دست‌انداز می‌افتاد چشم باز می‌کرد، ولی در راههای صاف و هموار چشمهای خود را روی هم می‌گذاشت و چرت می‌زد؛ انگار با چرت‌زدن خود می‌خواست به موضوع صحبت ما

اعتراض کنند.

بالاخره مجبور شدیم موضوع صحبت را عوض کنیم و به حوادث روز بپردازیم.

هوا روشن شده بود. به روزنامه خواندن پرداختم. نینا، باز هم به چرت زدن پرداخت. بالاخره ایرائیدا متوجه شد که من از چرت زدن نینا تا حدودی ناراحتم، گفتم:

- این خواهر من نینا یک دختر کاملاً غربی است؛ او از هیچ چیز خوشش نمی آید. نه از تاریخ، نه از سیاست و نه از روزنامه خواندن و نه از ادبیات. گوشش به این حرفها بدهکار نیست؛ او فقط عاشق رمان است آن هم چه رمانهایی؟ رمانهایی که همه اش باید درباره قهرمانها، قتل و غارت، سازمانهای سری، بزن و بکوب و این جور چیزهای سرگرم کننده باشد.

نینا چشمهایش را باز کرد و دستهایش را به هم مالید و گفت:
- قهرمانان هرکس می خواهند باشند، سازمانهای سری هرچه می خواهند باشند، به نظر من، هر ضعیفی که علیه زور و قلدری مبارزه می کند قابل ستایش است. من اینها را دوست دارم از حرکات و رفتار آنها خوشم می آید. حتی بعضی وقتها، جاسوس های زیرک و ماهر را - که در رمانها می خوانم - دوست دارم. آنها در کارشان مهارت و هنر به خرج می دهند. اصولاً من آدمهایی را که بدون بیم و هراس، مرد و مردانه، در مقابل مرگ می ایستند، می ستایم. نه تنها من، بلکه هر دختر جوانی مثل من، از قهرمانها و قهرمانیها خوشش می آید.

نینا از کیف دستی خود چند جلد کتاب بیرون آورد و گفت:

- نگاه کنید کتاب باید این طور باشد. من این جور داستانها را دوست دارم: «شرلوک هولمز»، «شیخ راهزنان»، «سه تفنگدار». این کتابها را هر دختر جوانی که می خواند قهرمانان آنها را می ستاید. وقایع جاندار و هیجان انگیز این کتابها، از تجدید خاطره سیماهای مرده تاریخ بیشتر به انسان هیجان و لذت می بخشد. فقط این چنین آثارند که قهرمان می آفرینند. انسان در هر صنف و فرقه ای از این کتابها تجربه می آموزد. نینا وقتی این حرفها را می زد، دندانهایش را روی هم می فشرد و مشتهایش را گره کرده بود و با تمام وجود به هیجان آمده بود. وقتی او این مطلب را مطرح می کرد، تردید من نسبت به او بیشتر می شد و در نظرم مرموزتر جلوه می کرد.

نینا از شادی و هیجان می لرزید و ایرائیدا به این حرکات او پوزخند می زد. من هم درباره نتایج حاصله از این مسافرت می اندیشیدم و از اینکه اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم از خودم احساس نفرت می کردم. به حماقت خود می خندیدم که با دست خویش ندانسته خود را قاطی جاسوسها کرده بودم، با خود می گفتم: «چه می شود کرد؟ دیگر کار از کار گذشته است، دیگر راهی تبریز شده ایم و راه برگشت ندارم.»

در مقابل این افکار و اندیشه ها، فکر دیگری نیز به مغزم خطوط کرده بود: «راستی اگر چنین دختری در اختیار سازمانهای انقلابی قرار گیرد چه کارها که نمی کند و چه مهارتها که نشان نمی دهد؟»

آفتاب سر زد. در مقابل قهوه خانه «دره دیز» توقف کردیم. به صدای توقف درشکه چند نفر مسلح از قهوه خانه بیرون آمدند. اینها دهقانان انقلابی آبادی «شجاع» بودند که علیه «محمودوف گنجه ای»

طغیان کرده بودند و سردهسته آنها علی اکبر نامی بود.

به محض اینکه علی اکبر را دیدم با ایما و اشاره حالی کردم که به من نزدیک نشود و اظهار آشنایی نکند. او منظور مرا فهمید و نزدیک نشد. از درشکه پیاده شدیم.

دخترها می ترسیدند برای خوردن چای وارد قهوه‌خانه شوند. در بیرون قهوه‌خانه قالیچه پهن کردند و صبحانه را در هوای آزاد خوردیم. به طور ساختگی با علی اکبر آشنا شدیم و برای آرامش بخشیدن به دخترها، گفتم: «اینها نگهبانان راهها هستند.»

از علی اکبر اطلاعات لازم را کسب و سفارشات ضروری را دریافت کردم.

ظاهراً ایرائیدا درباره من دچار سوءظن شده بود. آنها هر جا نیروهای مسلح می دیدند سعی داشتند درباره آنها اطلاعات لازم را به دست آورند و به همین منظور، مرا با نام مستعارم مورد خطاب قرار می دادند.

آشنایی من با افراد مسلح مورد توجه نینا قرار گرفته بود و در نگاههایش آثار رضایت خواننده می شد. ظاهراً او به این آشنایی اهمیت زیادی قائل بود.

صبحانه صرف شد. دوباره به راه افتادیم. علی اکبر سوار بر اسب به همراه چند نفر از رفقای مسلح خود، به دنبال ما آمدند تا در گذرگاه‌ها و تنگه‌های خطرناک راه، ما را بدرقه کنند.

این کار، برای نینا، بیش از حد جالب بود؛ پرسید:

- این سواران برای چی ما را همراهی می کنند؟

جواب دادم:

- این کار جزو وظایف آنهاست. حکومت به آنها جیره و مواجب می‌دهد تا مسافران را در راههای خطرناک محافظت کنند.
آنها از شنیدن این حرف من، با تعجب زیاد، به همدیگر نگاه کردند و نینا گفت:
- ظاهراً حکومت خود را موظف به حفظ امنیت می‌داند؛ پس مسافرت از این راهها، زیاد هم خطرناک و ترس آور نیست.
- بله، همین‌طور است؛ فقط گاه بی‌گاه، حوادث ناگوار هم روی می‌دهد.

نوروز تصنیفهایی را که درباره ستارخان سروده شده بود، می‌خواند. دخترها معنا و مفهوم تصنیفها را نمی‌دانستند؛ فقط از آهنگ شرقی آن خوششان آمده بود.

نوروز با آهنگ مخصوص می‌خواند:

ستارخانم، ستارخان، پسر اسماعیل خان^(۱)

فرزند جوان انقلاب بزرگ ایران

غرق سلاح گشتم، از جان خود گذشتم

جام شربت انقلاب را سرکشیدم

هفت- هشت تن یار جوانمرد پیدا کردم

سوار بر اسب کهر به سوی سنگر دشمن تاختم

فوجها را شکستم، اردوها را تاراندم

۱- اسم پدر ستارخان «حسن خان» بود. ستارخان برادری به نام اسماعیل داشت که به دست مأموران دولتی قاجار (در زمان ولیعهدی مظفرالدین شاه) کشته شد. از قرار معلوم، منظور سراینده تصنیف از «اسماعیل خان» جد ستارخان و سردودمان خاندان آنها بوده است. مترجم.

از این سر تبریز تا آن سر اسب دواندم
امیرخیز، خیابان، لیل آباد، سرخاب
ششگلان، مارالان، دوه چی، اهراب
همه درباره فرزند اسماعیل خان، ستارخان حرف می زنند
ضرب شست مرا به همدیگر تعریف می کنند.

درشکه چی هرچه از قهرمانیها و پیروزیهای ستارخان، تصنیفهایی
از این قبیل می خواند، من برای دخترها ترجمه می کردم و نینا هم خیلی
خوشش می آمد. سرانجام پرسید:

- راستی، ستارخان فقط با چند نفر، سازمانی را علیه حکومت
مرکزی تشکیل داده و به مبارزه برخاسته است؟

نینا وقتی این حرفها را می زد در مردمک چشمهایش شور و
هیجان جوانی و ویژگیهای ظریف شباب موج می زد.

من درباره شخصیت ستارخان مطالبی به آنها گفتم و خاطر نشان
کردم:

- ستارخان خیلی دلاورانه وارد معرکه شد؛ در آغاز با نیروی کم پا
به میدان گذاشت. ولی طولی نکشید که نیروهای زیاد به دور او جمع
شدند. عناصر ناراضی از دولت به نیروهای او پیوستند و علیه حکومت
شروع به مبارزه کردند.

نینا گفت:

- من همیشه قهرمانهایی مثل ستارخان را در لابلای کتابها جستجو
می کردم ولی حالا به شهری می روم که قهرمان مورد علاقه من در آن
زندگی می کند ...

گفتگوی ما طولانی شد. بالاخره به آبادی «چیرچیر» رسیدیم که بین راه مرند و جلفاست.

در این آبادی هم قهوه‌خانه بود. درشکه‌چی‌ها به اسبهای خود علوفه می‌دادند.

منهم منتظر بودم تا با حافظ افندی ملاقات کنم.

در قهوه‌خانه، برای خوردن، جز ماست و پنیر و نان چیز دیگری نبود و ما هم میل به غذا نداشتیم. فقط چایی خوردیم. در قهوه‌خانه روضه‌خوانی برپا بود. یک عده جمع شده بودند و عزاداری می‌کردند. اغلب آنهایی که گریه می‌کردند لباس آخوندی بر تن داشتند.

دخترها از این گریه دسته‌جمعی متعجب شده بودند؛ به آنها خاطر نشان ساختم که گریه کردن و عزاداری یکی از رسوم شیعیان است. در ضمن به آنها گفتم اکثریت کسانی که در آنجا نشسته‌اند خودشان روضه‌خوان هستند.

روستای چیر-چیر سر راه قصبه زنوز قرار دارد. این آبادی مرکز روضه‌خوان‌هاست. در ماه محرم، اینها در شهرهای قفقاز پراکنده می‌شوند و در مجالس عزاداری شیعیان آنجا روضه می‌خوانند و پول جمع‌آوری می‌کنند. در اینجا روضه‌خوانی و نوحه‌خوانی عمومیت دارد. حتی حمالها و چوپانها هم روضه‌خوانی و نوحه‌خوانی می‌کنند. حیرت دخترها از حرفهای من اجتناب ناپذیر بود.

چند لحظه بعد حافظ افندی را دیدم. او از انقلابیون شکایت داشت و می‌گفت:

- من یک فرد انقلابی هستم ولی به هیچ وجه راضی نیستم خون

کسی ریخته شود. زیرا این کار می‌تواند توده‌ها را علیه انقلاب بشورانند. اما چه باید کرد؟ وقتی که بیوک‌خان پسر رحیم‌خان، راه جلفا- تبریز را می‌گیرد و می‌خواهد انقلاب را خفه کند، این خبر ضد انقلاب را جان تازه‌ای می‌بخشد.

از حرفهای حافظ افندی احساس می‌کردم او سخت متدین و مذهبی است. به او تأکید کردم که برای پیروزی انقلاب هر اقدامی که ضرورت داشته باشد باید انجام داد.

فرصت گفت و شنود بیشتر نبود. تازه بحث بیشتر را هم مصلحت ندیدم.

حافظ افندی چنان‌که از نامش پیداست قرآن را از حفظ بلد بود؛ بدین جهت به او لقب حافظ داده بودند. با او خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

آفتاب غروب می‌کرد که به شهر مرند نزدیک شدیم. یک دسته سوار از طرف مقابل پیدا شدند. دخترها ترسیدند. سواران از انقلابیون بودند. سرسته آنها «آیدین پاشا» بود. او و برادرش «ابراهیم بیگ» به همراه «جهانگیر اوف» به‌طور فعال، در انقلاب ایران شرکت داشتند.

از آیدین پاشا درباره حیدر عمو اوغلی «حیدرخان» سؤال کردم؛ گفت که او در شهر خوی مشغول جمع‌آوری و آماده کردن نیرو برای مقابله با اردوی ماکوست.

آیدین پاشا به کناری کشید و خبر داد که ستارخان از رهبریت سوسیال دموکراتها ناراضی است. بنابراین خودش به‌طور مستقل فعالیت می‌کند؛ در نتیجه، یک نوع نابسامانی و آشفتگی در کارها دیده می‌شود.

من حرفهای آیدین پاشا را زیاد هم باور نکردم؛ زیرا او و یارانش ملی‌گرا و مذهبی بودند و نظر خوشی نسبت به سوسیال‌دموکراتها نداشتند. آیدین پاشا علاقه مردم ترکیه را نسبت به انقلاب ایران ابراز داشت و اضافه کرد که آنها آماده‌اند نیروی انسانی بیش‌تری برای پیروزی انقلاب اعزام دارند.

این حرفها موجب خوشحالی من شد. او درباره رفتن سعید سلماسی به شهر «وان» ترکیه و نتایج این دوستیها- که به‌بار آمده بود- مطالبی گفت و خداحافظی کرد و رفت.^(۱)
راه خود را ادامه دادیم. نینا گفت:

- در این راه، شما همه را می‌شناسید و همه هم شما را می‌شناسند، متأسفانه، در این میان، فقط ما- که تا اینجا همسفرتان بوده‌ایم- شما را نمی‌شناسیم. این واقعیت برای ما تأسف آور است. آیا نشناختن شما- که این همه برای ما اهمیت قائلید و در سختی‌ها به‌داد ما می‌رسید- نقصی برای ما به‌شمار نمی‌آید؟

سؤال نینا را نمی‌توانستم بی‌جواب بگذارم. احساس می‌کردم که می‌خواهد مرا کاملاً بشناسد. پیدا بود که سوء‌ظن نسبت به من هر لحظه بیش‌تر می‌شد. بنابراین در جوابش گفتم:

- من کارم تجارت است. با سرمایه خیلی کم کار می‌کردم؛ در آمد خوبی هم داشتم؛ در این اواخر وضعم روبه‌راه شده بود؛ که متأسفانه به‌علت ناامن شدن راه تبریز- جلفا، - که حاصل این ناامنی غارت

۱- سعید سلماسی از ملی‌گرایان و ناسیونالیست‌های ایران بود و برای کمک به انقلابیون ایران، دسته‌های «ناجی بیگ» را به ایران آورده بود. سعید سلماسی در جنگ «پیره» به‌دست کردها کشته شد.

کاروانهای حامل کالاهای تجارته است. دار و ندار خود را در یکی از این چپاولگریها از دست دادم. شما با چشم خود دیدید که کاروانها به وسیله افراد مسلح، که اسکورتشان می کنند، می توانند در راهها رفت و آمد کنند.

این دلیل ناامنی راههاست و این چپاولگریها برای تجار کم مایه، مثل من، تحمل ناپذیر است.

اکنون که دیگر چیزی برایم باقی نمانده است؛ برای پیدا کردن اموال به غارت رفته ام به تبریز می روم.

دخترها از شنیدن شرح این ماجرا به فکر فرو رفتند و بعد تأسف خویش را از این پیشامد ناگوار، که برای من اتفاق افتاده بود، ابراز داشتند. نینا با قیافه متأثر گفت:

- شاید جناب کنسول روس بتواند به شما کمک کند. اگر بخواهید من شاید بتوانم شما را به حضور کنسول ببرم.

- خیلی تشکر می کنم.

- این سواره ها کی هستند؟!

- اینها سواره های مالکین و خانها هستند؛ یعنی دهقانانی که به دستور اربابها مسلح شده اند؛ هر کدام از اینها، اسب مال خودش است؛ ولی اسلحه را ارباب در اختیارش گذاشته است. تأمین مصارف روزانه اسبها و سواران به عهده رعایای دهات اطراف و سر راه است.

- مالکین و خانها این افراد را برای چه نگه داشته اند؟

- اینها حافظ منافع اربابها در دهات هستند؛ و در اجرای قوانین

خلق الساعه مالکین، دستیار آنها به شما می روند و عصیانهای دهقانان را

سرکوب می‌کنند و در عین حال، موقع بروز اختلاف با مالکین همسایه به زد و خورد می‌پردازند.

- حکومت در این میان چه نقشی دارد؟

- حکومت مال خود اینهاست؛ زیرا هم زمین و هم رعیتها در اختیارشان است.

- فکر می‌کنید انگیزه‌های انقلاب کنونی همین مسائل است؟

- درست نمی‌دانم؛ من با علل پیدایش انقلاب خیلی زیاد آشنا نیستم؛ ولی به احتمال زیاد، یکی از علل اولیه پیدایش انقلاب باید همین مسائل باشد.

- ظاهراً جنبش انقلابی، خیلی نیرومند و متشکل و سریع باید پیش برود؛ زیرا توده‌های مردم خیلی عظیم هستند.

دختر بزرگتر حرف نینا را قطع کرد و بالحن قاطع گفت:

- اگر مبارزه مردم به خاطر زمین باشد، پیداست که خیلی طول خواهد کشید. مشابه این جریان، در اروپا خیلی طول کشید. البته من شرایط این سرزمین را نمی‌دانم و نمی‌توانم در این باره اظهار نظر قطعی کنم.

- مسئله زمین در اینجا، یک مسئله اساسی است. این مبارزات که ابتدا به خاطر زمین شروع شده بود اکنون در حال خفه شدن است و مسبب آن تنها مالکین و خانها نیستند. بلکه بعضی از روحانی‌نمایان درباری نیز در این باره دست‌اندر کارند.

- برای چی؟ روحانیت چه ارتباطی با مسئله زمین می‌تواند داشته

باشد؟

- در ایران بعضی از روحانی نمایان جزو مالکین هستند؛ و به همین جهت در سرکوبی مبارزات دهقانان برای به دست آوردن زمین نقش اساسی دارند. در چنین شرایطی طبیعی است که انقلاب نمی تواند برای زمین باشد. زیرا دهقانان- که اغلب آنها عامی و بی سوادند- نه فقط از طریق زمین، بلکه از راه مذهب و عقیده نیز به روحانی نمایان مالک و درباری وابستگی دارند. پرده های تعصب طوری جلوی چشمهایشان را گرفته که کلاً از طرح مسئله زمین منصرف شده اند. در غیر این صورت، در چنین اوضاع و احوالی، قیام آنها فی الواقع علیه روحانی نمایان- که بعضی شان مرجع تقلید آنها هستند،- خواهد بود.

مسئله دیگری نیز که در ایران وجود دارد این است که پادشاه- یعنی حاکم مطلق تمامی مملکت- اقدام به خرید دهات و آبادیهای روستایی کرده و خود را به شکل مالک بزرگ در آورده است. خود این موضوع در حل مسئله زمین، موانع بزرگ ایجاد کرده است؛ و هیچ کس جرأت مطرح کردن تقسیم اراضی را نمی کند؛ زیرا خوب می داند که در صورت عنوان کردن آن، از طرف هیچ یک از محافل اجتماعی متنفذ حمایت و پشتیبانی نخواهد شد.

به عنوان مثال، اگر هم موفق شویم محمدعلی شاه قاجار، سلطان تاجدار امروزی را سرنگون کنیم تازه، او مالک بیش از پنجاه ده شدندانگ در سر تا سر آذربایجان است و در حد خود قدرت بزرگی به شمار می رود و امروزه نه تنها پادشاه صاحب قدرت، بلکه یک مالک بزرگ نیز هست. بنابراین، هر جنبشی که برای طرح مسئله زمین در ایران آغاز شود، با یک قدرت بزرگ- متشکل از پادشاه، مالکین،

روحانی نمایان مالکک و درباری- روبه رو خواهد بود. به همین دلیل مشکل خواهد بود که مسئله زمین در ایران را با درگیری های دهقانی اروپایی بر سر اراضی مقایسه کنیم.

نینا با احساسات دست های خود را به هم کوید و گفت:

- آه، که ایرانیها چقدر عوام و مظلومند!

بعد خطاب به من، به سخنان خود ادامه داد:

- چرا می گوئید که علل به وجود آورنده انقلاب را نمی شناسید؟

شما که ایران را خوب می شناسید و معلوماتتان به هیچ وجه در حد اطلاعات یک تاجر نیست. به نظر من، یک تاجر، هرگز نمی تواند ریزه کاری ها و نکات حساس و باریک را، مثل شما، درک کند. تاجر فقط با دو چیز آشناست: سود و زیان. ولی شما درباره مسائل سیاسی حرف می زنید و اطلاعاتتان هم خیلی گسترده و کامل است.

- من برای اثبات اینکه، کی هستم و چه کاره ام نمی خواهم شما را ناراحت کنم. ولی همین قدر می گویم که من با تاجر ایرانی خیلی رابطه و معاشرت دارم. اکثر آنها طرفدار مشروطیت و هوادار سوسیال دموکراتها هستند. و این واقعیت را از دیگران هم شنیده ام که رهبری انقلاب در دست پرولتاریا نیست: و از قرار معلوم، این انقلابیون بورژوا و سوداگران سوسیال دموکرات هستند که می کوشند انقلاب را به شکلی که با منافع آنها سازگار و هماهنگ باشد پیش ببرند. بدیهی است در مواقعی که صحبت از مسئله زمین باشد این گونه انقلابیون، دهقانان را تنها می گذارند و حتی آنها را می فروشند.

- پس انقلابیون واقعی در این میان چه نقشی دارند؟

- نمی‌توانم در این باره چیزی بگویم؛ چون تا امروز در میان آنها نبوده‌ام. من فقط می‌توانم بگویم که در این انقلاب، نه فقط سوسیال دموکراتها شرکت دارند بلکه عناصری هم که هیچ علاقه‌ای به انقلاب ندارند خود را در میان انقلابیون جا زده‌اند.

- چرا سوسیال دموکراتهای واقعی این جور آدمها را به صفوف خود راه داده‌اند؟

- به نظر من، انقلابیون واقعی هنوز فرصت نکرده‌اند که به این کارها رسیدگی کنند. خرده بورژوازی علی‌رغم بی‌علاقگی به سوسیال دموکراتها، نه فقط خود را در صفوف انقلابیون جا زده، بلکه به تقویت جنبشهای انقلابی هم کمکهای فراوانی کرده است. حتی کسانی که فقط از شاه، یا از حکومت محلی و یا از عناصر متنفذ ضد انقلاب ناراضی بوده‌اند به جنبش ستارخان پیوسته و به آن کمک کرده‌اند.

- نه ممکن نیست.

- چرا نه؟ این کار، مثل سایر نقاط دنیا، در اینجا هم عملی شده است. اگر اجازه دهید برای اثبات این موضوع یکی از روایاتی را که شنیده‌ام به عنوان مثال تعریف می‌کنم:

پادشاه فعلی، یعنی محمدعلی شاه -زمانی که در تبریز ولیعهد بود- به ناموس فرزند کوچک شخصی به نام «میرمناف صراف» تجاوز کرده بود. میرمناف از خانواده‌های بزرگ و متمکن تبریز بود و دنبال فرصتی می‌گشت تا از محمدعلی شاه انتقام بگیرد. بالاخره آن روز فرا رسید و توده‌ها علیه محمدعلی شاه دست به عصیان زدند. میرمناف هم به اتفاق کسان و قوم و خویشانش به انقلاب پیوست. البته شنیدن این‌گونه مطالب

برای من خیلی جالب بود. اگر به تبریز رسیدیم حتماً در این باره تحقیقات بیشتری خواهم کرد تا با این نوع مسائل بیشتر آشنا شوم؛ اما در حال حاضر، طبق گفتهٔ بعضیها، به موازات گسترش انقلاب و عمومیت یافتن آن- که منجر به تزلزل منافع فرصت‌طلبان شده است- میرمناف و دار و دسته‌اش، به همراه عدهٔ زیادی از بورژواها و روحانی‌نمایان به‌قرارگاه ضد انقلاب پیوسته‌اند، شما می‌توانید در تبریز با این ماجراها از نزدیک آشنا شوید. به‌رحال این انقلاب نکات بسیار آموزنده و جالبی دارد.

مذاکرات ما خیلی عمیق‌تر و پیچیده‌تر شده بود. احساس می‌کردم که دو خواهر روسی زیاد هم قادر به فهم و درک این‌گونه مسائل نیستند. شهر مرند از دور دیده می‌شد. هر کدام از ماها، باغات اطراف شهر، محله‌های کوچک خارج از شهر را تماشا می‌کردیم. صحبت‌مان قطع شده بود. وارد کوچه‌های داخل شهر شدیم. صغیر و کبیر دور و بر درشکهٔ ما جمع شده بودند. اسب‌ها خسته بودند و خیلی آهسته حرکت می‌کردند؛ تا جایی که جماعت کنجکاو- که به دنبال ما می‌آمدند- می‌توانستند پا به پای درشکه قدم بردارند.

صداهای زیادی به گوشم می‌خورد:

- محمد آقا! «ماتوشکا» ها را ببین. (۱)

- آقابالا، پیا اومد.

- بیوک آقا، عجب تیکه‌ایست.

- آقابالا، اونوری رو پیا

۱- مات لغت روسی به‌معنای «زن» است و اغلب به‌زنهای لوند و روسپی، ماتوشکا می‌گفتند. مترجم.

- محمد آقا، همون‌هایی هستند که می‌گفتم؛ چیزهای نابیند.
از این‌گونه سر و صداها خیلی می‌شنیدم و نشان می‌داد که در شهر
مرد، اسامی آقابالا، محمد آقا، بیوک آقا و امثال آن خیلی رواج دارد.
عده‌ای از این آدمهای بیکاره، ما را تا مهمان‌خانه شجاع نظام
همراهی کردند. تا آخرین دقایقی که بار و بنه خود را برداشته از پله‌های
مهمان‌خانه بالا می‌رفتیم سر و صدای «ماتوشکاها را بین» شنیده می‌شد.
مهمان‌خانه زیاد تمیز نبود. ولی بعد از خستگی راه برای استراحت کردن
مناسب و به‌درد بخور بود. دو اتاق انتخاب کردیم. دخترها برای صرف
شام و چای به‌اتاق من آمدند سماور را- در حالی که غلغل می‌جوشید-
به‌اتاق آوردند. به‌دنبال آن، افرادی- که ظاهراً پیشخدمت مهمان‌خانه
بودند، چیزهایی را که برای صرف شام و چای لازم بود، با خود
می‌آوردند و به‌بهانه‌هایی سؤالاتی از ما می‌کردند و بعد بیرون می‌رفتند.
بعد از این استنطاق‌های به‌ظاهر محترمانه، به‌صرف چای پرداختیم.
ولی هنوز باز هم آدمهایی بودند که در اتاق را باز می‌کردند نگاهی حواله
ما می‌کردند و می‌رفتند. همه اینها مأمورین مخفی شجاع نظام، حاکم
مرد بودند. آنها سعی داشتند هویت کسانی را که به‌تبریز می‌رفتند
بشناسند.

بعد از صرف چای و شام، یک عده مأمور دیگر برای بازرسی
اوراق هویت و گذرنامه‌های ما آمدند. قبل از من، دخترها، گذرنامه‌های
خود را نشان دادند، مأمورین قادر به‌خواندن اوراق هویت و گذرنامه آنها
نبودند و از من کمک خواستند. وقتی متوجه شدند که این دخترها
به‌کنسولگری روسیه در تبریز می‌روند، ناگهان تغییر رویه داده با احترام

به دخترها تعظیم کردند و گفتند: «ما را ببخشید.» و بعد بیرون رفتند. حتی به گذرنامه من هم نگاه نکردند و از کنجکاوی و سرک کشیدن به اتاق متصرف شدند.

تصمیم داشتیم صبح زود از خواب بیدار شویم، حرکت کنیم بنابراین حدود ساعت ۱۰ شب شام خوردیم و آماده خواب شدیم. اتاق دخترها در کنار اتاق من بود. آنها دیگر نمی ترسیدند. در اتاق خود را از داخل محکم بستند و خوابیدند. من کرایه اتاقها و پول غذا را پرداختم و خوابیدم.

در قلمرو انقلاب

راه شهر مرند به تبریز شکل جغرافیایی خاصی داشت؛ این راه شهرهای مرند، خوی، سلماس، ارومیه و محال قره داغ را به تبریز مرکز آذربایجان، متصل می‌کرد و خیلی شلوغ و پر رفت و آمد بود. راه پر بود از اسب، قاطر، الاغ، شتر و کاروانهای ارابه‌دار ...

در شبکه ما به ناچار این طرف و آن طرف می‌پیچید و از میان این کاروانهای متراکم می‌گذشت. بعضی از کاروانیان تصنیفهای انقلابی می‌خواندند. این مسئله نشان می‌داد که دامنه نفوذ انقلابیون همه جا گسترش یافته است.

هرچه از شهر مرند- منطقه نفوذ شجاع نظام- دورتر می‌شدیم، این‌گونه تصنیفها را بیشتر می‌شنیدیم:

تبریز کرده انقلاب

ممدلی، بگیر بخواب

کمک بگیر از ارباب

ممدلی بگیر بخواب

از انگلیس کمک بگیر

ممدلی بگیر بخواب

از روسیه فراق بخواه

ممدلی بگیر بخواب

به لیاخوف التماس کن

ممدلی بگیر بخواب

در تبریز ستارخان هست

ممدلی بگیر بخواب

ممدلی بگیر بخواب

کنسول می فرسته «سالدات»

تبریز را ول کن، مواظب تهران باش

ممدلی بگیر بخواب

گاهی، بعضی از زنها هم، از این گونه تصنیفها می خواندند.

در این نواحی، پست نگاهیانی انقلابیون به چشم می خورد و معلوم

نبود این پستها برای چیست؟ وجود این پستها، برای حراست و پاسداری

از انقلاب زیاد مهم و مؤثر نبود. زیرا، اینها اساساً به گذرنامه‌ها یا به هویت

کسانی که به تبریز می رفتند، رسیدگی نمی کردند و کسی نمی دانست که

آنها را برای چه کاری بین راهها گسیل داشته‌اند.

بین راه با دسته‌های نگاهیانی مختلف مواجه شدیم که کاری به کار

کسی نداشتند و راه خود را می رفتند. در حالی که این موارد را از نظر

می‌گذراندم با خود می‌اندیشیدم اخگر انقلابی که در ایران درخشان شده تا چه حد می‌تواند تحت تأثیر شعله‌های انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه باشد، نمی‌دانستم که آیا می‌توان این اخگر را به لهیب سوزانی مبدل کرد یا نه؟ در این اندیشه‌ها بودم که به‌ده «صوفیان» رسیدیم.

به دخترها پیشنهاد کردم ناهار بخوریم؛ آنها گرسنه بودند؛ پذیرفتند. جلوی قهوه‌خانه توقف کردیم؛ خوراکی خواستیم؛ فقط نان و کره و پنیر موجود بود. صاحب قهوه‌خانه چند خوشه از انگورهایی را - که از تیر سقف آویزان کرده بود - چید و شمت و آورد جلو ما گذاشت. نوروز سورچی درشکه، اصرار داشت که هرچه زودتر عزیمت کنیم.

به ناچار، با عجله ناهار و چایی خوردیم و راه افتادیم. خودمان هم عجله داشتیم تا هرچه زودتر به تبریز برسیم.

شهر تبریز - که همواره، به خصوص در حال حاضر - به‌عنوان قوه محرکه انقلابات ایران بوده است، اکنون زیر سایه‌های غلیظ مه، خود را پنهان کرده بود. انگار خود را آماده می‌کرد تا از وقوع یک حادثه مهم خبر دهد.

نینا شهر تبریز را از دور تماشا می‌کرد. آن را از لحاظ وسعت، گاه با «پتروگراد» و گاهی نیز با «مسکو» یا ریگا مقایسه می‌کرد و می‌گفت:

- نمی‌دانم در این شهر بزرگ چگونه ممکن است ما دوباره همدیگر را ملاقات کنیم؟

جواب دادم:

- اگر من در شهر تبریز مانند‌گار شدم تجدید دیدارمان امکان‌پذیر

خواهد بود.

- آیا شما می‌توانید مرا فراموش کنید؟

نینا، کلمهٔ «مرا» به‌جای «ما» به‌کار برد و این برای من باعث تعجب بود. زیرا ما دو روز بیشتر نبود که باهم آشنا و همسفر شده بودیم و فکر نمی‌کردم در این سفر دو روزه کار ما به‌جاهای باریک کشیده شود.

دوباره پرسید:

- آیا فراموشم می‌کنید؟

سؤال او طوری بود که نمی‌توانستم بی‌جوابش بگذارم. ناگزیر گفتم:

- فراموش کردن یا نکردن در این شهر پرحادثه، بستگی به‌امکانات محیط دارد.

- شما که به‌حوادث کنونی در این شهر زیاد علاقه‌مند نیستید؟

- صحیح است؛ من علاقه‌مند نیستم؛ منتها نباید فراموش کرد که در حوادث همه‌گیر، همه‌کس درگیر می‌شوند.

- درست است در یک سرزمین انقلابی مشکل است که انسان بی‌طرف بماند.

نینا پس از ادای این جمله چشمهای خود را به‌اعماق چشمهای من دوخت و دوباره پرسید:

- مگر این‌طور نیست؟ خودتان بگویید.

شک و تردید نخستین من دوباره جان گرفته بود. زیرا نینا به‌شناسایی من هر لحظه علاقهٔ بیشتری نشان می‌داد و در حالی که نگاههای خود را به‌من دوخته بود و پی‌در‌پی دستم را می‌گرفت و

می گفت:

- مگر نه؟ خودتان بگویید.

- البته به نظر من آدم لاشعور اساساً وجود ندارد؛ و آدم باشعور هم
طبعاً می تواند به یکی از دو طرف ملحق شود؛ اما من اولین بار است به تبریز
می روم و افکارم فعلاً متوجه یک جریان خاص، یا یک مرکز معین و
مشخص نیست. از آینده هم خبر ندارم.

مردمک چشمهای نینا به گردش درآمد؛ انگار قلب جوان او از
حلقه چشمهای جذابش به من می نگرست و مرا مجبور می کرد تا
در باره اش خیالات دیگری هم بکنم.
با صدای رسا و جسورانه گفت:

- من می خواهم شما را در یک طرف معین ببینم؛ طرف نیروهای
کم، طرف آنهایی که علیه نیروهای ستمگر نیرومند به مبارزه برخاسته اند!
طرف ستارخان!

پرسیدم:

- پس چرا طرف ستارخان؟

جواب داد:

- قهرمانها همیشه از میان ستمدیدگان به ظاهر ضعیف بر می خیزند
که می خواهند حق خود را از زورمندان ستمگر بگیرند.

بعد از این حرفهای نینا، دیگر نخواستم صحبتهای ما ادامه داشته
باشد. زیرا کم کم داشت به جاهای باریک می کشید. دوباره باورم می شد
که آنها، نه یک معلم معمولی و معلم موسیقی، بلکه جاسوسه های
خصوصی کنسول روس هستند و بنا به سفارش کنسول به تبریز می روند.

صحبت‌های بعدی ما فقط روی مسائل عادی و بی‌اهمیت بود.

خود نینا هم متوجه قضیه شده بود و می‌دید که من به فکر فرو رفته‌ام؛ بنابراین دیگر بحث خود را دنبال نکرد؛ با این حال می‌خواست درباره هر موضوعی که می‌خواهد با من حرف بزند.

گفت: سفر ما دو روز طول کشیده است و غروب امروز وارد سومین روز می‌شود؛ ولی در این مدت نفهمیدیم که شما متأهل هستید یا نه؟ راستی، شما تا حالا زن گرفته‌اید؟

صحبت‌های ما شکل دیگری به خود گرفته بود؛ عین صحبت‌های یک زن و مرد.

حقیقت را گفتم:

- متأهل نیستم.

- چرا؟ مگر تا حالا کسی را دوست نداشته‌اید؟ امکان ندارد!

آهنگ صدا، قیافه و حرکات نینا شبیه دخترهایی بود که می‌خواهند با طنازی و دلربایی، خود را در دل طرف جا کنند. هنوز جوابی از من نگرفته بود که دوباره سؤال پیچم کرد:

- راستش را بگویید تا حالا کسی را دوست نداشته‌اید؟

بعضی مردها بموقع ازدواج نمی‌کنند. وقتی هم ازدواج می‌کنند نه آنها به درد زشان می‌خورند و نه زن به درد آنها. به عقیده من، مردها با این کار خود می‌خواهند شانه از زیر بار مسئولیت اداره خانواده خالی کنند؛ اما بعد از گذشت مدت زمانی، نمی‌توانند به این منظور خود جامه عمل بپوشانند. حالا شما صمیمانه بگویید بینم در این مدت، آیا هیچ دختری را دوست نداشته‌اید؟ هرگاه دوست داشته‌اید پس چرا یکی از آنها را

به همسری انتخاب نکرده‌اید؟

در جوابش گفتم:

- دوست داشته‌ام؛ هنوز هم می‌توانم دوست داشته باشم؛ اما کسی نبوده که مرا دوست داشته باشد، به همین جهت نتوانستم از دواج کنم.
- این حرف شما صادقانه نیست. من هرگز نمی‌توانم آن را باور کنم.
هر دختر با عقل و شعور از شما خوشش می‌آید. شما جوان زیبایی هستید. علاوه بر آن در معاشرت با زنها، رفتار مؤدبانه‌ای دارید. رفتار شما مثل رفتار مردهای متمدن غربی است. سایر خصوصیات شما نیز برای زنها خوش آیند است.

- شما دارید درباره‌ی من اغراق می‌کنید. به عقیده‌ی من، هر آدم به ظاهر زیبا هم می‌تواند دارای نقص بزرگی باشد.
نینا گفت:

- پس من هم ممکن است آن نقص بزرگ را داشته باشم؟
- هرگاه شما خود را در زیبایی سرآمد بدانید این خود یک نقص است. چه بسا ممکن است که در دنیا، زیباتر از شما هم وجود داشته باشد.
- من دیگر با شما حرف نخواهم زد؛ شما مرا تحقیر می‌کنید!
نینا این حرف را مثل یک هنرپیشه‌ی طناز و شیطان-که در حال ایفای نقش باشد- ادا کرد و من یک لحظه در مقابل خود دختری را دیدم که بیش از اندازه زیبا و دلربا؛ از آن دخترهایی که برای اطمینان از زیبایی خود، اغلب در فکر آزار مردها هستند؛ ولی نه، نینا این‌طور نبود؛ او دختری بود ساده، ملایم و خیلی هم زیبا.

تا فاصله‌ی پل «آجی چایی» من با ایرائیدا صحبت می‌کردم. او از من

درباره تبرز سوال می‌کرد و درباره چگونگی زندگی آینده خودشان در این شهر، تصورات خود را بازگو می‌کرد. در ضمن خیلی هم اظهار رضایت می‌کرد. دستم را گرفته بود و می‌خواست قول بدهم که در آینده، باز هم همدیگر را ملاقات کنیم.

ظواهر امر نشان می‌داد که نینا از این حرفهای او ناراحت است. وقتی ایرائیدا، به‌عنوان تشکر، دست‌های مرا فشار می‌داد، لب‌های نینا می‌لرزید و رگ‌های تازک پای چشمهایش می‌پرید. چیزی نگذشت که نینا اختیار خود را از دست داد و ناگهان دست مرا از دستهای ایرائیدا بیرون کشید. چشمهایش پر از اشک شد و من و ایرائیدا خندیدیم.

نینا که هر دو نقش خود را خوب بازی کرده بود با رنگ و روی برافروخته گفت:

- رفتار مردها، بعضی وقتها، خیلی بی‌جا و بی‌معنی می‌شود؛ این خنده هم از آن قبیل است.

البته خنده من به‌اشکهای او نبود؛ به‌احساسات عجیب و آنی و دیوانه‌وار او بود. مخصوصاً از اینکه او نقشهای خود را با مهارت بازی می‌کرد، خنده‌ام گرفته بود. با این‌همه خوشحال بودم که او دختری شایسته است؛ اما نمی‌دانستم رفتار تحقیرآمیز او را نسبت به مردها و متهم کردن آنها را به‌عملی بی‌معنی، بلاجواب بگذارم؛ گفتم:

- نینا خانم!

جواب داد:

- من خانم نیستم؛ فقط نینا هستم؛ این را یک‌بار دیگر هم به‌شما

گفته‌ام.

- خیلی خوب، نینا! نینای زیبا، همان قدر که خندهٔ مردها گاهی
بی جا و بی معنی است، گریه و حسادت زنها و دخترها هم بی معنی است.
- حالا بگویند ببینم. شما کدام دختر را می توانید دوست بدارید.
دختری را که نیم ساعت پیش، حسود و شلتاق و احساساتی بود یا دختری
را که در حال حاضر هم صحبت شماس است و حرکاتش مثل یک دوست
ساده و صمیمی است؟

- هر دوی این دخترها دوست داشتنی هستند؛ متنها با اولی فقط
می توان وقت گذرانی کرد و سرگرم شد. ولی با دختر دومی می توان
دوست شد و زندگی کرد.

اما- البته- به شرطی.

- چه شرطی؟

- به شرط محبت متقابل!

نینا سرش را پایین انداخت و دیگر هیچکدام حرفی نزدیم؛ چون
به تبریز رسیده بودیم.

نزدیک پل «آجی چایی» رسیده بودیم که اوضاع و احوال نشان
می داد که اینجا ستاد و قرارگاه جنگی است.

در اینجا راه شوسهٔ جلقا- تبریز- که به وسیلهٔ روسیه احداث
شده بود- به پایان می رسید. پست بازرسی، انتظامات و از این نوع ادارات
در این ناحیه دایر، و از این محل به هر نقطهٔ شهر، خط تلفن کشیده شده-
بود و تلفنها در اختیار انقلابیون بود.

انقلابیون گذرنامهٔ کسانی را که به تبریز می رفتند بازرسی می کردند.
من- بی آنکه به دخترها اطلاع دهم- از درشکه پیاده شدم و به پاسگاه رفتم

و گذرنامه خود را نشان دادم. بعداً گذرنامه دخترها نیز بازرسی شد به درشکه ما اجازه دادند تا از پل عبور کنند.

در دو طرف کوچه‌های تنگ و گلی، کاروانسراهای بزرگ قرار داشت. کاروانهای تجار بزرگ تبریز و وسایل مختلف حمل و نقل سراسر آذربایجان، فقط در این محل متمرکز شده بود.

اما زندگی در اینجا زیاد هم پر جوش و خروش نبود. کاروانهای بازرگانان نسبت به سابق خیلی کم شده بود.

اسبهای درشکه تا زیر شکم در گودالهای پر از گل و لای فرو می‌رفتند و مثل لاک پشت می‌خزیدند.

از وسط گورستانها می‌گذشتیم.

«کل من علیها فان!»

از لابلای سنگ قبرهای بلند که روی آنها نوشته شده بود - بوی اسفند و کندر برمی‌خاست و توجه دخترها را به خود جلب می‌کرد. روی سنگ قبرها علامتی مثل شانه دیده می‌شد که باعث حیرت دخترها شده بود.

نینا با انگشت خود آنها را نشان داد و پرسید:

- منظور از حکاکی شکل شانه روی این سنگ قبرها چیست؟

در جوابش گفتم:

- قبرهایی که روی آنها تصویر شانه یک طرفه است قبر مردهاست و آنهایی که رویشان عکس شانه دو طرفه است قبر زنهاست؛ چون نوشتن اسم زن بر سنگ قبر عملی خلاف عفت تلقی می‌شود؛ بدین جهت بنا حک شانه دو طرفه، قبر زنها را مشخص می‌کنند.

گورستان پر از جمعیت بود. معلوم می شد که شب جمعه است.
بعضیها اسفند و کندر می سوزاندند؛ بعضیها هم تکه سنگ کوچکی در
دست گرفته به سنگ قبر می زدند.

صدای دستفروشان کوچه درهم آمیخته بود و به وضوح نشان
می داد که هنوز در تبریز کمبودی نیست.

صدای زنهایی که در گورستان گریه و شیون می کردند در میان
هیاهوی دستفروشان گم می شد.

صداهای جور واجور می شنیدیم:

- نان برشته!

منظور از نان برشته، نان قهوه‌ای دو آتشف بود. چرا که شنیده بودم
در تبریز، حتی در زمان صلح، نان برشته خوب پیدا نمی شد. بلکه قرص
نان خمیری بود به شکل زبان گاو که رنگش به کبودی می زد.

- نان ولیعهد!

این هم یک نوع نان شیرین و روغنی بود که چون نان خوبی
به شمار می آمد، به عنوان تبلیغات، اسمش را نان «ولیعهد» گذاشته بودند.

- ناف عروس!

این نان شیرین، عیناً شبیه ناف انسان بود و برای بازار گرمی اسمش
را «ناف عروس» گذاشته بودند.

- لب دختر!

این نان هم به شکل دو لب و شیرین بود. به همین جهت «لب دختر»
می نامیدند.

ترجمه همه اینها برای دخترها ممکن نبود. ولی در حد امکان

مفاهیم آنها را برایشان بیان می‌کردم.

نینا که برای اولین بار، زنهایی را با چادر سیاه و روبند سفید می‌دید

با تعجب پرسید:

- مردهایی را که دیدیم اینها زاییده‌اند؟

در جوابش گفتم:

- بلی، اینها زاییده‌اند! ...

تماشای طبیعت زیبای تبریز- که در زیر توده‌های مه چرت می‌زد-

آن‌هم از نزدیک، نهایت جالب و لذت‌بخش بود.

این شهر زیبا و آراسته- که بین بیلاق‌های سرسبز کوههای «اوجان»

و «قیزیل داغ» قرار دارد- از هر طرف با باغهای وسیع و بستانهای زیبا

احاطه شده است. مردمان بومی این شهر، چهره سفید و سیمای بشاش

توأم با غرور دارند.

یکی از عیوب بزرگ شهر تبریز وجود گورستانها در داخل شهر

بود؛ مثل گورستانهای محلات «سرخاب»، «چرنداب»، «گجیل» و «شام

غازان» که در داخل محله‌های مذکور قرار داشتند.

تبریز که از دوره عباسیان مرکز آذربایجان بود، از دیرباز سرزمین

دانشمندان، حکما، فیلسوفان، نویسندگان و شعرای مشهور شرق بوده

است.

در شهر تبریز، سیماهای درخشانی- که تاریخ مشرق‌زمین را

به‌زیور دانش و هنر خود آراسته‌اند- مثل بابا فرج، بابا حسن، خواجه

ضیاء‌الدین، حسین بلغاری، نوری، خاقانی، ظهیرالدین فارابی، خواجه

محمدگجوجانی و عده زیادی از دانشمندان ترک و فارس و عرب دفن

شده‌اند.

این شهر بزرگ که در میان بیش از سی دهکده بزرگ بنا شده و باغات متصل به هم از هر طرف آن را احاطه کرده، از رودخانه مهرانرود- که از دامنه کوههای «سهند» سرازیر می‌شود- سیراب می‌گردد. در حدود دوست کاروانسرا، نوزده مسجد بزرگ، بیست و یک حمام، و در حدود پانزده هزار دکان در بازارهایی که سقف آنها با آجر پخته طاق زده شده، جای گرفته‌اند و مجموعه این بناها، رویهمرفته این شهر بزرگ را خیلی آراسته و باصفا کرده‌اند.

قرار بود درشکه دخترها را به مهمانخانه‌ای در محله «ارمنستان» ببرد. کم‌کم داشتیم به محله ارمنستان نزدیک می‌شدیم و من نمی‌خواستم تا مهمانخانه همراه آنها باشم؛ نینا برای آخرین بار گفت:
- اگر با هم در یک جا اقامت می‌کردیم خوب نبود؟
جواب دادم:

- ببخشید، من در مهمانخانه اقامت نخواهم کرد؛ تصمیم دارم به منزل یکی از آشنایان بروم؛ بزودی همدیگر را خواهیم دید.
از آنها جدا شدم.

نینا از این جدایی، نارضایتی خود را ابراز می‌داشت؛ حتی وقتی که برای آخرین بار دست مرا فشار می‌داد گویی انگشتان و رگ‌های دستش نیز به این جدایی اعتراض می‌کردند.

من بایستی به منزل یکی از آشنایانم- که در راسته کوچه، در بند «حاج سیدحسین» واقع بود- می‌رفتم.

دیدارهای نخستین

محلّه‌ای که من در آن سکونت داشتم زیر نفوذ باقرخان سالار، یکی از قهرمانان انقلاب بود. در اینجا ستاد جنگی مبارزه انقلابی همچنین مرکز تسلیحات و مهمات او متمرکز شده بود.

شب هنگام امکان نداشت به دیدار سوسیال دموکراتهای قفقاز موفق شوم و شنیده بودم که آنها در شورای جنگی انقلاب مجتمع شده با ستارخان همکاری می‌کنند.

قبل از اینکه اینها را بینم تصمیم داشتم با رهبران انقلاب ملاقات کنم.

آشنایی با طرز تفکر و برداشت آنها از انقلاب، برای برنامه‌ریزی صحیح کارها در آینده، خیلی اهمیت داشت.

ساعت ۹ صبح، پس از صرف صبحانه، از منزل خارج شدم. سرگذر محلّه با اشخاصی مواجه شدم که اغلب درباره‌ی نشانه‌گیریهای خود

تبریز مه آلود / ۷۰

با تفنگ و تپانچه صحبت می کردند.

پسربچه‌ای هم که با صدای بلند داد می زد: «واکسی» و می خواست
کفشهای مردم را تمیز کند و برق بیندازد، یکباره شروع کرد به تصنیف
خواندن. ایستادم و گوش فرا دادم:

رحیم خان به تبریز می آید
برایمان سوقاتی می آورد
چیزی نمانده خون تا زانو بالا بیاید

تاج و تخت سرنگون باد ممدعلی
چشمهای کور باد ممدعلی

نابود شد، به تاراج رفت تبریز
چندبار در آتش بیداد سوخت تبریز
بالاخره اصالت خود را باور کرد تبریز

تاج و تخت سرنگون باد ممدعلی
چشمهای کور باد ممدعلی

مادر بزرگت «ام خاقان»
خودت هم از غیرت پریشان
بس است این قدر خون مردم را نریز

تاج و تخت سرنگون باد ممدعلی
چشمهای کور باد ممدعلی

از این نوع تصنیفها خیلی می شنیدم. این گفته‌ها نشان می داد که رحیم خان
قصه هجوم به تبریز را دارد. همچنین نشان می داد که مردم تبریز نه تنها

با اسلحه، بلکه با شعر و ادبیات هم به جنگ استبداد رفته‌اند و آماده مبارزات همه‌جانبه در راه پیروزی انقلاب هستند.

قبل از اینکه نزد ستارخان بروم می‌خواستم با بعضی از رهبران مشروطه ملاقات کنم و از افکار و عقاید آنها درباره انقلاب، آگاهی داشته باشم. در وهله اول، تصمیم گرفتم با «حاجی علی دوافروش» دیدار کنم. منزل او را نمی‌شناختم ولی می‌دانستم که در تبریز، او آدمی سرشناس و معروف است. از مجاهد جوانی - که از کنارم می‌گذشت - پرسیدم:

- از چه راهی می‌توانم به منزل حاج علی دوافروش بروم؟

مجاهد ایستاد؛ کمی فکر کرد و بعد پرسید:

- منظور شما همان حاج علی دوافروش است که دختر بی‌حجابی

دارد؟

- بلی! (می‌دانستم که دختر حاج علی بی‌حجاب بیرون می‌آید)

مجاهد پسرک واکسی را - که چند لحظه پیش تصنیفهای او را گوش می‌کردم - صدا زد و گفت:

- آهای پسر، بلند شو، این پسر عمو را به همراه خود به منزل

حاج علی دوافروش - که دخترش بی‌حجاب بیرون می‌آید - ببر.

پسرک واکسی - بی‌آنکه حرفی بزند - از جای خود بلند شد و

پیشاپیش من به راه افتاد. او جلوتر از من می‌رفت و با صدای بلند داد

می‌زد: «واکسی» من هم به دنبالش می‌رفتم و در ضمن دور و بر خود را

به دقت تماشا می‌کردم.

او در بین راه، ضمن عذرخواهی از من، کفش یکی دو نفر را واگس زد. من عجله نداشتم؛ چون تماشای دور و بر و آشنایی با مسائل محیط و چگونگی زندگی مردم برای من خیلی جالب بود. در کوچه‌ها اثری از درشکه، ارابه و سایر وسایط نقلیه چرخدار نبود. فقط بعضی‌ها را دیدم که سوار بر الاغهای سفید، شتابان در رفت و آمد بودند. از پرسک واکسی پرسیدم:

- اینها کجا می‌روند؟

جواب داد:

- تبریز شهر بزرگی است؛ فقط در محله «دوده‌چی» حدود شصت هزار خانوار زندگی می‌کنند. این راههای دور را که نمی‌شود پیاده رفت. این الاغ سوارها تاجرهایی هستند که خانه‌هایشان در محله‌های دور از بازار است و هر روز صبح، سوار بر الاغ، به حجره خود می‌روند. زیر حجره‌هایشان طویله دارند؛ الاغ خود را در آنجا می‌بندند و پالانش را هم توی حجره می‌گذارند. عصرها دوباره الاغ‌شان را پالان می‌کنند و سوار می‌شوند.

- عجب! چرا پالان را توی حجره می‌برند؟

- برای اینکه این روزها در شهر تبریز دزد پالان زیاد شده است.

پرسک واکسی کم‌کم شروع کرد به سربه‌سر من گذاشتن.

کمی راه رفتیم. دوباره شروع کرد به صحبت:

- بین، اگر شما هم الاغ دارید باید مواظب پالانتان باشید! چون در

تبریز قیمت پالان خیلی گران است.

شنیده بودم که اغلب تبریزیها دوست دارند مردم را دست بیندازند

و شوخی کنند. به همین جهت، از صحبت‌های پسرک واکسی خوشم آمد و سعی کردم حرفهایش را بی‌جواب نگذارم.

- ممنونم؛ خوب شد که یادآوری کردی وگرنه ممکن بود پالانم را بدزدند!

دیگر چیزی نگفت. کمی هم راه رفتیم. از جلوی مغازه‌های صرافی می‌گذشتیم که پسرک به طرف من برگشت و گفت:

- کسانی که تازه وارد تبریز می‌شوند، پولهای خود را در این مغازه‌ها به پول ایرانی تبدیل می‌کنند.

اتفاقاً من هم بایستی پولهایم را تبدیل می‌کردم. وارد مغازه صرافی شدم. یک پنج معانی روسی از جیب درآوردم. در این موقع پسرک واکسی به من نزدیک شد و آهسته گفت:

- نرخ امروز بیست و هفت قران و پنج شاهی است.

صراف شنید؛ به پسر واکسی پرخاش کرد:

- مرتیکه جاکش، کی ترا به اینجا دعوت کرده؟

پسرک واکسی جواب داد:

- جاکش خودتی

مرد صراف دیگر جوابی نداد.

در تبریز نظیر این صحنه‌ها را فراوان می‌شد دید.

به‌راه رفتن خود ادامه دادیم. انگار پسرک واکسی از سر به سر گذاشتن با من منصرف شده بود و این کار او باعث تعجب من شده بود، ولی پس از کمی دوباره به سوی من برگشت و گفت:

- می‌دانید چه خبر است؟

- چه خبر است؟
- همه‌اش دلواپس شما هستم.
- چرا؟
- می‌ترسم فراموش کنید.
- چه چیز را فراموش کنم؟
- پالان الاغتان را فراموش کنید و مواظبتش نکنید. تبریز شهر عجیب و غریبه، هرکس به این شهر با پالان آمده بی پالان رفته!
- نترس جانم، فراموش نمی‌کنم.
- باز هم راه خود را ادامه دادیم. دوباره شروع کرد:
- خاطر جمع باشم؟
- از چه می‌خواهی خاطر جمع باشی؟
- از اینکه شما چهارچشمی مواظب پالانتان خواهید بود.
- می‌توانی صد در صد خاطر جمع باشی.
- راه زیادی رفتیم. هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودیم که او باز هم سفارش خود را در محافظت از پالان تکرار کرد. به کوچه انگج رسیدیم. او در خانه حاج علی دوافروش را از دور به من نشان داد و گفت:
- اینجا منزل همان کسی است که دخترش بی حجاب بیرون می‌آید.
- خیلی ممنونم.
- دو قران به او دادم. پول را گرفت، نگاهی به اطراف انداخت و پول را در جیبش گذاشت و راه افتاد.
- هنوز به در خانه حاج علی نرسیده بودم که پسرک دوباره صدایم

زد:

- داداش! بی زحمت یک دقیقه وا ایستا!

خیال کردم از دوقرانی که داده بودم، ناراضی است؛ و قبل از اینکه حرفی بزند دو قران دیگر کف دستش گذاشتم.
- حالا که این طوری است از شما یک خواهش دارم.

بفرما، چی می خواهی؟

- خواهش می کنم مواظب پالاتان باشید.

باز هم خندیدم؛ دماغ سوخته شد. زیرا مردم تبریز دوست دارند با تازه واردین آن قدر شوخی کنند و سر به سرشان بگذارند تا جایی که طرف از کوره در برود و عصبانی شود و شروع کند به بد و بیراه گفتن ... آن وقت است که حسایی کیف می کنند.

در خانه را زدم. دختری با ظواهر به تمام معنی اروپایی در به رویم گشود؛ با نگاهی ورنه اندازم کرد و پرسید:

- چه کار داشتید؟

- منزل حاج علی دوافروش اینجاست؟

- بلی، اینجاست.

- خودشان تشریف دارند؟

- بلی، هستند!

- می خواهم ایشان را ملاقات کنم.

- شما کی هستید؟

- من برادر ایشان هستم.

دخترک با تعجب نگاهم کرد و مردد ایستاد. البته من نمی توانستم

جز این اسم دیگری بگویم؛ زیرا نمی‌دانستم دخترک فی‌الواقع کیست. با تعجب زیاد جواب داد:

- پس اجازه بدهید حاج آقا را خبر کنم.

دخترک رفت. یک دقیقه بعد، حاجی علی خودش به همراه همان دختر آمد. خودم را معرفی کردم، روبوسی کردیم. حاجی علی رو به دخترش کرد و گفت:

- راست گفته‌اند؛ ایشان عموی شما هستند؛ ایشان از برادر واقعی هم به من نزدیکترند.

دختر حاجی علی با من دست داد؛ سپس هر دوی آنها دستم را گرفتند و مرا به سالن بزرگ راهنمایی کردند.

سالن شبیه خانهٔ یک فرانسوی متمول بود. هنوز صبحانه نخورده بودند. از سالن بزرگ گذشتیم و وارد اتاق غذاخوری شدیم. من چیزی نخوردم؛ فقط گفتم: «یک استکان چای می‌خورم». دختر حاجی علی یک استکان چای با مقداری آب لیمو- در یک ظرف شیشه‌ای ظریف- آورد. معمولاً خانواده‌های متمول تبریزی چای خود را با آب لیمو می‌خورند؛ چند قطره‌ای آب لیمو در چای ریختم؛ خیلی خوشمزه بود؛ حاجی علی نوکر خود را صدا زد و در گوشش پیچ‌پیچ کرد؛ نوکر رفت؛ صرف صبحانه تمام شد و حاجی اجازه داد دخترش به مدرسه برود.

دختر حاجی علی که در مدرسهٔ آمریکاییها درس می‌خواند، ۱۴-۱۵ ساله به نظر می‌رسید و قدی بلند اندامی قوی، چشمهایی سیاه و درشت داشت. جز چهرهٔ سرخ و سفید و موهای مشکی او- که از خصوصیات مشخصهٔ اکثر تبریزیهاست- در سایر موارد، عیناً شبیه یک

دختر آمریکایی بود.

او، اولین دختری بود که در تبریز، بدون حجاب در بین مردم ظاهر می‌شد. در کوجه‌های تبریز، شنیدن متلکها، حرفهای نیشدار و پرکنایه، تحقیر کردنها، حتی فحش و ناسزا و رفتارهای ناهنجار، برای او یک نوع عادت شده بود. او چندبار تهدید به مرگ شده بود و بارها از رفتن به مدرسه آمریکاییها منعش کرده بودند. دخترک همه اینها را تحمل کرده بود و ولی حاضر نبود چادر سر کند.

صراف- یکی از شعرای بنام تبریز- غزل‌هایی درباره او سروده بود که دخترک همه آنها را جمع آوری کرده بود.

این، یکی از آن غزل‌هاست:

سمند ناز را متاز، ای من فدای سرت.

چشم و ابرویت به کرشمه مگردان، ای من فدای چشم و ابروی سیاهت.

من ابر تیره بختم، تو بهار تر و تازه‌ای.

من باید بگریم، تو گریه مکن، ای من فدای اشک چشمانت.

در سینه صاف بلورینت قلبی است بسان سنگ.

ای من فدای سنگ گرانی که در آغوش چشمه زندگی است.

غمزه‌ات چون فراش، راه بسته است و می‌گوید: «نیا!»

ای من فدای فراشی که در ملک دل، پادشاه است.

اگر به اندازه دانه خشخاشی میل و محبت به صراف داشته باشی.

دار و ندارم جمله فدای آن محبت چون دانه خشخاش باد.

کمی بعد، «مشهدی عباسعلی قندفروش»، «یوسف خنز دوز»

به اتفاق «شیخ محمد علی قصاب» و «عسگر قهوه‌چی» و چند نفر دیگر

آمدند. اینها از رهبران انقلاب تبریز بودند. با هم آشنا شدیم. بعد از صحبت‌های زیاد، من اظهار علاقه کردم با ثقة الاسلام ملاقات کنم. حاجی علی دوافروش و مشهدی عباسعلی قندفروش عقیده داشتند که ثقة الاسلام خصوصیات انقلابی آنچنانی ندارد؛ ولی وقتی علاقه مرا به این ملاقات احساس کردند بیهنا چار راضی شدند.

ثقة الاسلام

دیدار ثقة الاسلام، برای من بیش از هر چیز دیگر جالب بود. علاقه مند بودم تا با انگیزه‌هایی که موجب شده بود او جزو طرفداران انقلاب در آید، آشنا شوم؛ البته می‌دانستم که مذهب و طریقت، در مبارزات ثقة الاسلام، در درجه اول اهمیت قرار دارد و در واقع او با جمع کردن مریدانی به دور و بر خود، می‌خواهد با «میرزا حسن مجتهد»- که به مبارزه جویی معروف بود- مقابله کند.

ثقة الاسلام، در مبارزات سیاسی خود- بیش از همه- به طریقه شیخیه (یکی از فرقه‌های منشعب از تشیع) اهمیت می‌داد.

در سال ۱۸۰۰ میلادی، در جنوب غربی سواحل خلیج فارس، در شهر کوچکی به نام «احسا» شخصی به نام «شیخ احمد بحرینی» به نشر عقاید خود پرداخت و هزاران مرید به دور و بر خود جمع کرد. (موطن اصلی او بحرین بود؛ به همین جهت او را بحرینی نامیده‌اند.

در ضمن به شیخ احمد احسائی نیز شهرت دارد. م.م.)
 شیخ احمد بحرینی پس از کسب شهرت در کشورهای عربی و
 ایران، عقاید خود را در قالب یک فرقه مذهبی عرضه داشت؛ به شهر کربلا
 کوچ کرد و در سال ۱۸۰۴ موفقی به تشکیل «جمعیت روحانیون» شد.
 وقتی که شیخ احمد بحرینی مرد؛ آقا سیدکاظم به عنوان جانشین
 او، به رهبری جمعیت روحانیون انتخاب شد.

پس از مرگ شیخ احمد- که تغییراتی در مذهب تشیع داده بود-
 پیروان عقاید او به چند گروه منشعب شدند و بین گروه‌ها، کشمکش‌های
 سختی در گرفت. یکی از این گروه‌ها- که روی عقاید اصلی شیخ احمد
 پایرجا مانده بود- فرقه «شیخیه» نامیده شد. گروه دوم که طرفدار
 اصلاحات اصولی انجام شده در عقاید شیخ احمد، توسط آقا سیدکاظم
 بودند به نام فرقه «اصولی» شهرت یافتند و گروه سوم نیز به دور و بر
 میرزا علی محمد (یکی از شاگردان باهوش و زیرک آقا سیدکاظم) جمع
 شدند و فرقه «بابی» را به وجود آوردند. (۱)

۱- پس از کشته شدن میرزا علی محمد شیرازی (باب)- که مدعی بود «امام زمان» است و به دستور
 ناصرالدین شاه در تبریز به دار آویخته شد- میرزا یحیی صبح ازل جانشین او گردید؛ که پیروان او
 به نام ازلی معروفند و پس از آن میرزا حسینعلی ملقب به «بهاءالله» فرقه بهائیگری را بنیان نهاد که
 هنوز هم پیروانش به نام «بهایی» معروفند. جالب اینجاست که پایه‌گذاران این فرقه‌های مختلف،
 هرگز همدیگر را قبول نداشتند و هرکدام علیه عقاید سلف خود انشعاب می‌کردند و با عقاید سلف
 خود به مخالفت برمی‌خاستند. کما اینکه میرزا حسینعلی مدعی بهائیگری شروع به نابود گردانیدن
 نوشته‌های باب کرد و پس از آن نیز انشعابات دیگری رخ داد و فرقه‌های گوناگون به وجود آمد که
 به ترتیب زیر می‌توان از آنها نام برد: بابی- ازلی- بهایی- ثابتن- ناقصین- سهرابی- طرفداران میسن
 ریمی- جمشیدی ... پایه‌گذار فرقه اخیر، شخصی است به نام: «جمشید معانی» که در اندونزی اقامت
 دارد و ادعاهای جدیدی کرده، خود را حضرت «سماالله» نامیده است. وی دلایلی هم برای اثبات
 حقانیت خویش آورده و آبابی هم به زبان عربی نازل کرده و مدعی است که در شب آخر ژانویه
 سال ۱۹۶۶ به معراج رفته است!! مترجم.

و در حال حاضر، ثقة الاسلام- که از فرقه شیخی و هوادار عقاید اصلی شیخ احمد بحرینی بود- ظاهراً خود را بی طرف می خواند؛ ولی در باطن از انقلابیون جانبداری می کرد و نسبت به آنها اظهار علاقه می نمود. فرقه شیخیه از اول دشمنان زیادی داشت؛ بخصوص پس از انشعاب طرفداران باب از آن فرقه، خصومت علیه پیروان شیخیه افزایش یافت؛ زیرا عده ای از روحانیون بر این عقیده بودند که شیخیگری منشاء اصلی بایبگری است و این دو فرقه کمترین ربطی به فرقه «اصولی» ندارند. به همین علت، فرقه شیخیه را به نام «اصولی» هم می نامیدند و مبارزات روحانیت شیعه علیه این فرقه شدت داشت.

ثقة الاسلام، در میان کسانی که در شمال و شرق ایران به تبلیغ شیخیگری می کوشیدند، مشهورترین و برجسته ترین آنها بود.

دشمنان اصلی ثقة الاسلام در تبریز، «میرزا کریم امام جمعه» و «میرزا حسن آقا مجتهد» بودند. علاوه بر این، پیروان فرقه اصولی نیز که در جبهه ضد انقلاب مشروطه گرد آمده علیه مشروطه خواهان به مبارزه برخاسته بودند، از مخالفان ثقة الاسلام به شمار می رفتند و ثقة الاسلام هم، برای ضربه زدن به آنها، فرصت را مناسب و مقتضی می شمرد، بی آنکه به اعلام بی طرفی خود در مبارزه بین انقلابیون و ضدانقلاب توجهی کند علناً از مشروطه طلبان حمایت و جانبداری می کرد.

حاج علی دوافروش کسی را نزد ثقة الاسلام فرستاد و اطلاع داد که می خواهیم به دیدارش برویم.

خانه ثقة الاسلام در محله «سرخاب قاپوسی»- واقع در کنار رودخانه بود. وقتی در زدیم چهار و پنج نفری به استقبال ما آمدند.

ثقة الاسلام، در حیاط ایستاده و منتظر ما بود و این کار او، از علائم مشخصه مردان سیاستمداری است که از برخورد با آدمهای گوناگون تجربیات زیادی اندوخته باشند. زیرا وقتی به منزل این‌گونه اشخاص، مهمانی محترم می‌آید، اگر صاحبخانه جلو پای او برنخیزد یک نوع بی‌ادبی است و اگر هم صاحبخانه‌های متشخص، موقع ورود مهمان، از جا برخیزند، دون شأن آنهاست. به همین جهت، موقع آمدن مهمان، قبلاً سرپا می‌ایستند تا به هنگام ورود مهمان مجبور نشوند جلو پای او برخیزند.

ثقة الاسلام به محض دیدن ما، دست داد و شروع کرد به صحبت:
- خدا می‌داند اگر کمی هم دیرتر می‌آمدید تا سر کوجه می‌آمدم.
حقیقتاً امروز برای ملاقات با شما، قلباً تمایل فوق‌العاده در خود احساس می‌کردم.

حاجی علی مرا به ثقة الاسلام معرفی کرد و او برای دومین بار دست مرا فشار داد و گفت:

- این ملاقات را برای خودم نعمت عظمایی می‌دانم که از طرف خدا نازل شده است.

او ما را به اتاق نشیمن خود نبرد بلکه به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. اتاق مثل سالن‌های اروپایی تزیین یافته بود. تعارف کرد؛ نشستیم. خودش هم نشست؛ و به سخنان خود ادامه داد:

- این اتاق بنابر سلیقه بچه‌های ما تزیین یافته است. من سعی کرده‌ام آنها به زبانهای خارجی آشنا شوند؛ خودم هم مایلم یاد بگیرم و یاد گرفتن زبان خارجه را برای هر کدام از اهالی تبریز هم مصلحت می‌دانم.

ثقة الاسلام با این حرفهای خود می خواست نشان دهد که متجدد و ترقی خواه است. انصافاً هم، در مقایسه با سایرین، او متجدد و خیلی هم ترقی خواه بود.

چای و قلیان آوردند. من نمی خواستم با صحبتهای پیش پا افتاده وقت مان هدر برود. چون تصمیم داشتم به جای دیگر نیز سر بزنم. مخصوصاً، اگر امروز با ستارخان ملاقات نمی کردم صورت خوشی نداشت. به همین جهت عجله داشتم مسائل اساسی و لازم مطرح شود. اجازه گرفتم و بدون مقدمه شروع به صحبت کردم:

- جناب ثقة الاسلام! نظر شما درباره روابط بین رهبریت فکری مشروطیت ایران و نیروهای رزمنده و اجرایی انقلاب چیست؟
در جواب من گفت:

- بیایید مثل دوستان صمیمی با هم حرف بزنیم نه مثل سیاستمداران. صحبت کردن درباره روابط موجود بین رهبریت فکری انقلاب ایران با نیروهای اجرایی بی مورد است. زیرا این دو با هم در یک سطح نیستند و روابط متقابل لازم را هم ندارند.

- اگر شما می خواستید می توانستید هم با ستارخان و هم با باقرخان، تا امروز ارتباط برقرار کنید و با این کار خود، به تشکل و یکپارچگی بیشتر نیروهای انقلابی کمک کنید. مخصوصاً، شما باید به نیروهای تازه نفس - که از قفقاز برای کمک به انقلاب می آیند - ارزش و اهمیت قائل شوید. ثقة الاسلام در عین حال که حرفهای مرا به دقت گوش می کرد، دانه ای تسبیح «یسر» خود را مثل دانه های باران روی هم می ریخت.

منتظر جواب قانع کننده او بودم. تسبیح را روی میز عسلی کنار

دستش گذاشت و بعد عبای خود را مرتب کرد و گفت:

- شما ایران را هنوز خوب نمی‌شناسید.

- فکر می‌کنم کم و بیش می‌شناسم.

- مقایسه جریاناتی که در ایران می‌گذرد با جریانات آن سوی رود ارس، عاقلانه نیست. زندگی در آنجا شکل دیگری دارد. کاری را که می‌توان در میان کارگران روسیه پیش برد در میان دهقانان ایرانی قابل اجرا نیست. زیرا آنچه برای کارگران روسیه قابل هضم است برای دهقانان ایرانی قابل هضم نیست. من شخصاً مشارکت سوسیال دموکراتهای قفقاز را در این انقلاب تبریک می‌گویم؛ البته این وحدت نظر و همکاری خیلی با ارزش است؛ ولی جای تأسف می‌باشد که آنها شرایط خاص محلی و روحیه مردم اینجا را خوب نمی‌شناسند. آنها مطالبی را که به دهقانان روسی می‌گویند به دهقانان ایرانی هم همان را می‌گویند. حال آنکه فرق این دو از زمین تا آسمان است. ملاکین مشرق‌زمین را نمی‌توان با ملاکین مغرب‌زمین مقایسه کرد و ملل اسیر شرق هم عیناً شبیه ملت اسیر روسیه نیستند و ستمدیدگان این دو سرزمین هم مشابه همدیگر نمی‌باشند. دوست من! هیچ‌کس نمی‌تواند انقلاب را با معلومات و سلیقه شخصی خودش اداره کند. انقلاب زاینده هر اجتماع، باید با شرایط همان اجتماع هماهنگ شود. سوسیال دموکراتهای ما، این انقلاب را با معلومات خود اداره می‌کنند. سیستم رهبریتی که در روسیه اعمال می‌شود اگر اینجا هم اعمال شود مسلماً انقلاب ما پیشرفت نخواهد کرد.

ثقة الاسلام، با تمام طول و تفصیل صحبت‌هایش، نخواست و یا نتوانست حرفهای اصلی خود را رکت و پوست کنده و بی‌پرده بگوید. او

می‌خواست سوسیال دموکراتها را با دین و شریعت اسلامی آشتی دهد. به نظر او، انقلاب باید با مذهب همگام شود و رهبریت انقلاب نیز در دست روحانیت مبارز باشد. او، در واقع، مانند میرزا کریم امام جمعه و میرزا حسن مجتهد- که از مخالفان انقلاب بودند- فکر می‌کرد و سعی داشت این عقیده خود را به ماها هم تفهیم کند و بقبولاند. به نظر او، مسائل اصلی انقلاب، نه در شورای جنگی و اجرایی، بلکه در مساجد، زیر ستون‌های سنگی مساجد و حتی- خیلی واضح‌تر- در ورق‌های قرآن و مهرهای شکسته و پای پله‌های منابر و در کنار محرابها باید حل و فصل شوند.

ثقة الاسلام حرفهای آخر خود را این‌طور به پایان برد:

- رهبران انقلاب، در هر سرزمین، باید در همان سرزمین به دنیا بیایند و در همان جا بزرگ شوند و با دردهای مردم آنجا از نزدیک آشنا شوند. تا وقتی که، سرزمینی رهبران حقیقی خود را به بار نیاورده، ممکن نیست انقلاب در آن سرزمین به ثمر بنشیند. این منحصر به ایران نیست؛ در همه جای دنیا، همین‌طور است.

او در پایان سخنان خود به ستارخان و باقرخان اشاره کرد و گفت:
- داشتن روابط نزدیک و همبستگی و تفاهم با ستارخان و باقرخان، تا حدودی ممکن نیست. آنها هنوز نمی‌توانند بین خود وحدت و یکپارچگی واقعی به وجود آورند. قرارگاه ستارخان در «امیرخیز» است و قرارگاه باقرخان در محله «خیابان» این جدایی آنها، انقلاب را از مسیر اصلی خود منحرف می‌کند. علاوه بر آن، بعضی از اعمال آنها موجب دستاوردهایی می‌شود که ضد انقلاب از آنها به عنوان حربه علیه انقلابیون

استفاده می‌کند.

حرفهای ثقة‌الاسلام تا چه حدی با واقعیت مطابقت داشت یا نه، بماند؛ ولی معنای دیگر هم داشت: او از سوسیال دموکراتهای قفقاز زیاد هم خوشش نمی‌آمد.

ثقة‌الاسلام ما را به صرف ناهار دعوت کرد؛ معذرت خواستیم؛ خداحافظی کردیم؛ به اتفاق حاجی‌علی دوافروش و سایر همراهان، از منزل ایشان خارج شدیم. ثقة‌الاسلام از ما قول گرفت که باز هم به دیدارش برویم.

حاجی‌علی دوافروش، در بین راه خنده کنان گفت:

- آنهایی که از دور اسم ثقة‌الاسلام را می‌شنوند خیال می‌کنند روحانی صاحب نفوذی مثل او می‌تواند برای انقلاب خیلی مفید باشد؛ اما کسانی که از نزدیک با او آشنا هستند می‌دانند چه انگیزه‌هایی موجب شده است تا به انقلاب به پیوندند. با این حال، ثقة‌الاسلام جزو آن دسته از روحانی نمایان درباری نیست که انجمن ضد انقلابی اسلامی را سازمان داده و خود در رأس آن قرار گرفته‌اند. او با چنین اشخاص قابل مقایسه نیست و روی هم رفته ثقة‌الاسلام دوست انقلاب است؛ اما می‌خواهد دین را با انقلاب آشتی دهد و در یک مسیر بیندازد و هماهنگ سازد. او به مسائل مبارزات طبقاتی و تضاد اقتصادی اهمیت نمی‌دهد و علت عدم علاقه او به سوسیال دموکراتهای قفقاز، مخصوصاً کارگران باکو، این است که آنها می‌خواهند انقلاب را از مسیری ببرند که از تأثیر فکری روحانیت به دور بماند.

ثقة‌الاسلام خوب می‌داند که کارگران قفقاز به ستارخان خیلی

کمک می‌کنند. به همین جهت، ثقة الاسلام نمی‌تواند با ستارخان کنار بیاید و هماهنگ شود و در حقیقت او بر سر دوراهی مانده است؛ از طرفی نمی‌تواند به تشکیلات ضد انقلاب بپیوندد؛ زیرا که دشمنان فرقه او، یعنی «اصولی»ها و «متشرع»ها، تقریباً در اردوی ضد انقلاب قرار دارند؛ و از طرف دیگر، در جبهه انقلابیون هم نمی‌تواند خیلی جدی فعالیت کند؛ زیرا به خوبی می‌داند که انقلاب هرگز حاضر نیست عنان اختیار خود را به دست شخصیهایی مثل او بسپارد.

در هر حال، تمایل او به انقلاب، بیشتر قابل توجه است. به همین جهت، او جانبداری خود را از انقلاب نه در عمل، بلکه در حرف، بیشتر نشان می‌دهد و حرفهایی را هم که به شما زد، اغلب برای دیگران هم عیناً تکرار می‌کند.

وقتی صحبت‌های حاجی علی دوافروش تمام شد، من و سایر رفقا- که با ما بودند- همگی گفته‌های ایشان را تصدیق کردیم. از خانه ثقة الاسلام که بیرون آمدیم با چند تن از رهبران انقلاب روبه‌رو شدیم. آنها از آمدن ما خبردار شده و رفتن ما را به منزل ثقة الاسلام شنیده بودند و برای ملاقات تا آنجا آمده بودند؛ اغلب آنها جزو اعضای هیأت مرکزی «ستاد ستارخان» بودند. با همه آنها روبوسی کردیم. روبوسی کردن بین انقلابیون، یک نوع رسم و عادت شده بود. از احوال «سید حسن تقی‌زاده» پرسیدم و به ملاقات با او، اظهار تمایل کردم. حاجی علی دوافروش در جوابم گفت:

- ملاقات با او هیچ اشکالی ندارد. ولی در حال حاضر، او به انقلاب از جهات نظری و تاریخی می‌نگرد و فعالیت عملی چندانی از

خود نشان نمی دهد. او دوست دارد فقط ارشاد کند و پند و اندرز بدهد.

خوب است اثر جدیدش را بخوانید!

- خوانده‌ام؛ منظورتان کتاب «احوال کنونی ایران یا محاکمات

تاریخی» است؟ کتابی است با عنوان پر طمطراق!

حاجی علی تبسمی کرد و گفت:

- بلی، منظورم همان است.

چون همراهان رغبتی به دیدار تقی زاده نداشتند؛ ناچار شدم

ملاقات خود را با او به وقت دیگری موکول کنم.

به نظرم رسید بهتر است با «علیقلی خان وثوق نظام» دیدار کنیم؛ زیرا

او می توانست نقش عمده‌ای در کنترل راه تبریز- جلفا، به وسیله انقلابیون،

داشته باشد. به همراهانم پیشنهاد کردم و آنها به این ملاقات رضایت دادند.

در خانه ملاکین ایران

ما را به اتفاق پذیرایی حاجی علیقلی خان راهنمایی کردند. برادرزاده اش، «اسدالله خان» خبرداد گرچه عمویش کسالت دارد ولی به دیدار ما خواهد آمد.

علیقلی خان وثوق نظام از اتاق خصوصی خود خارج شد و خیلی آهسته و با تانی آمد؛ با ما دست داد و گفت که بیمار است و دکتر به او مرفین تزریق می‌کند و فقط در اثر این تزریق می‌تواند حرکت کند.

علیقلی مردی فربه، قدبلند و آبله‌رو بود. قیافه‌ای ملایم داشت. با وجود فربهی، سر و وضعش نشان می‌داد که آدمی مریض حال است.

علیقلی خان، نسبت به سایر مالکین ایرانی، فردی آزادیخواه و روشنفکر بود و در لابلای صحبت‌های اولیه خود می‌خواست این موضوع را به ما بقبولاند.

حرفهای من از مسئله زمین شروع شد.

خان، حرفهای مرا با کلمات «بله»، «صحیح است»، «تصدیق می‌کنم» جواب می‌داد.

وقتی حرفهای من تمام شد؛ او با فنجان چای - که در کنارش بود - گلوی خود را ترکرد و گفت:

- من ایرانی هستم؛ آن هم یک ایرانی واقعی. دشمنان مردم ایران را دوست ندارم. هرگاه در ایران مسئله زمین مطرح شود؛ شاید من از اولین کسانی باشم که تمام دهات و زمینهای خود را، با رضایت خاطر، به دهقانان واگذار کنم.

من خندیدم؛ خان هم تبسم کرد و گفت:

- می‌دانم به چه می‌خندید. شما می‌خواهید بگویید، اگر این طور است، چرا دهات خود را از هم‌اکنون بین رعایا تقسیم نمی‌کنید. کسی که دست و پای شما را نگرفته است! این طور نیست؟
- بله، به نظر من اگر شما این کار را بکنید دیگران هم به شما تاسی خواهند کرد.

- کاملاً درست است! اما انقلاب کنونی، هنوز مسئله زمین را مطرح نکرده است؛ این انقلاب هنوز درباره تعیین سرنوشت رژیم سلطنت، یا محدود کردن آن در آینده، هیچ بحث و برنامه مشخص ندارد. در اینجا همه در حال مبارزه و ستیز هستند؛ ولی اکثر آنها نمی‌دانند که با چه کسانی می‌ستیزند. همه ناسزا می‌گویند؛ ولی نمی‌دانند به چه کسی ناسزا می‌گویند و چرا می‌گویند. انقلاب هنوز دوست و دشمن خود را نمی‌شناسد. شما هنوز به این فکر نیفتاده‌اید که ماهیت و ترکیب انقلاب را به توده‌های مردم بشناسانید. دهقانان هنوز شماها را نمی‌شناسند. آنها هنوز

خبرهای انقلاب را مثل قصه و داستان می‌شنوند و ستارخان و باقرخان، این رهبران انقلاب را، مثل قهرمانانی می‌پندازند که به کوه قاف رفته و دیوها را کشته‌اند.

از علیقلی خان پرسیدم:

- به نظر شما باعث و بانی این وضع چیست؟

سیگاری آتش زد و ادامه داد:

- شما بموقع نتوانستید مسئله زمین را مطرح کنید. زیرا مالکین بزرگ در صفوف شما کم نیستند. دهقانی که بعد از یک سال رنج و مشقت، حاصل زحمت خود را به مالک می‌دهد و خود در حالی که شن‌کش و غربال‌اش را روی کول انداخته با دست خالی به خانه‌اش می‌رود؛ بدون شک و تردید، به شما نخواهد پیوست. او هرگز به دنبال شما نخواهد آمد؛ زیرا دشمن غدار خود را در صف شما می‌بیند.

شما با بورژوازی، با سرمایه‌دار خرد و کلان، بهتر می‌توانید کار کنید. در تمام کشورها، سرمایه‌دار، دین و ایمانش فقط پول است و سرمایه. سرمایه‌دار به خاطر این به دین احترام می‌گذارد که دین در میان طبقات پاکدل زحمتکش بیشتر رواج دارد و آنها هم به خاطر فریب بیشتر طبقات زحمتکش، خود را ظاهراً معتقد و طرفدار دین جا می‌زنند. روی این اصل، شما با جماعت سرمایه‌دار- که می‌توانند به خاطر حفظ منافع خویش، خود را به هر شکلی دریاورند- بهتر می‌توانید کار کنید.

البته علت دیگری هم وجود دارد که بورژوازی را علاقه‌مند می‌سازد تا در این انقلاب بطور فعال شرکت کند و آن اینست که بورژوازی از رژیم سلطنت متنفر است و از دستش به ستوه آمده؛ زیرا از

ترس پادشاه فاسد و حکام رشوه‌خوار او جرأت نمی‌کند سرمایه خود را به‌طور گسترده، در داخل کشور به‌کار اندازد و به‌استثمار زحمتکشان بپردازد. به‌همین سبب شتاب دارد تا رژیم سلطنت برچیده شود و خود زمام امور را به‌دست بگیرد و حاکمیت خویش را مستقر سازد. من خودم انقلاب را دوست دارم و طرفدار آن هستم؛ چون این انقلاب- به‌طور قطع- به‌منافع شخصی من لطمه نمی‌زند. ولی انقلابیون هنوز به‌خوبی نمی‌دانند که من چه نقش مهمی می‌توانم در این انقلاب بازی کنم. انقلابیون نمی‌خواهند از من استفاده کنند؛ آنها ارزش و اهمیت خاندان ما و موقعیت جغرافیایی دهات ما را خوب درک نمی‌کنند.

در حال حاضر، راه شوسه جلفا- تبریز در معرض هجوم خانهای «قره‌داغ» قرار دارد. آنها اگر امروز هم نتوانند- بزودی این راه را از دست انقلابیون خواهند گرفت.

این راه برای انقلابیون ارزش حیاتی دارد. شعله‌های انقلاب روسیه از این راه به‌ایران رسیده است. اگر این راه قطع شود انقلاب در زادگاه خود، قادر به‌نفس کشیدن نخواهد بود. ماندن گذرگاه جلفا در دست انقلابیون و نفس کشیدن انقلاب از این راه، فقط به‌چگونگی همکاری طایفه ما با انقلابیون بستگی دارد. خانهای «قره‌داغ» که در رأس آنها «علی‌اکبرخان صولت‌الدوله» قرار دارد، برای حرکت به‌سوی جلفا و غارت قصبات «علمدار» و «گرگر»- که طرفدار انقلاب هستند- خود را آماده می‌کنند. آنها برای اجرای این نقشه، ناچارند از وسط دهات من عبور کنند. برادران من «حیدر اوغلوخان» و «حسین اوغلوخان» می‌توانند در موقع مناسب دماغه «سیاه رود» را محاصره کرده و اقدامات آنها را

خنثی سازند.

- به نظر من، در حال حاضر چنین توطئه‌هایی در کار نیست!

- مطمئن باشید که هست! بهتر است که شما بروید اشخاصی را که

لازم است، از این حقایق آگاه سازید. به محض اینکه رحیم خان صوفیان و

مرند و چیرچیر را بگیرد علی اکبر خان صولت‌الدوله را در جلفا خواهید

دید.

ناهار را در منزل و ثوق نظام خوردیم. و ثوق نظام ما را از هجوم

سواران خانهای قره‌داغ می‌ترسانید؛ در عین حال خودش هم می‌ترسید.

زیرا او بیم داشت که دهاتش از دست برود؛ به همین جهت سعی داشت

هرچه بیشتر از وجود انقلابیون برای حفظ آنها استفاده کند.

ستارخان

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که دم در منزل ستارخان ایستاده بودیم. یکی از دربانان، برای کسب اجازه به داخل رفته بود؛ بعد از چند دقیقه، اجازه ورود صادر شد. ستارخان را آن طور که درباره اش شنیده بودم، نیافتم. به محض دیدن ما، خیلی خوشحال شد و اولین حرفش این بود: - مثل اینکه ایشان، همان رفیق ماست که منتظرش بودیم؟ حاجی علی دوافروش و مشهدی عباسعلی قندفروش یکصدا گفتند:

- بله سردار، خودش است!

برای بار دوم دستم را فشار داد و با هم رویوسی کردیم. ستارخان بدون اعتنا به موقعیت و مقام خود، با ارباب رجوع خیلی

ملایم صحبت می‌کرد و کارشان را راه می‌انداخت.
 داخل شدیم. مجاهدین به منزل سردار می‌آمدند و دربارهٔ کمک
 معاش - که به آنها داده می‌شد - مذاکره می‌کردند.
 بطوریکه از صحبت‌هایشان استنباط می‌شد، به هر مجاهد روزانه دو
 قران پول پرداخت می‌گردید و علاوه بر این، از طریق دکانهای
 مخصوص، نان و ارزاق هم به آنها می‌دادند.
 سردار، بعد از اینکه مجاهدین را روانه کرد؛ خطاب به من گفت؛
 - کی تشریف آوردید؟

جواب دادم:

- دیروز آمدم؛ ولی چون خسته بودم و به علاوه در محلهٔ خیابان
 منزل کرده‌ام، نتوانستم دیروز خدمت شما برسم.
 - از صبح تا حالا کجا تشریف داشتید؟
 - به اتفاق حاجی علی و عباسعلی قندفروش، به دیدن ثقة‌الاسلام
 رفتیم؛ می‌خواستم با افکار او از نزدیک آشنا بشوم.
 ستارخان گفت:

- او هیچ وقت حرفهایی که به درد ما بخورد نمی‌زند؛ اصلاً هم بلد
 نیست بزند!

- بله سردار! با افکار آدمهایی مثل او انقلاب پیش نمی‌رود.
 - ملاحظه کنید فعلاً ما در چه موقعیتی هستیم؟ ما می‌خواهیم از
 هر نیرویی که علیه حکومت مرکزی قیام کند برای پیروزی انقلاب
 استفاده کنیم. در میان ما، تا بخواهید خرده مالک و یا تاجر ورشکسته
 وجود دارد. وقتی که کار به اینجا کشیده، چرا باید دستی را که از طرف

سوسیال دموکراتهای قفقار برای کمک به سوی ما دراز شده، رد کنیم؟
 ثقةالاسلام این را نمی خواهد؛ او می خواهد فعالیت‌های من و باقرخان را در
 چارچوب سلیقه و عقیده خود محدود کند و اختیار کارها را به دست
 خود بگیرد؛ نه من و نه باقرخان هیچکدام نمی توانیم به این کار رضایت
 بدهیم؛ درست است که سوسیال دموکراتها- که مهمان ما هستند- با شرایط
 محلی اینجا آشنا نیستند؛ ولی این به آن معنی نیست که آنها ارزشی
 ندارند؛ بلکه آنها به رموز فعالیت‌های مخفی خیلی آشنا هستند و راه‌های
 مبارزه را بهتر از ما می دانند و در کارهای انقلابی هم تجربیات زیادی
 دارند و افکارشان تیز و درکشان قاطع و متانت‌شان شکست‌ناپذیر است.
 ما هرگز نمی توانیم این برادران خود را فدای این و آن بکنیم. امروز
 کارگران باکو و تفلیس و کارگران ارمنی، نارنجک به دست در کوچه‌های
 تبریز، مردانه کشیک می دهند و با دشمن می جنگند؛ و از انقلاب
 پاسداری می کنند. این فداکارها زینت بخش صفحات تاریخ انقلاب تبریز
 خواهد بود. ما هیچ وقت فریب نمی خوریم و با کسانی هم که بخواهند ما
 را فریب دهند می دانیم چگونه رفتار کنیم.

سردار باز هم به مسئله ثقةالاسلام اشاره کرد و گفت:

- ما با دشمنان بزرگی مواجه هستیم؛ آنها می دانند که من کارها را
 نیمه تمام نخواهم گذاشت و کناره‌گیری نخواهم کرد. بخصوص که در
 مقابل من، آدم‌های بی‌سر و پایی مثل «عسگر دواتگراوغلو» و اطرافیان‌ش
 قرار دارند. شما می دانید که خیلی وقت‌هاست با اینها مبارزه می کنم. حالا
 هم «لوطی‌های دوه‌چی» از روی لجبازی با من، رفته‌اند به دشمنان انقلاب
 در اسلامیه پیوسته‌اند.

چند لحظه بعد، عده‌ای از سوسیال دموکراتهای قفقاز آمدند. با آنها قبلاً آشنایی داشتم. سردار دستورهای لازم را صادر کرد تا مرا به محله امیرخیز نقل مکان دهند. در ضمن، عضویت مرا در شورای انقلاب رسماً اعلام و تأکید کرد که ساعت دوازده و نیم، در جلسه شورای انقلاب شرکت کنم.

بعد از خوردن شام به منزل خود بازگشتم.

نامه‌ای از نینا

در تبریز، روز بروز شرایط دگرگون می‌شد. راه جلفا- تبریز به وسیلهٔ ضد انقلاب قطع شده بود. در اجلاس شورای جنگی انقلاب، تصمیم گرفته شد که برای گشودن این راه اقدام عاجل شود. جلفا در دست انقلابیون بود و در رأس قوای مسلح حافظ افندی قرار داشت. متن تلگرامی که از طرف شورای جنگی انقلاب، به حافظ افندی مخابره شد، چنین بود: (با قوای جلفا حرکت و «چیرچیر»ی‌ها را پاک‌سازی کنید!) حافظ افندی از جای خود تکان نخورد. در نتیجه، راه به دست دشمنان انقلاب افتاد.^(۱)

۱- بعدها شنیدم که گویا حافظ افندی برای حرکت از جلفا استخاره کرده بود ولی استخاره راه نداده بود.

تدابیری که از طرف کمیتهٔ سوسیال دموکراتهای قفقاز، برای تهیهٔ بمب دستی و فشنگ‌های جدید اتخاذ شده بود هنوز در تبریز به مرحلهٔ اجرا در نیامده بود، لوازمی که برای این کار ضرورت داشت، آوردنش از راه جلفا مشکل بود و حتی در شرایط موجود ممکن نبود. رفت و آمد از راه جلفا-تبریز، فقط با ویزای کنسولگری امکان‌پذیر بود.

افرادی هم، جسسته و گریخته، به‌طور انفرادی، به تبریز اسلحه می‌آوردند؛ ولی این کافی نبود. شورای جنگی انقلاب هم، برای خرید اسلحه از قاچاقچیان و محترکین سلاح، پول کافی در اختیار نداشت. در شهر تبریز، جنگ با قوای دولتی و ضد انقلاب اجتناب‌ناپذیر می‌نمود. از یک طرف، حکومت ایران و از طرف دیگر کنسولگری تزار روس، همه نوع اسلحه در اختیار اردوی ضد انقلاب می‌گذاشتند.

من برای ملاقات با «داشناکها» به محلّهٔ «رمتستان» رفتم. آنها اسلحه و افراد کار آزموده و آشنا به فنون جنگ در اختیار داشتند. با چند نفر از رهبران آنها دیدار و مذاکره کردم. آنها از ترس دولت روسیه نمی‌خواستند به انقلاب بپیوندند؛ خصوصاً بورژوای ارمنی، قیام آنها را علیه دولت ایران، یک نوع ناسپاسی به‌شمار می‌آورد؛ زیرا داشناک‌هایی که در ترکیه و روسیه دست به اعمال جنایتکارانه زده و فرار کرده بودند؛ برای پناه بردن و زندگی کردن، جایی جز زیر سایهٔ حکومت ایران پیدا نکرده بودند.

بعد از رفت و آمدها و مذاکرات مکرر من، وعده دادند که با سوسیال دموکراتهای قفقاز همکاری و در این مبارزه به‌نفع انقلاب شرکت کنند. در این رفت و آمدها، به‌ناچار از جلو مهمانخانهٔ ارمنستان

تبریز مه آلود / ۱۰۰

عبور می‌کردم. در یکی از این روزها وارد مهمانخانه شدم تا اطلاعاتی دربارهٔ نینا کسب کنم.

معلوم شد که نینا تقریباً هر روز به مهمانخانه سر می‌زده و سراغ مرا می‌گرفته است و آخرین بار هم نامه‌ای داده بود.

نینا در نامهٔ خود، بشدت از من گلایه کرده بود که چرا به وعده‌های خود وفا نکرده و همه را فراموش کرده‌ام و چند سطر نیز از نگرانی خود دربارهٔ من - که مبادا در این شهر پرحادثه به‌مخاطره افتاده باشم - نوشته بود.

در جوابش نامه‌ای نوشتم و تعیین ساعت ملاقات را به‌عهدهٔ نینا گذاشتم.

دو روز بعد، در سالن کوچک مهمانخانه نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. حوصله‌ام سر رفته بود. برای اینکه بیکار ننشینم، چند بار روزنامه را خواندم. در این موقع، ناگهان دستهای لطیف از پشت سرم چشم‌هایم را گرفت:

- اگر گفنی کیست؟

صدای ظریف و دست‌های گرم و لرزان او، خاطرهٔ روزهای همسفری‌مان را دوباره زنده کرد؛ گفتم:

- این دستهای کسی است که من منتظرش هستم.

نینای جوان بکلی عوض شده بود؛ انگار یک سال تمام در شهر تبریز به‌استراحت پرداخته بود که چنین شنگول و شاداب به‌نظر می‌رسید. سر و وضع و حرکات و رفتارشان نشان می‌داد که از اقامت در تبریز

رضایت کامل دارد.

او صحبت‌های خود را چنین آغاز کرد:

- خانواده کنسول ما را با احترام زیاد پذیرفتند. مخصوصاً همسر کنسول، مرا مثل دختر خودش دوست دارد. ما با آنها زندگی می‌کنیم. درباره رفتار صمیمانه شما - که نسبت به ما ابراز داشتید - با آنها صحبت کرده‌ایم؛ همچنین به آنها گفته‌ایم که مال‌التجاره شما به تاراج رفته است. کنسول به ما قول داده است که برای پیدا کردن و استرداد آن به شما، از هیچ‌گونه کمک و مساعدتی فروگذار نکند. مخصوصاً همسر کنسول تأکید کرده است که شما را به همراه خودم - به عنوان مهمان - به منزل ایشان ببرم. آنها از اینکه شما یک فرد متمدن هستید خیلی خوشوقت شده‌اند و متأسفند که چرا تاکنون با شما آشنا نشده‌اند.

پرسیدم:

- از زندگی در ایران راضی هستید؟

- خیلی! با وجود اینکه زبان مردم اینجا را نمی‌دانم، باز آنها، با نگاهها و حرکات خود، محبت‌هایشان را به من می‌فهمانند. مخصوصاً تجاری که به منزل کنسول رفت و آمد می‌کنند به من خیلی احترام می‌گذارند و به مهمانی دعوت می‌کنند.

- به جاهایی که دعوت می‌کنند می‌روید؟

- هنوز جایی نرفته‌ام؛ ولی دعوت مترجم کنسول را برای صرف ناهار، در خانه‌شان، قبول کرده‌ام.

- او کیست؟

- اسمش یادم نیست؛ شخصی است قدبلند و لاغر اندام و دیلاق؛

گردن و دماغ درازی دارد؛ خیلی تندتند حرف می‌زند. و آخر کلمات را می‌خورد. خیلی متکبر و گرافه‌گوست؛ همه‌اش از خودش تعریف می‌کند. راستش از این آدم خوشم نمی‌آید؛ ولی چون از خانه و آثار عتیقه‌جالب خودش - که مربوط به اعصار گذشته است - و از اشیای قیمتی‌اش زیاد حرف می‌زند؛ و این حرفهای او را سایرین هم تصدیق می‌کنند؛ شاید فقط از روی کنجکاوی دلم می‌خواهد که خانه او را ببینم.

- نکنند این شخص همان «میرزا فتح‌الله‌خان» باشد؟

- چرا خودش است!

درباره اینکه او چگونه آدمی است حرفی به‌نینا نردم، زیرا فکر می‌کردم که هنوز خیلی زود است.

- نینا خانم! پس، از قرار معلوم، فردا شما را نخواهم دید.

نینا چشمهایش را در نگاهم دوخت و پرسید:

- چرا؟

- برای اینکه شما فردا می‌خواهید به منزل میرزا فتح‌الله‌خان بروید.

- میرزا فتح‌الله‌خان آنقدرها هم برای ما مهم نیست؛ صدها نفر

آدم مهمتر از او، ما را به مهمانی دعوت کرده‌اند ولی نپذیرفته‌ایم؛ شما

برای ما مهمتر از همه هستید. حرفهای شما - مخصوصاً در من خاطره‌های

فراموش‌نشده‌ای از خود به‌جای گذاشته‌است.

من در این چند روز اخیر، خصوصیات در شرقیها دیده‌ام که در

مردم غرب کمتر می‌توان پیدا کرد؛ شرقیها - عموماً - نسبت به زنها، خود را

برتر نمی‌شمارند. این خصوصیت را من اولین بار در شما تجربه کرده‌ام.

اگر دست خودم باشد هرگز دلم نمی‌خواهد از شما جدا شوم. در حقیقت،

هیچ‌کس به اندازه شما، به دلم نمی‌نشیند. علتش را نمی‌دانم؛ شاید به این علت باشد که شما اولین مرد شرقی بودید که از نزدیک با او آشنا شدم؛ شاید هم علل ناشناخته دیگری باعث بروز این احساس شده است. در هر حال، دیدار شما مرا خوشحال می‌کند.

از آن روز به بعد، من و نینا، زود-زود ملاقات می‌کردیم. این ملاقاتها، در جاهای مختلف صورت می‌گرفت؛ تمایل و اشتیاق نینا به این دیدارها، هر روز بیشتر می‌شد. گاهی اتفاق می‌افتاد که هر روز همدیگر را ملاقات می‌کردیم.

پس از دیدارهای زیاد، بالاخره موفق شدم نینا را آماده کنم تا از خواهرش جدا شود و به خانه میناسیان نقل مکان کند. لزوم استفاده از نینا را به ستارخان نیز گوشزد کردم و افزودم که نینا به من خیلی احترام قائل است؛ تا جایی که این احترام تا سر حد عشق رسیده است.

ستارخان به من تبریک گفت؛ و خیلی به این مسئله علاقه نشان داد و خنده کنان تأکید کرد:

- مواظب باش این دختر موطلایی ما را بفروشد!

در جوابش گفتم:

- به نظرم او دختری نیست که ما را بفروشد؛ فقط باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم. ما می‌توانیم به وسیله او گذرنامه‌های لازم را از کنسولگری، مخصوصاً از منازل مترجمین به دست بیاوریم.

ستارخان گفت:

- باید به دخترک وعده‌های بزرگ و حتی قبلاً هدیه‌هایی هم داد.

- هیچکدام از اینها لازم نیست؛ فکر می‌کنم برای او، انجام

خواسته‌های من، با ارزش‌تر از هر هدیه‌ای باشد.

به دستور سردار، میناسیان فرا خوانده شد. او عضو حزب «نینچاکست» بود. سردار سفارش‌های لازم درباره نینا و محل اقامت او، به میناسیان داد. علاوه بر آن، سردار درباره فروش و تزئین کردن اتاقها و تأمین لوازم مورد نیاز، به افراد معین، دستورهای لازم را صادر کرد.

نینا به خانه میناسیان آمد. از اینکه در فرصت کم، اتاقها به این خوبی مفروش و آراسته شده بودند، متعجب شد. دختر جوان از این جریان، بسیار خوشحال و راضی بود و آن را نشانه‌ای از علاقه من به خودش تعبیر می‌کرد؛ من هم برآستی احساس می‌کردم که او را دوست دارم. مگر می‌شد دختری را با این همه زیبایی و صفات خوب و خصوصیات برازنده دوست نداشت؟ من فریب دادن او را واقعاً یک نوع خیانت می‌دانستم؛ زیرا این دختر به خاطر عشق خود حاضر شده بود حتی تا پای جان پیش برود و این آمادگی خود را با حرکات و رفتار خود نشان می‌داد؛ ولی برعکس او، من تنها به عشق و علاقه فکر نمی‌کردم بلکه می‌خواستم او به انقلاب، مثل یک انقلابی کمک کند. در تمام صحبتها یمان سعی داشتم این دختر دوست‌داشتنی را برای همکاری با انقلاب آماده سازم و او را به آینده انقلاب مطمئن و امیدوار کنم.

گفتم:

- تمام مال‌التجاره‌ام را به من مسترد کرده‌اند؛ حالا دیگر ما متمول هستیم و این اثاثیه را به خاطر شما و برای شما خریداری کرده‌ام.
نینا از شنیدن این حرفهای من خیلی خوشحال شد؛ بطوریکه اشک

شادی دور چشمهایش حلقه زد و قطره‌ای از آن بر دامن ابریشمی‌اش چکید.

در جوابم گفت:

- من شما را نسبت به خودم تا این اندازه صمیمی و علاقه‌مند نمی‌دانستم.

- شما در روزهای آینده، خیلی بیش‌تر از این، خوشحال و راضی خواهید شد؛ برای اینکه صمیمیت خود را نسبت به شما بیشتر ثابت کنم سعی خواهم کرد امکانات بیشتری در اختیارتان بگذارم.
- من قلباً به شما اعتماد دارم؛ اعتماد من نه از حالا، بلکه از روز اول به وجود آمده است.

او واقعاً به من اعتماد داشت؛ درست مانند هر دختر جوان دیگری که دیوانه‌وار عاشق شده باشد؛ تمام حرکات و رفتارش نشان دهنده این واقعیت بود. البته او حق داشت؛ زیرا من می‌کوشیدم تمام وسایل رفاه او را آماده‌سازم؛ تا توجه و رضایت او جلب شود. بدون او غذا نمی‌خوردم؛ بی او جایی نمی‌رفتم؛ او هم همین‌طور بود. اما یکبارہ متوجه شدم که دارم افراط می‌کنم و این محبت و علاقه عمیق، آرامش را از این دختر جوان سلب کرده است؛ او نمی‌دانست که من در جنبش انقلابی مشارکت دارم و در این راه وظایف سنگینی به عهده گرفته‌ام. بدین جهت، وقتی سر قرار ملاقات دیر حاضر می‌شدم؛ حوصله‌اش سر می‌رفت؛ ناراحت می‌شد؛ بعضی وقتها گریه می‌کرد؛ حتی تأخیر مرا با سوءظن و حسادت می‌نگریست و تصور می‌کرد که با معشوقه‌ای دیگری سرسری دارم.

نیناکم کم داشت برای این تأخیرها زبان شکوه و انتقاد می‌گشود. تمام این رفتارها نشان‌دهنده وجود یک چیز بود؛ عشق دیوانه‌وار؛ عشقی که به خاطر آن، انسان حاضر به هرگونه فداکاری و گذشت می‌شود. حرکات و رفتارش به وضوح، از هیجان درونی حکایت می‌کرد؛ و قلب سودازده‌اش، از دریچه چشمان بی‌قرارش می‌خواست خود را در آغوش من بیفکند. هنگام حرف زدن، بی‌وقفه، تپش قلبش را می‌شنیدم؛ با این حال، خیلی هم خجالتی بود؛ اغلب از گفتن بعضی حرفهای لازم خودداری می‌کرد. دوست داشتن و محبت، از تمام حرکات و سکناش استنباط می‌شد؛ ولی برزبان‌ش جاری نمی‌شد؛ رویش نمی‌شد بی‌پرده بگوید: دوست دارم! گرچه تمام حرفهایش درباره عشق و دوست داشتن و این قبیل حرفها بود.

یکی از ما دو نفر خجالت می‌کشید و دیگری می‌ترسید و احتیاط می‌کرد. او درباره اظهار عشق خود خجالت می‌کشید و من از بیان مقصود و منظور خود ترس و واهمه داشتم؛ زیرا هدف من بالاتر از عشق و مهمتر از آن بود.

چند روزی به همین منوال گذشت. تمام صحبت‌های او درباره عشق و محبت بود؛ من نیز با فلسفه‌بافی و سخنان سر بسته می‌کوشیدم مقصود و منظور خود را به او حالی کنم. در هر صحبت و کلامی، او را محک می‌زدم؛ می‌آزمودم و به سوگند و می‌داشتم؛ و سرانجام حرفهایم را به اینجا می‌کشیدم که زنها زود عاشق می‌شوند و زود هم سر می‌خورند و کارشان به جدایی و طلاق می‌کشد و می‌گفتم:

- زنها حماسند و عجول. آنها قبل از اینکه مردی را بشناسند

عاشقش می‌شوند. چشمهایشان می‌فریبد ولی دلشان فریب می‌خورد؛ در نتیجه، هم زن و هم مرد، هر دو بدبخت می‌شوند. این جور عاشق و معشوقها هرگز نمی‌توانند یک خانواده خوشبخت و صمیمی تشکیل دهند. بنابراین چه زن و چه مرد، باید مدت زمان نسبتاً طولانی با همدیگر آشنا شوند؛ معاشرت کنند، تا بهتر بتوانند روحیه همدیگر را بشناسند.

نینا وقتی این حرفهای مرا شنید با شرمساری تبسم کرد و گفت:

- صحیح است! من هم این نوع «عشق» را دوست ندارم؛ ولی چه می‌توان کرد که اختیار دوست داشتن یا نداشتن در دست خود آدم نیست؛ اگر اختیاری بود انسان هرگز حاضر به تحمل این همه سختیها و ناراحتیهای ناشی از دوست داشتن نمی‌شد.

برای من نقش بازی کردن دیگر امکان‌پذیر نبود. هیجان روحی نینا را به‌خوبی حس می‌کردم و قلباً عذاب می‌کشیدم. به‌او اعتماد نکردن را ناشی از کمبود درک و یابی‌رحمی می‌دانستم. او عشقی را که باگوش و پوست و خون خود، از مدت‌ها پیش، پرورش می‌داد- مثل آدمهای لال- با حرکات خود بیان می‌کرد؛ دیگر خسته شده بود؛ بالاخره آخرین حرف خود را زد:

- ملامتم نکن؛ دوستت دارم!

نینا این حرف را زد؛ خجالت کشید؛ دستهایش را جلو صورت و چشمهایش گرفت و به‌اتاق خواب دوید و در را پشت سرش بست.
من هم برخاستم و به‌منزل خود برگشتم.

من تاجر نیستم

در دیدار امروز خود، می‌خواستم حرفهایی را - که از مدتها پیش در دل داشتم - با نینا در میان بگذارم. نینا به خاطر حرفهای عاشقانه‌ای که دیروز بدون پرده پوشی زده بود؛ هنوز خجالت می‌کشید و سرش را پایین انداخته بود و به صورت من نگاه نمی‌کرد.

بی‌مطلی گفتم:

- اگر شما بخواهید می‌توانید وظیفه بزرگی نسبت به انقلاب را به عهده بگیرید و به انقلابیون کمک کنید. انقلاب ایران به این‌گونه کمکها خیلی نیاز دارد؛ و هم‌اکنون از هر طرف در محاصره قرار گرفته است. شما خودتان همیشه می‌گویید که قهرمانان از میان توده‌های ستمدیده برمی‌خیزند. در حال حاضر، در مقابل همان قهرمانان، دشواریهای زیادی قرار گرفته؛ و برای از بین بردن این سختیها و دشواریها، می‌توان دست کمک و دوستی به سوی این قهرمانها دراز کرد.

نینا بعد از شنیدن این حرفها، اعماق چشמהای مرا کاوید و گفت:

- من می‌خواهم از موضوعی سر در بیاورم.

- از چه موضوعی؟

- من از روز اول احساس می‌کردم که شما طرفدار انقلاب هستید.

کارها و رفتار شما نیز این احساس مرا تأیید می‌کرد؛ فقط یک مسئله را

برای من روشن کنید: قصد شما از پیوستن به انقلاب چیست؟ آیا شما یک

انقلابی واقعی هستید؟ یا به‌خاطر کارهای تجارتهای و منافع شخصی، خود

را جزو انقلابیون جا زده‌اید؟ اگر این را بدانم تصمیم خود را در مورد

همکاری با انقلاب اعلام خواهم کرد.

- چرا چنین سؤالی می‌کنید؟

- چون اگر به‌خاطر پول باشد، تجارت بدون مخاطره هم می‌توان

کرد.

- من به پول نیازی ندارم؛ اگر هم داشته باشم به‌خاطر پیشبرد

هدفهای انقلاب است. باور کنید این حرفهای من به‌اندازه‌ی علاقه‌ای که

به‌شما دارم، از روی صفا و صمیمیت است.

- خوب؛ حالا برای کمک به انقلاب، من چه وظایفی را می‌توانم

به‌عهده بگیرم؟

- در وهله‌ی اول، برای رفت و آمد به روسیه باید از کنسولگری

گذرنامه به‌دست آورد.

- این گذرنامه برای رفتن خود من به روسیه است؟

- فرقی نمی‌کند؛ هرکس بخواهد برود مهم نیست. مهم این است که

باید به‌هر وسیله‌ی ممکن گذرنامه بگیر آورد. شما در این باره باید فکر کنید.

نینا سرش را پایین انداخته، فکر می‌کرد. بدون تردید، به نظر او من می‌خواستم او را به شکل آلت دست برای اجرای مقاصد و نیات خویش درآورم.

در قیافهٔ نینا یک نوع تردید و دودلی به‌وضوح خواننده می‌شد. مژه‌های بلندش را بر هم نهاده فکر می‌کرد. اما مسئله آن‌طور نبود که او فکر می‌کرد. من هم او را دوست داشتم؛ فقط می‌خواستم او هم، همان راهی را برود که من می‌رفتم. می‌خواستم روحیهٔ دل‌بستگی به‌افکار و عقاید انسانی و مترقی را در او ایجاد کنم. بعد از فکر کردن زیاد، چشمهای درشتش را به‌صورتم دوخت و گفت:

- هرگاه عشق تو از من چنین انتظاری دارد، حرفی ندارم؛ حاضرم پیشنهاد شما را با رضایت کامل قبول کنم.

- تنها عشق ما نیست که چنین توقع و انتظاری دارد؛ بلکه مردم مظلوم و ستم‌دیده از شما متوقع است. عشق ما با جنبشهای انقلابی توده‌ها شروع شده و با آیندهٔ توده‌ها نیز همبستگی خواهد داشت. عشق به‌تنهایی برای خوشبختی و تأمین خواسته‌های انسان کافی نیست. ما عشق خود را نمی‌توانیم جدا از سرنوشت مردم و خواسته‌ای انقلابی آنها بدانیم.

- من مخالفتی ندارم؛ شما هم آدمی نیستید که بی‌گدار به آب بزنید و قدرت درک مسائل را نداشته باشید؛ شما باید بدانید که تنها کار کردن خیلی مشکل است؛ حتی شرایط محیط هم چنین اجازه‌ای را نمی‌دهد. از کار فردی و فعالیت‌های انفرادی چیزی نصیب توده‌ها نخواهد شد. هرگاه شما انقلاب را دوست دارید باید به‌جمعیتی وابسته باشید. در این صورت،

من هم همکاری خود را مضایقه نخواهم کرد. فقط می‌خواهم بدانم شما این حرفها را از جانب خودتان می‌زنید یا از طرف جمعیت و تشکیلاتی این مسائل را مطرح می‌کنید؟

- من از جانب خود هیچ چیز به شما نمی‌گویم؛ از طرف جمعیتی با شما حرف می‌زنم. البته اگر شما قلباً راضی به این همکاری نباشید، هیچ اجباری در کار نیست؛ و اگر شما پیشنهاد مرا نپذیرید، باید بدانید در دوستی ما هیچ خللی وارد نخواهد شد.

نینا باز هم به فکر فرو رفت. من هم داشتم به سینی چای- که روی میز بود- نگاه می‌کردم.

بالاخره نینا نظر قطعی خود را بیان کرد:

- حق با شماست! می‌دانم که واقعاً به من علاقه دارید و احترام قائلید؛ و می‌دانم که این علاقه و احترام را هیچ حادثه‌ای تغییر نخواهد داد. اما یک چیز را هم می‌دانم: اگر در جایی عقیده یکی نباشد، عشق و علاقه هم نمی‌تواند دوام داشته باشد؛ من نه فقط به خاطر عشق بلکه به خاطر علاقه و احساسات خودم نسبت به توده‌های مستمدیده، قول می‌دهم با جمعیتی که شما پیشنهاد می‌کنید همکاری نکنم. پس در این صورت، شما تاجر نیستید- مگر نه؟

- البته که تاجر نیستم!

نینا از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد؛ در قیافه‌اش آثار عشق و امید درخشید.

چای خوردیم. نمی‌خواستم بیشتر از این مزاحم نینا بشوم؛ خداحافظی کردم و یگراست به طرف منزل سردار به راه افتادم. برای ورود

به فرارگاه سردار، کسب اجازه برای هر نوبت به طور جداگانه، لازم نبود. زیرا بعد از صدور اجازه دایمی مخصوص، ملاقات با او، حتی تا ساعت دوازده شب هم مقدور بود.

وقتی داخل شدم، «حاجی مهدی کوزه کنانی» را هم در حضور ستارخان دیدم.

حاجی مهدی برای مذاکره درباره یک مسئله مهم به ملاقات سردار آمده بود. او در لابلای صحبت‌های خود، نقش نماینده بورژوازی را بازی می‌کرد که اغلب در مقابل انقلاب، اشکالات و موانعی ایجاد یا عنوان می‌کنند. او می‌گفت:

- من می‌گویم ما نباید در تعیین نرخ ارزاق عمومی در بازار دخالت کنیم. ما اگر بتوانیم با استبداد مبارزه کنیم کافی خواهد بود. صاحبان انبارهای غله آدمهای متنفذی هستند. اگر ما نرخ تعیین کنیم به منافع آنها لطمه خواهد خورد؛ و در نتیجه، برای پیوستن آنها به ضد انقلاب، بهانه به دستشان خواهد داد.

ستارخان حرفهای حاجی مهدی را با دقت گوش می‌کرد و بی آنکه نی قلیان را از دهان خود خارج کند پشت سر هم پک می‌زد.

از حرفهای حاجی مهدی حوصله‌ام سر رفت. ستارخان خودش هم چنین احساسی داشت. بالاخره با صدای بلند داد زد:

- قلیان را ببرید!

مستخدم آمد و قلیان را برد؛ و ستارخان شروع به صحبت کرد:

- مسئله دخالت در تعیین نرخ ارزاق عمومی، مسئله بسیار مهمی است. صاحبان انبارهای غله، بیش از دشمنان ما- که شهر را محاصره

کرده‌اند. می‌کوشند ما را خفه کرده انقلاب را سرکوب کنند. آنها روز بروز قیمت ارزاق عمومی را بالا می‌برند. اگر ما در تثبیت قیمت ارزاق دخالت نکنیم، وضعیت مان روز بروز وخیم‌تر خواهد شد.

حاجی مهدی:

- من عرض می‌کنم که اگر در این کار دخالت کنیم وضع مان وخیم‌تر می‌شود.

ستارخان:

- حاجی، شما اشتباه می‌کنید. صاحبان انبارهای غله کی‌ها هستند؟ «میرزا محسن آقا» و «امام جمعه» درباری، اینها می‌خواهند ما از داخل خودمان گرفتار اغتشاش شویم. گرانی می‌تواند در یک روز، مردم شهر تبریز را علیه ما بشوراند.

حاجی مهدی:

- من پیشنهاد می‌کنم که مسئله را در انجمن مطرح کنیم.

ستارخان درباره مطرح کردن مسئله دخالت در تعیین نرخ ارزاق در انجمن، حرفی نزد؛ معمولاً در مواقعی که موضوع انجمن پیش می‌آمد، او سکوت می‌کرد؛ نمی‌خواست کاری بکند یا حرفی بزند که عنوان دیکتاتور انقلاب پیدا کند. سعی داشت طوری با احتیاط رفتار کند که اختلافات داخلی انقلابیون، زیاد علنی نشود.

من با حاجی مهدی، چند بار قبلاً ملاقات کرده بودم. او نه فقط با افکار من، بلکه با افکار همه آنهايي که از قفقاز آمده بودند، مخالف بود؛ حتی می‌خواست با آنها مقابله کند؛ او مثل ثقة‌الاسلام فکر می‌کرد؛ من از ستارخان اجازه خواستم چند کلمه صحبت کنم.

- بفرمایید، بفرمایید صحبت کنید!

- من فرمایشات حاجی آقا را خیلی با دقت گوش می‌کردم. حاجی آقا! خیلی مرا ببخشید؛ این طرز تفکر شما هیچ شباهتی به افکار یک فرد انقلابی ندارد. انقلابیونی که علیه حکومت عصیان کرده‌اند و از هیچ‌گونه بدبختی و فلاکت و مرگ نهراسیده‌اند؛ اگر اکنون، از پنج نفر محتکر غله و ارزاق عمومی بترسند، واقعاً که لکه‌ننگی بر تاریخ انقلاب خواهد بود. به عقیده من، انبارهای غله، از مدتها پیش، می‌بایست از طرف انقلابیون اداره و کنترل می‌شد. البته نمی‌خواهم کلمه «مصادره» را به کار ببرم؛ زیرا در صف انقلابیون خیلی از روحانی نمایان مالک و ثروتمندان محتکر جا خورده‌اند که طبعاً به مصادره عنوان «حرام» خواهند داد؛ و با این پیشنهاد مخالفت خواهند کرد. ولی باید از فردا، موجودی انبارهای غله صورت برداری شود تا با قیمت تعیین شده، به‌طور عادلانه در اختیار مردم گذاشته شود. اگر این اقدامات انجام گیرد، توده‌ها به‌تداوم و بقای انقلاب و قاطعیت آن اعتقاد پیدا خواهند کرد و دو دستی و محکم به آن خواهند چسبید و از آن حراست خواهند کرد.

ستارخان صدا زد:

- قلیان بیاورید! چای بیاورید!

قلیان و چای آوردند. ستارخان کلاه خود را برداشت دستی به موهای سر و سیلش کشید. این کار برای او یک نوع عادت شده بود؛ مخصوصاً قبل از حل مسائل مهم و یا زمانی که می‌خواست برای مسائل مهم جواب‌های قاطع بدهد، این کار را تکرار می‌کرد.

او در حالی که سرش را تکان می‌داد شروع به صحبت کرد:

- من آدمی عالم و دانشمند نیستم؛ ولی فهمیدن این چیزها زیاد هم برایم مشکل نیست و اگر مشکلی هست عملی کردن چیزهایی است که به حقیقت آنها اعتقاد دارم. من می‌دانم که رسیدگی به حساب غله و ارزاق عمومی لازم و ضروری است و ما نه فقط غلّه داخل شهر، بلکه حتی باید غلات موجود در «سردرود» و «قریلجا میدان» و صوفیان را نیز زیر نظر می‌گرفتیم؛ اما حیف که عده‌ای مانع این کارها هستند.

حاجی مهدی در مقابل این حرف ستارخان هیچ حرفی نزد. اصولاً در ایران رسم نیست که در برابر اظهارات بزرگان، اظهار نظر مخالفت‌آمیز کرد. بنابراین، حاجی مهدی جوابی را که می‌خواست به ستارخان بدهد، به‌من داد:

- دوست محترم! ما انقلاب کرده‌ایم؛ ما با حکومت در حال جنگ هستیم؛ ما وقت ندارم علافی کنیم و گندم و جو بفروشیم. اگر انقلاب به خرید و فروش غله سرگرم شود؛ خانهای بزرگ، «ضرغام»ها، «حاجی موسی خان»ها فردا پدر ماها را درمی‌آورند. اگر ما، امروز اختیار انبارهای غله را به دست بگیریم؛ فردا کسی به شهر تبریز غله نخواهد آورد. ستارخان با عجله لب از غلیان برداشت و گفت:

- بدون آن هم، از خارج غله وارد شهر نخواهد شد؛ چون خط محاصره، روزبروز تنگ‌تر می‌شود.

من دیگر حرفی نزد؛ زیرا می‌دانستم که حرف زدن بی‌فایده است. ستارخان هم که متوجه شده بود، موضوع صحبت را عوض کرد:

- حاجی، ماشاءالله روزبروز جوان‌تر می‌شود! انقلاب به مزاجش ساخته و جوانترش کرده!

حاجی مهدی خندید در حالی که پرز کلاهش را با آستین پاک می کرد گفت:

- راستی، از دیروز تا حال چند نفری این حرف را به من زده اند؛ خودم هم که در آینه نگاه کردم متوجه شدم که این کلاه تازه، مرا خیلی جوان تر نشان می دهد.

ستارخان خندید و گفت:

- اگر این لباده را درمی آوردی و به جایش یک سرداری نو می پوشیدی حسایی تازه داماد می شدی!

حاجی مهدی درباره خودش، خانواده اش، حتی درباره خوراک و پوشاک آنها صحبت کرد. تا بالاخره ستارخان خطاب به او گفت:

- حاجی آقا مرخص هستید!

حاجی مهدی کوزکنانی بلند شد و رفت.

ظاهراً در ایران، در بین رجال و بزرگان، رسم بر این است که اگر بزرگترها اجازه صادر نکنند؛ حاضرین مجلس نباید آنجا را ترک کنند.

بعد از رفتن حاجی مهدی، ستارخان رو به من کرد و گفت:

- رفقای قفقازی باید بدانند که ما با چه کمانی داریم انقلاب را

پیش می بریم؛ هرگاه غیرت و ناموس من اجازه می داد، و آدمهای پستی امثال «عسگر دو اتگراو غلو» و «نایب حسن کبابچی او غلو» نبودند، خودم را کنار می کشیدم؛ می رفتم؛ در گوشه ای می نشستم؛ اما چه کنم که کار از کار گذشته و همه سنگینی انقلاب را به دوش گرفته ام. من مصلحت می دانم که شما هرگز با این جور آدمها بحث نکنید. در جیب هر کدام از اینها، صد جور عقیده وجود دارد. شما می دانید که من درباره هیچ کس گذشت

نمی‌کنم؛ اما گاهی در مقابل این‌گونه آدمها، مجبور می‌شوم از بعضی از مسائل صرف‌نظر کنم؛ همه اینها به خاطر انقلاب است. حاجی مسئله را به انجمن حواله می‌دهد و می‌داند که در انجمن، اکثریت در دست پولداران است.

سردار ملی^(۱) بعد از این صحبتها، به موضوع نینا اشاره کرد و گفت:

- وضعیت خیلی خراب است؛ فشنگ و بمب دستی نداریم؛ وسایل و ابزار هم که برای تهیه آنها لازم داریم؛ در آن طرف رود ارس قرار دارد؛ سعی کن نتیجه خوبی از نینا گرفته شود.
جواب دادم:

- مسئله نینا حل شده است؛ مطمئن هستم که او دوست صمیمی و فداکاری از آب در خواهد آمد؛ او خیلی خوشحال است که در انقلاب و وظیفی را به عهده می‌گیرد.
- وسایل کافی در اختیارش گذاشته شده است؟
- از لحاظ اتاق و اثاثیه لازم، کاملاً تأمین شده و خیلی هم راضی است.

- از لحاظ خرج و مصارف زندگی چطور؟
- به نظر من نباید به او پول داد؛ خودش هم قبول نمی‌کند. در مواقع لزوم، من پول کافی در اختیارش می‌گذارم.
ستارخان گفت:

- مبادا خسیسی بکنید! کسانی که برای ما به اندازه یک شاهی

۱- «سردار ملی» لقبی است که مردم به ستارخان داده بودند، باقرخان را هم «سالار ملی» می‌گفتند.

خدمت می‌کنند هیچ اشکالی ندارد که ما پنج شاهی خرج آنها بکنیم. شما وظیفه دارید آن‌طور که او دلش می‌خواهد زندگیش را روبراه کنید. اگر او بخواهد می‌تواند کمکهای بزرگی به ما بکند. ما دردها و خواسته‌های جمعیت ده میلیونی را عنوان می‌کنیم و حق آنها را مطالبه می‌کنیم. این حرفهای مرا عیناً به او بگویید.

- سردار! مطمئن باشید که آن دختر دوست ماست.

- زنها انقلاب را خیلی دوست دارند؛ آنها رهبران انقلاب را آدمهای خارق‌العاده‌ای می‌پندارند. امروز از یک زن بیوه نامه‌ای به من رسیده؛ که حرفم را کاملاً اثبات می‌کند. بگیر، بخوان ببین چه نوشته است.

نامه را گرفتم و چنین خواندم: «می‌دانم که چند تا عیال داری ولی این‌کار از نظر من عیبی ندارد. من زن بیوه‌ای هستم که صاحب ثروت زیاد و مالک چند پارچه آبادی هستم. تا حالا شما را هم از نزدیک ندیده‌ام؛ فقط می‌دانم که قهرمان انقلاب هستید. من همسری شما را با کمال امتنان قبول می‌کنم؛ اگر شما هم قبول داشته باشید، خودم را خیلی خوشبخت خواهم دانست.»

مضمون نامه را بطور خلاصه برای سردار بازگو کردم؛ و اسم نویسنده آن را نیز گفتم.

سردار خاطر نشان کرد که هر روز صدها نامه از این قبیل به او

می‌رسد و اضافه کرد:

- به نظر من، زنها می‌توانند در این انقلاب بطور فعال شرکت کنند و

بار مسئولیت را به دوش بکشند. آنها می‌توانند از نیروهای محرکه حقیقی

انقلاب باشند.

- صحیح است سردار! شرکت زنها در فعالیتهای تشکیلاتی خیلی مهم و ضروری است.

موقع صرف غذا بود. شام را با هم خوردیم. او، افراد دیگری را نیز به سر سفره دعوت کرد؛ سفره او مثل سفره اعیانهای تبریز، رنگین و متنوع نبود. غذا فقط آبگوشت بود.

ساعت یک بعد از نیمه شب بلند شدم که بروم. سردار دستور داد چند نفر مرا تا منزلم همراهی کنند.

در جوابش گفتم: «کسی لازم نیست!» و از قرارگاه سردار ملی بیرون آمدم.

ماجرای شوهر کردن نینا

چند روز بعد، وقتی به سراغ نینا رفتم در منزل نبود. خدمتکارش زینب باجی، با کارگر منزل من، تهمینه خانم که به آنجا آمده بود. و همچنین خانم شوشانیک زن میناسیان (صاحبخانه) سرگرم صحبت بودند. چشمهای تهمینه و زینب باجی نشان می داد که گریه کرده اند. موقع ورود، حرفهای خانم شوشانیک را شنیدم که می گفت:

- حیف از آن نینای زیبا! آرشاک ارمنی است؛ من او را خوب می شناسم؛ می دانم که زن نگهدار نیست.

از چند روز پیش، خیلی ها شنیده بودند که نینا، با «آرشاک» سورنیانس» می خواهد به شهر «گومری»- که فامیل آرشاک آنجاست- برود و در آنجا با او عروسی کند.

تهمینه خانم به محض دیدن من، با تعجب گفت:
- پسر جان، این دیگر چه خبری است؟ این دخترک که شب و روز

با تو گل می‌گفت و گل می‌شنید؛ چطور شد که یک دفعه تراول کرد؟

جواب دادم:

- عیب ندارد؛ ما فقط با هم آشنا بودیم؛ آشنایی ما باز هم ادامه خواهد یافت؛ ما به همدیگر قول ازدواج نداده بودیم.

زینب باجی با گوشه‌ چارقد، اشک چشماهیش را پاک کرد و گفت:

- به برادر بیچاره‌ام نارو زده‌اند. دختره به خاطر او، حاضر بود حتی

جان خودش را هم فدا کند. وقتی یک ساعت دیر می‌کرد نمی‌دانست

چه‌ها بکند. حالا یک دفعه دختره عوض شده است.

تهمینه خانم گفت:

- این تهمینه خیلی عمر کرده و سرد و گرم روزگار را چشیده،

خیلی هم چیز سرش می‌شود؛ هر چه شده زیر سر این خانه است. در حق

این دختره جادو جمیل کرده‌اند. اینها راضی نمی‌شوند دختر به این خوبی

و خوشگلی نصیب پسر مسلمانها بشود. آنها با زیرکی، او را برای

جوانهای ارمنی خود قاب زده‌اند.

منظور تهمینه خانم، شوشانیک همسر میناسیان بود. و شوشانیک

هم، سفت و سخت، به‌جان بیچه‌های خود قسم می‌خورد که اصلاً و ابداً

از این جریان خبر ندارد.

توانستم منتظر نینا بمانم؛ چون می‌بایست به منزل ستارخان بروم.

این روزها، در تبریز مهمات در حال تمام شدن بود. جلو هجوم

خانهای قره‌داغ را با تفنگ‌های ساده نمی‌شد گرفت.

نیاز شدید به مسلسل، هر روز بیش‌تر احساس می‌شد. بمب دستی

تمام شده بود. وقتی وارد قرارگاه ستارخان شدم کسانانی که مخفیانه و قاچاقی فشنگ وارد تبریز می‌کردند آنجا بودند. بین ستارخان و آنها، بر سر قیمت فشنگ و چگونگی پرداخت بهای آن، مذاکراتی جریان داشت.

فشنگ دانه‌ای یک قران شده بود. با این حساب تجهیز تقریباً ده هزار تفنگ‌دار، کاری بس مشکل می‌نمود؛ سردار خیلی عصبانی بود؛ بعدها شنیدم که درباره‌ی تأمین بهای فشنگ و جلب نظر قاچاقچی‌ها، با حاجی مهدی بگو مگو کرده است.

هنوز درباره‌ی نقشه‌های خود، با ستارخان حرفی نزده بودم. پس از رفتن ارباب رجوع، سردار تأکید کرد که باید درباره‌ی آوردن وسایلی که در آن طرف رود ارس قرار دارد، به‌طور همه‌جانبه اندیشید و نقشه‌های لازم را طرح کرد و در این خصوص خیلی سفارش کرد.

نینا صبح زود فردا به سفر می‌رفت. از خانه ستارخان بیرون آمدم و به منزل نینا رفتم. ته‌مینه خانم هنوز نرفته بود و به اتفاق زینب باجی روی کاناپه کز کرده، نشسته بودند. به محض دیدن من، شوشانیک هم آمد. اینها، به خاطر شوهر کردن نینا هراسان بودند که مبادا من عصبانی شوم و دعوا راه بیندازم. نینا به محض دیدن من، نگاهی به آنها انداخت و بعد هم به من چشمک زد و زود دست به کار شد و به آماده کردن چای و غذا پرداخت. بعد به طرف من آمد و با من دست داد و طبقی عادت قبلی، مرا عقب عقب به داخل اتاق برد و روی صندلی دسته‌دار نشاند. ته‌مینه خانم، با دیدن این صحنه، رو به زینب باجی کرد و گفت:

- ترا خدا نگاه کن! دختره را ببین! حیا را خورده آبرو را قورت داده! اگر ماها به جای او بودیم، از خجالت آب می شدیم؛ ولی او اصلاً به روی خود نمی آورد و هنوز هم دارد به روی جوان بیچاره لبخند می زند.

زینب باجی هم سرش را تکان داد و گفت:

- این جور دخترها وفا ندارند. اینها نمی توانند با جوانهای ما زندگی کنند. نمی دانم «آقا» برای چه به این دختره اینقدر رو می دهد! برایش خانه و زندگی تهیه دید؛ سر و وضعش را مرتب نمود؛ قاتی آدمهایش کرد؛ دختر هم، همین را می خواست و بس! والا «آقا» را می خواهد چه کار؟
شوشانیک دیگر نتوانست دوام بیاورد، شروع کرد:

- آقا جان، ترا خدا به داد من برس! این دوتا دارند پدر مرا در می آورند. اینها مرا به صلابه کشیده اند. اینها می گویند نینا زن آرشاک نمی شد؛ شوشانیک باعث و بانی این کار شده؛ شوشانیک کارها را جور کرده؛ من قبلاً گفتم حالا هم تکرار می کنم که یک موی شما را، با صد تا آرشاک عوض نمی کنم. اساساً تقصیر با خود دختره است؛ همه دخترهای موظلایی کارشان همین است؛ اینها با ماها جور در نمی آیند. اگر شما به فکر زن گرفتن هستید، یک اشاره به من بکنید؛ دیگر کاری نداشته باشید! دختری برایتان پیدا می کنم مثل عروسک؛ که از خوشگلی دهنتان باز بماند.

از حرفهای او خنده ام گرفته بود؛ ولی جلوی خودم را گرفتم؛ برای اینکه ساکتشان کنم، گفتم:

- آشنایی من با نینا خیلی ساده بود؛ من تصمیم نداشتم با او عروسی

کنم والا او حرفی نداشت.

تهمینه خانم طاقت نیاورد و گفت:

- کسی که دختر مردم را دوست ندارد و نمی‌خواهد با او عروسی کند، نباید که با وی معاشرت کند.

در جوابش گفتم:

- مگر مردم فقط به منظور عروسی کردن با همدیگر معاشرت می‌کنند؟ مگر نمی‌شود با مردم آشنا شد؛ دوست شد و معاشرت کرد؟
- البته که نمی‌شود! معاشرت کردن با دختر جوان، عروسی نکردن با او، واگذار کردن او به مردی دیگر، بین ماها رسم نیست؛ عیب بزرگی هم به حساب می‌آید.

نینا شام را حاضر کرده بود؛ پرسید:

- شام حاضر است؛ بکشم؟

جواب دادم:

- بهتر است کمی صبر کنی تا آرشاک هم بیاید با هم شام بخوریم.
از شنیدن این حرف من، تهمینه خانم و زینب باجی با عصبانیت نگاهی به من کردند و بعد بلند شدند و رفتند.
آرشاک هم آمد. شام خوردیم. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب، من و آرشاک از منزل نینا بیرون آمدیم و به اقامتگاه خود برگشتیم.

لازم بود مسائل را با ستارخان مطرح می‌کردم و راهنماییهای لازم را می‌گرفتم.

با این قصد، وقتی وارد منزل سردار شدم؛ او نگاهی غضبناک به من انداخت و لبخند تلخی زد. در این نگاه و خنده او، هم عصبانیت و هم تمسخر کاملاً مشهود بود.

من در این اندیشه بودم و با خود می‌گفتم: «نه من و نه رفقای قفقازی من کاری نکرده‌ایم که موجبات ناراحتی و عصبانیت ستارخان فراهم شود.»

کمی صبر و تأمل کردم؛ علتش را نپرسیدم؛ زیرا نمایندگان محله‌های تبریز آمده بودند تا از اعمال ناشایست بعضی مجاهدین شکایت کنند. از این شکایتها زیاد بود؛ عده‌ای از مجاهدین بدمستی می‌کردند؛ بعضیها هم برای منافع شخصی خود، از نام مجاهد و انقلابی بودن خود سوء استفاده می‌کردند و به دیگران زور می‌گفتند. سردار دستور داد اسامی مجاهدین خاطی را یادداشت کنند؛ بعد به شاکیان اجازه رفتن داد. فقط من ماندم و سردار.

او با استهزا، خطاب به من گفت:

- می‌دانستم که به زن جماعت نباید اعتماد کرد؛ خصوصاً این زنهای موطلائی که تبریز را به هم ریخته‌اند. من گفته بودم که حواست جمع باشد و تا وقتی که کسی را کاملاً نشناخته‌ای، راز خود را برایش فاش نکن! این هم نینا خانم دوست داشتنی و قابل اعتماد شما! بالاخره ما را به یک جوانک فروخت؛ ما را به میلر کنسول روس فروخت؛ فقط همین را کم داشتیم.

پرسیدم:

- چه شده سردار؟ مگر چه شنیده‌اید؟

- مگر شما نشنیده‌اید؟ نینا شوهر کرده!

- چطور نشنیده‌ام؟ البته که شنیده‌ام؛ اساساً من امروز اینجا آمده‌ام

تا در این باره با شما صحبت کنم.

ستارخان در حالی که هنوز لبخند تمسخر آمیز خود را بر لب

داشت؛ گفت:

- حالا که او شوهر کرده دیگر چه صحبتی می‌خواهی با من بکنی؟

نکنند می‌خواهی برای او جهیزیه هم بدهیم؟ این طور پیدا است که در رفتار

خود با زنها کمی ضعیف هستی؛ زود فریب می‌خوری؛ محبت‌های دروغین

آنها، اشک‌های ساختگی آنها، اراده‌ تو را خیلی زود متزلزل می‌کند.

- حق با شماست سردار! من خیلی زود به این دختر اعتماد کردم؛

دختره خودش هم طوری بود که آدم زود به او اعتماد می‌کرد؛ و خیلی

زود دوستش می‌داشت. من فکر می‌کنم اگر شخص سردار هم به جای من

بود به او اعتماد می‌کرد.

- بعد از شوهر کردنش باز هم به او اعتماد داری؟

- بلی، او هم به من اعتماد دارد؛ اگر اعتماد نداشت با کسی که من

پیشنهاد کردم عروسی نمی‌کرد.

- زن کی شده؟ خدا این عروسی را مبارک نکند!

- سردار، نفرینش نکنید! او زن رفیق ما شده.

- کدام رفیق؟

- زن آرشاک سورنیانس شده. آنها برای رفتن به «آلکساندراپول»

از کنسولگری روسیه دو تا گذرنامه گرفته‌اند که هم اکنون گذرنامه‌ها در

جیب من است. وقتی برمی‌گردند؛ مواد و وسایلی را که برای ساختن

فشنگ و بمب دستی لازم است. با خود به تبریز خواهند آورد.
سردار کمی به فکر فرو رفت با تعجب به رویم نگاه کرد و در حالی که سرش را تکان می داد گفت:
- این نقشه را کی کشیده؟ کس دیگری هم از آن اطلاع دارد؟
- هیچ کس نمی داند؛ فقط من می دانم و نینا و آرشاک و شما.
- مرحباً، زنده باشی! چیزی نمانده بود که از غیظ خونم به جوش بیاید. دختره را باید به حد کافی و از هر لحاظ تأمین کنی. چنین پیدا است که دختر قهرمانی است و می تواند در آینده کمکهای زیادی به انقلاب بکند.

دو روز بعد از رفتن نینا و آرشاک، خواهر نینا تلگرافی به مضمون زیر دریافت داشت:

«بین راه مرند و جلفا، هرچه داشتیم حتی گذرنامه هایمان را به سرقت بردند؛ برای خودم و شوهرم دو گذرنامه ارسال کنید: گذرنامه ها را به وسیله پست مخصوص کنسولگری جلفای ایران، به آدرس جناب ژارسکی نماینده کنسول بفرستید.»

به محض دریافت تلگراف، گذرنامه ها ارسال شد. گذرنامه های ظاهراً گمشده نیز برای حمل فشنگ و سایر لوازم ضروری برای انقلابیون، مورد استفاده قرار گرفت. البته چیزی به سرقت نرفته بود؛ و مخابره تلگراف و ماجرای گم شدن گذرنامه ها نیز، طبق نقشه قبلی، به منظور به دست آوردن گذرنامه های جدید عنوان شده بود.

نینا به اتفاق آرشاک، مواد و وسایلی را که برای ساختن فشنگ و

بمب دستی لازم بود، با خود به تبریز آوردند. آنها این لوازم را در جلفای روسیه، از انبار «نصرالله شیخ اوف» با وسایط نقلیه کنسولگری روسیه در جلفا حمل کرده به تبریز آوردند.^(۱)

در تبریز این وسایل را «ماشینهای جهنمی» نامیدند. با آنها بمبهای بزرگ ساخته شد. برای آزمایش بزرگترین بمب ساخته شده در تبریز، کمیسیون مخصوص تشکیل گردید.

تصمیم گرفته شد که بمب در خرابه‌های محله «امیرخیز» آزمایش شود. در روز آزمایش، عده زیادی از مجاهدین و اعضای انجمن، برای تماشا آمده بودند. وقتی بمب در اثر پرتاب منفجر شد، براستی قیامت برپا شد. از صدای مهیب آن، تمام محله امیرخیز به لرزه درآمد و چند دیوار خرابه، زیر و رو شد. آزمایش بمب خیلی موفقیت آمیز بود. بمبهایی که در تبریز ساخته شده بود از نوع مشابه خود- که در بلغارستان ساخته می‌شد- خیلی قوی‌تر بودند و قدرت تخریبی بیشتری داشتند.

منتظر ماندیم تا ستارخان نظر خود را ابراز دارد.

ستارخان بعد از اینکه دور و بر چشمهایش را از گرد و غبار ناشی از انفجار بمب پاک کرد؛ گفت:

- به نظر من، دور از دین و انصاف است که آدم چنین بلای وحشتناکی را به میان مردم پرتاب کند. در اثر انفجار این بمبها، مردمان زیادی تلف خواهند شد و خیلی از خانه‌های مردم بی‌گناه خراب خواهد شد. بگوئید دیگر از این بمبها ن سازند. روا نیست در داخل شهر، از این

۱- نصرالله شیخ اوف، از اعضای کمیته انقلابی در جلفای ایران بود. اسم مستعارش در تشکیلات انقلابی «جمشید» بود. بعد از انقلاب، او دبیر اول حزب کمونیست ایران در شهر رشت شد و در حمله میرزا کوچک خان به شهر رشت، به قتل رسید.

نوع بمبها پرتاب شود.

نینا پس از بازگشت از قفقاز به خانه «میلر» رفت. در آنجا، کوچک و بزرگ مقرر شدند بدانند که زندگی زناشویی او از چه قرار است. زن کنسول نینا را بغل کرده، بوسیده، از چگونگی مراسم عروسی شان سؤال کرده بود.

نینا، با لحن محزون و مأیوس کننده جواب داده بود:

- خانواده او خیلی ناجورند؛ خانه شخصی ندارند؛ وضع مالی شان خیلی بد است؛ در یکی از روستاهای دورافتاده شهر الکساندرپول سکونت دارند؛ اگر هم قرار باشد که ما با آنها زندگی کنیم؛ من حتی یک ساعت هم نمی‌توانم در آنجا بند شوم. خیلی فقیر و بی‌چیزند؛ زیرا اندازه‌شان یک تخته حصیر بیش نیست. همشهریه‌هایشان وقتی مرا دیدند؛ سر و وضعم را مسخره کردند. از اینها که بگذریم زندگی گذشته خود آرشاک هم چندان تعریفی ندارد.

خانواده کنسول از این پیش‌آمد خیلی متأثر شده بودند. در اثر این صحبتها، خود ژنرال کنسول روسیه نیز از اتاق کارش بیرون آمده پیشانی نینا را بوسیده و پرسیده بود:

- دخترم، بالاخره خوشبخت شدی؟

نینا مانند یک هنرپیشه ماهر، نقش خود را بازی کرده بود و ظاهراً در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد و نمی‌گذاشت حرف بزند با دست‌هایش چهره خود را پوشانده به اتاق نشیمن دخترهای کنسول پناه برده بود.

زن کنسول نیز، از اینکه زندگی زناشویی نینا با تأسف و ناراحتی

توأم بوده، خیلی متأثر شده و گفته بود:

- اصولاً عشق برای دخترهای جوان بلای جان است. چه می‌شود کرد؟ خودش خواست و خودش کرد. زن کسی شد که طفلکی وقتی از وضع زندگی او حرف می‌زند؛ نزدیک است از خجالت آب شود. گویا خانواده شوهرش چیزی در بساط نداشته‌اند و خیلی عقب مانده و از طبقه پایین بوده‌اند.

میلر که حرفهای زنش را شنیده بود سرش را تکان داده؛ بعد سیگاری روشن کرده و گفته بود:

- مردم اتریش مثل خوبی دارند زنها را عقل‌شان، مردها را نگاهشان به تله می‌اندازند. دختر کم عقل با دیدن یک جوان زیبا عاشق او می‌شود؛ درباره خانواده و زندگی او، از لباس شیکی که به تن اوست قضاوت می‌کند؛ دل‌باخته‌اش می‌شود؛ بالاخره با او ازدواج می‌کند. و در نتیجه، به روزگاری می‌افتد که نینای ما دچار آن شده است.

هنوز رختخوابم را ترک نکرده بودم که در خانه به صدا در آمد. وقتی در را باز کردم ته‌مینه خانم را دیدم.

علت آمدنش را پرسیدم؛ با خنده گفت:

- دیدی چه بلایی سر دختره آمده؟

- کدام دختره؟

- نینا، نینای دیوانه.

- چه شده؟

- می‌خواستی چه بشود؟ از آرشاک طلاق گرفته.

- چرا؟

- می‌گویند آرشاک زن‌نگهدار نیست؛ شب و روز عرق می‌خورد؛
بدمستی می‌کند. من چه می‌دانم؛ لابد کارهای دیگر هم می‌کند.
- اگر این طوری باشد عجب کاری کرده است!

در این هنگام زینب باجی هم سر رسید. او هم حرفهای تهمینه‌خانم
را تکرار کرد.

نینا این حرفها را در کنسولگری زده و جدانشدنش را از آرشاک
خبر داده بود.

به محله ارمنستان رفته بودم؛ هنگام بازگشت، پیش نینا رفتم تا بلکه
بتوانم پاره‌ای اطلاعات مهم کسب کنم؛ زیرا مدت‌ها بود خبر نداشتیم در
کنسولگری چه اقداماتی علیه انقلاب در جریان است.
درباره حمله جدید خانهای قره‌داغ، شایعات روز بروز بیشتر
می‌شد.

وارد منزل نینا شدم. خانم شوشانیک، همسر میناسیان صاحبخانه
را دیدم؛ او از دیدن من خیلی خوشحال شد.
نینا در خانه بود؛ وقتی مرا دید؛ گفت: «بنشین»
و شروع کرد به صحبت:

- خبرهای داغی هست. تبریز در انتظار یک فاجعه جدید و
خطرناک است. خیلی می‌خواستم شما را ببینم.

- چه خبرهایی؟

- از «اهر» به کنسولگری خبر داده‌اند که «رحیم خان چلبیانی» با
۱۲۰۰ سوار مسلح و دو تیپ پیاده و چند دستگاه توپ حرکت

کرده است؛ کنسولگری هم به وسیله بی سیم، به تهران و پترزبورگ، این خبر را گزارش کرده است.

فرصت نداشتم پیش نینا بمانم؛ بیرون آمدم؛ به محله امیرخیز رفتم؛ خبر جدید را به ستارخان دادم.

ستارخان با تلفن به انجمن خبر داد و اضافه کرد:

- موضوع مذاکره درباره تقلیل تعدادی از مجاهدین و مرخص کردن آنها باید از دستور جلسه روز حذف شود.

ستارخان از پشت تلفن، با مخاطب خود در نهایت عصبانیت حرف می زد. از نهایت خشم، رنگ رخسارش عوض شده بود و می گفت:

- من امر می کنم که یک نفر هم از مجاهدین نباید مرخص شود؛ من پول لازم برای نگهداری آنها را پیدا می کنم؛ نمی شود با تلفن همه چیز را گفت؛ همانطور که من می گویم باید عمل شود؛ در غیر این صورت، مسئولیتها به عهده شماست.

ستارخان گوشی تلفن را گذاشت و گفت:

- اینها همه چیز را از نقطه نظر تجارت و قناعت می سنجند. باز هم حاجی مهدی بود و می گفت: «آدمهای زیادی را باید اخراج کنیم؛ با پول مردم نمی شود شکم مفتخورها را سیر کرد.» شیطان می گوید این آدمهای پست را در مقابل اردوی حکومت مرکزی رها کن؛ برو پی کار خودت! ولی چه کنم که غیرتم اجازه نمی دهد.

سردار چند نفر از سرکرده ها را - که طرح مسائل دفاعی با آنها لازم بود - نزد خود خواند. درباره محافظت محله نوبر از سمت مارالان،

ماجرای شوهرکردن نینا / ۱۳۳

دستورهایی صادر کرد و به نیروهای انقلاب آماده باش داد. سپس عازم

ملاقات با باقرخان شد.

درشکه حاضر بود؛ من هم سوار شدم؛ برای ملاقات با باقرخان

به راه افتادیم.

باقرخان

سردار، هرگز سوار درشکه نمی شد و به همه جا با اسب می رفت. قبل از اینکه او سوار شود من با درشکه حرکت کردم و زودتر از او به قرارگاه باقرخان، سالار ملی، رسیدم و دم در منتظر ورودش شدم. سردار آمد. ملازمان باقرخان با تشریفات خاصی از او استقبال کردند. داخل قرارگاه شدیم.

در مقایسه با قرارگاه ستارخان، اینجا جنب و جوش و بیابرو زیاد بود. موقعیت باقرخان خطرناک تر بود. حملات ضد انقلاب، اغلب از طرف محله خیابان شروع می شد. بنابراین اکثر جنگجویان مجاهد، در اطراف باقرخان گرد آمده بودند. دور و بر قرارگاه باقرخان شبیه جبهه جنگ بود. اینجا همه مسلح بودند. سر تا سر اطراف، پر از سنگر بود. توپهای زیادی در طرفین دیده می شد.

وارد اتاق بزرگی شدیم. باقرخان تمام ملاقات های خود را با عموم

مراجعین در این محل انجام می‌داد و همه حاضرین در اینجا سراپا مسلح بودند. اکثر اینها، افرادی بودند که از تبریز و حومه آن گرد آمده بودند. در اینجا از رزمندگانی که از قفقاز آمده بودند یک نفر هم دیده نمی‌شد. فقط با چند نفر از قره‌باغی‌ها- که آبا و اجدادشان از قفقاز آمده و ساکن شهر تبریز شده بودند- برخورد کردم.

وقتی ستارخان وارد شد، باقرخان برخاست و با او دست داد و با هم رویوسی کردند. این عمل بین این دو قهرمان انقلاب یک عادت همیشگی بود.

حرفهایی که بین حاضرین رد و بدل می‌شد همه‌اش دربارهٔ جبهه، سنگر، سلاح، فشنگ، تفنگ بود و یا دربارهٔ استبداد، ارتجاع و قیمت نان صحبت می‌کردند.

من حرفهای باقرخان را با دقت گوش می‌دادم. خصوصیات او شبیه ستارخان نبود. ستارخان، معمولاً در کارها با دیگران مشورت می‌کرد؛ نظر مصلحتی آنها را می‌پرسید و هرگز خود را مافوق دیگران به حساب نمی‌آورد. ولی باقرخان این‌طور نبود؛ او پشت سر هم می‌گفت: «ما همه چیز را می‌دانیم»؛ انگار جز این، چیزی برای گفتن نداشت.

بدون وقفه چای و قلیان می‌آوردند.

ستارخان و باقرخان برخاستند و برای مذاکره به اتفاق خصوصی

رفتند.

حاضرین در مجلس نیز با همدیگر شروع به صحبت کردند. در کنار من مجاهد جوانی نشسته بود که برای صحبت با من، دنبال موضوعی می‌گشت:

- ظاهراً شما تازه وارد تبریز شده‌اید؟

جواب دادم:

- خیر؛ من اهل همین جا هستم.

- ولی من اولین بار است که شما را می‌بینم.

- بله، من خیلی کم این طرفها می‌آیم.

- اسم شما چیست؟

در جوابش گفتم:

- به من می‌گویند: «زرگر اوغلو»

- مثل اینکه شما ارمنی هستید؟

- بلی، ارمنی هستم.

- اسم من هم «باقر آقا»ست؛ از خویشان نزدیک باقرخان سالار

ملی هستم.

- پسر عموی ایشان هستید؟

- خیر

- برادرزاده ایشان هستید؟

- خیر، از خویشان خیلی نزدیک ایشان هستم و خیلی هم خاطر

مرا می‌خواهند.

- چه نسبتی با سالار دارید؟

- من پسر جاری زن دایی سالارم.

- خیلی خوب، تبریک عرض می‌کنم آرزو می‌کنم شما هم مثل

سالار، یک قهرمان ملی باشید. شاید هم که هستید.

- چه عرض کنم؛ خوب نیست آدم از خودش تعریف بکند؛ ولی

خود من، به تنهایی، می توانم یک سنگر را اداره بکنم. آن شب من بودم که دو نفر از سواران مسلح ضد انقلاب مرند را با تیر زدیم؛ اما به هیچ کس نگفتم؛ من آدم شهرت طلبی نیستم. آنهایی که باید مرا بشناسند می شناسند؛ نمونه اش خود شما هستید؛ بی آنکه من یک کلمه بگویم؛ تشخیص دادید که من یک قهرمانم.

گفتم:

- باید هم همین طور باشد؛ به خاطر منافع عموم مردم و آزادی آنها همه باید تلاش کنیم!

- از قرار معلوم، شما بمب انداز هستید!

وقتی این حرفها را زد یادم آمد که در تبریز، اغلب ارمنی ها و گرجی ها سازنده یا پرتاب کننده بمب هستند. بنابراین، وقتی مردم تبریز، آنها را از دور می دیدند به همدیگر نشان می دادند و می گفتند: «یارو بمب چی است!»

باقر آقا هنوز حرفهای خود را تمام نکرده بود و در دنباله صحبتهایش شروع کرد به تعریف و تمجید از باقرخان:

- ستارخان فقط اسم در کرده است؛ من صادقانه به شما عرض می کنم- اما فکر نکنید که دارم از قوم و خویشم تعریف می کنم- به جان خودم، ستارخان نمی تواند حتی انگشت کوچک باقرخان بشود. انگار این مرد (باقرخان سالار) دل شیر دارد. اگر بخواهد، همین امروز کار را یکسره می کند. اما نمی خواهد خونریزی بشود و مردم کشته شوند. به همین دلیل، ستارخان خیلی به او احترام قائل است؛ برای مشورت در هر کاری به دیدنش می آید.

راستی هم، ستارخان همواره به باقرخان احترام می‌گذاشت؛ و حتی بعضی کارهای ناجور او را با دیده اغماض می‌نگریست. او نمی‌خواست در این موقعیت حساس و خطرناک شهر تبریز، اختلافاتی میان انقلابیون بروز کند.

چای را خوردم استکان را گذاشتم. کسی آمد استکان را ببرد؛ باقرآقا در گوشش پیچ‌پیچ کرد. بی‌تردید، او باور کرده بود که من ارمنی هستم به کسی که استکان را می‌برد گوشزد می‌کرد که: «یارو ارمنی است؛ استکان را آب بکش!»

در این فکر بودم که اگر ستارخان مرا با باقرخان آشنا نکند، آمدن من به اینجا کاری عبث و بیهوده خواهد بود.

در این موقع، شخصی از اتاق خصوصی باقرخان خارج شد و به طرف من آمد؛ و گفت:

- جناب سالار شما را به حضور خود دعوت می‌کنند.

پیشاپیش من به راه افتاد؛ در را باز کرد؛ داخل شدم؛ سالار هر دو دست خود را به طرف من دراز کرد و بعد از اینکه دستم را فشار داد؛ انگشتان خود را روی لب و بعد به پیشانی خود برد و کنار دست خود، جایی نشان داد و گفت:

- بفرمایید بنشینید؛ مهمان سردار، مهمان محترم ما هم هست. از اینکه تا امروز ما نتوانسته‌ایم با شما ملاقات کنیم خیلی متأسفیم. سپس سالار به مسائل اساسی پرداخت دوباره همان حرفهائی را که در اتاق ملاقات عمومی می‌گفت، تکرار کرد:

- آقا جان، ما همه چیز را می‌دانیم ... می‌دانیم که دشمن نخواید

است ...!

ستارخان، هرگز در موقع حرف زدن، کلمه «آقا» بر زبان نمی آورد؛ و رفقای خود را «آقا» خطاب نمی کرد.

ستارخان برای بار دوم، مرا به سالار معرفی کرد و سالار دوباره همان حرفها را تکرار کرد:

- مهمان سردار، مهمان عزیز ما هم هست.

سالار، گویی به گفتن کلمه «من» عادت نداشت؛ و به شیوه بزرگان قوم و اعیان و اشراف، همیشه حرفهای خود را با کلمه «ما» شروع می کرد. عمارت مقر سالار و اشیاء و اثاثیه آن و طرز حرف زدن او، یادآور نجبای ایرانی بود. چیزهایی را که در اینجا می دیدم ابداً در قرارگاه ستارخان نبود.

هنگامی که برای خدا حافظی دوباره با همدیگر دست دادیم باقرخان یک پنج تیر آلمانی به رسم هدیه به من داد و من هم یک تپانچه «ناغان» روسی سبک به او دادم که خیلی خوشحال شد. او تپانچه سنگین «موزن» با خودش حمل می کرد.

وقتی که بیرون می آمدیم دیگر به اتاق عمومی نرفتیم و از در دیگر خارج شدیم. سردار که همواره از رفتار او ناراضی بود؛ این بار نیز شکایت داشت. آهسته به من گفت:

- این مرد اصلاح بشو نیست.

آن وقت، سوار اسب شد و راه افتاد.

رحیم خان

رحیم خان چلبیانی وارد تبریز شده و در باغ «صاحب دیوان» اتراق کرده بود. نیروهای استبداد، روز بروز جان تازه می گرفتند. آنهایی که فکر می کردند رحیم خان نجات دهنده رژیم استبدادی از ورطه نابودی است؛ دسته دسته به دیدار او می شتافتند و بسیار بودند کسانی که از صبح تا شب، در اطراف باغ صاحب دیوان پرسه می زدند تا به حضور رحیم خان باریابند. باغ صاحب دیوان، زیارتگاه بزرگ ضدانقلاب شده بود؛ هیچ کس شک و تردید نداشت که «قهرمان قرداغ» بزودی شهر تبریز را تصرف خواهد کرد.

تعداد کسانی هم که بیرق سفید تهیه می کردند. تا با زدن آن بر سر در خانه ها و بامهای خود، صداقت خویش را در دولت خواهی اثبات کنند. کم نبودند.

اغلب اعضا، به انجمن نمی آمدند؛ حاجی مهدی آقا، باز هم به خانه

خود پناه برده بود و بیرون نمی آمد.

علی رغم آمادگی های بموقع مشروطه خواهان، سواران مسلح قره داغ، خانه ها و دکان های اطراف «مسجد کیود» و مارالان را غارت کرده بودند.

ترس از رحیم خان روحیه خیلی ها را متزلزل کرده بود. در کوچه و برزن به وضوح دیده می شد که ضداثقلاب جان تازه گرفته است.

از «حسن آقا» شنیدم که نینا در بدر به دنبال من می گردد. نزدیک غروب، که تیراندازی تا حدودی کم شده بود، فرصتی به دست آوردم تا به منزل میناسیان بروم. نینا خیلی هیجان زده بود و با ترس و لرز می گفت. - اوضاع خیلی خراب است! همین الان «حاجی ابراهیم صراف»، «حاجی محمد تاجر باشی» و چند نفر دیگر در کنسولگری هستند؛ آنها موفق شده اند باقرخان را راضی کنند تا تسلیم شود. باقرخان پرچم امان کنسولگری روس را پذیرفته و سلاح های محله را جمع آوری کرده به تاجر باشی داده است.

با نینا خداحافظی کردم و یکر است نزد ستارخان رفتیم؛ وقتی این خبر را به او دادم باور نکرد و گفت:

- نه، باور نمی کنم؛ سالار هرگز چنین خیانتی نمی کند!

هنوز نزد ستارخان بودم که خبر دادند میلر ژنرال کنسول روس به ملاقات ستارخان می آید. به سردار گفتم که ژنرال کنسول برای مذاکره درباره نصب بیرق تسلیم می آید.

ما به اتفاق دیگر رفتیم. کنسول با مترجم خود و به اتفاق چند اسکورت مسلح، با ستارخان به مذاکره پرداخت.

بعد از رفتن کنسول شنیدم که او بیرق تسلیم را با خود آورده ولی ستارخان رد کرده است.

جنگ در تبریز روز بروز شدت می یافت. باقرخان که دیده بود ستارخان شجاعانه بیرقهای تسلیم را رد کرده، او هم بیرق تسلیم کنسول را پس فرستاده دوباره سنگرهای خود را مستحکم کرده بود. آنهایی که علیه انقلاب فعالیت می کردند؛ و انجمن «اسلامیه» را علم کرده بودند؛ امروزها دست و بالشان باز شده بود.

نینا به ما خبر داد که دشمنان انقلاب به وسیله رحیم خان و کنسولگری روس، به محمدعلی شاه تلگراف وفاداری مخابره کرده اند. ستارخان به محض اطلاع، چند تن سوار مسلح فرستاد تا از اداره پست، متن تلگراف را بیاورند.

تلگرام آورده شد؛ در متن آن، نسبت به اعزام رحیم خان به تبریز، از پادشاه تشکر کرده بودند؛ و در پای آن، امضای میرهاشم^(۱) میرزا کریم و میرزا محسن دیده می شد.

جنگ، با شدت هرچه تمام تر جریان داشت. برای مقابله با حمله سواران مسلح قره داغ و نجات انقلاب از نابودی و دفاع از شهر تبریز، همه مجاهدان راه آزادی- به اتفاق مبارزانی که از قفقاز آمده بودند خصوصاً کارگران رزمنده باکو- از جان و دل صمیمانه می کوشیدند و یک لحظه قرار و آرام نداشتند.

کارگران باکو، با شناخت زندگی و عادات مردم تبریز، به اتفاق

۱- میرهاشم قبلاً جزو مشروطه طلبان بود.

مجاهدان از جان گذشته محلی، زمینه‌های لازم را برای ایجاد یکپارچگی و اتحاد در میدان جنگ و اتخاذ تاکتیک جنگی هم آهنگ، فراهم کرده بودند.

بار مسئولیت جنگ‌های سخت، روی دوش ستارخان و سایر مجاهدان محلی - که در اطراف او گرد آمده بودند - همچنین سوسیال دموکراتهای قفقاز سنگینی می‌کرد.

مواضع باقرخان - با آن همه دودلی که او از خود نشان می‌داد - چندان قابل اطمینان نبود؛ و همچنین مقاومت مدافعان سنگرهای خیابان، در مقابله با ضدانقلابیون، امیدی بر نمی‌انگیخت.

ستارخان که در این مورد نمی‌توانست اطمینان خاطر داشته باشد شب تا صبح بیدار بود و شخصاً سنگرها را تحت نظر داشت. اشکال کار در اینجا بود که باقرخان اجازه نمی‌داد سنگرهای خیابان را کس دیگری سرپرستی یا نظارت کند. دخالت کسان دیگر را در این مورد، یک نوع ابراز بی‌اعتمادی نسبت به خودش تلقی می‌کرد.

باقرخان مدام می‌گفت:

- ما از نگهداری سنگرهای خود عاجز نیستیم و به اندازه کافی

«نیرو» داریم.

او با این حرفها، هرگونه دخالت یا نظارت دیگران را رد می‌کرد؛ ولی ستارخان به بهانه اینکه: «دلم برای سالار تنگ شده» گاه و بی‌گاه، به سنگرهای خیابان و مسجد کبود سر می‌زد و شخصاً مراقب آنها بود.

زنهای تبریز

در این اواخر، نینا، برای انتقاد کردن از انقلابیون، تمایل بیشتری از خود نشان می‌داد. گاهی می‌گفت: «کار توجیهی برای آگاهی بیشتر توده‌های مردم- آن‌طور که باید و شاید- انجام نمی‌شود»؛ گاهی نیز، از عدم توجه رهبری انقلاب به نقش زنها، در پیشبرد هدف‌های انقلاب، انتقاد می‌کرد و معتقد بود که زنها برای مشارکت در جنبش‌های انقلابی جلب نمی‌شوند؛ و آخر سر نیز، از اینکه مسائل اساسی انقلاب تحت تأثیر اعتقادات مذهبی انقلابیون محافظه‌کار و لیبرال قرار گرفته، ایراد می‌گرفت و می‌گفت:

«انقلاب از قوانین خاص خودش در مجازات خائنین استفاده نمی‌کند و اکنون نیز، از اینکه انقلابیون فاقد قوانین خاص انقلابی در مجازات خائنان و دشمنان خود هستند، قابل انتقادند.»

او اضافه می‌کرد:

- مردم- در اغلب موارد- منظور نظر نیستند. این کار موجب ضعف جبهه انقلاب می‌شود؛ و آنگهی، بسیاری از انقلابیون در نهایت نیازمندی و عسرت به سر می‌برند.

- این حرفها را از کی شنیده‌ای؟

- این حرفها را از هر زن عوام هم می‌شود شنید. کسی به حرفهای شما انقلابیون گوش نمی‌دهد و اعتمادشان سلب شده است.

- چه شده؟ مگر از یک زن عوام چه حرفهایی شنیده‌ای؟

- احتیاج، فلاکت و گرمسنگی؛ همین زینب باجی خودمان معنی اینها

را به خوبی می‌داند.

- خیلی خوشحال می‌شوم که زنهای تبریز- مثل زینب باجی- بتوانند

درباره انقلاب، تا این حد عمیقانه فکر کنند و متأسفم که تاکنون با این موارد برخورد نکرده‌ام.

- عامل اصلی این قصور نیز رهبران انقلابند؛ آنها هرگز برای جلب

زنها به میدان مبارزه، کار اساسی نکرده‌اند. بیا جلو پنجره، تماشا کن!

نینا بازویم را گرفت و مرا با خود کنار پنجره برد و گفت:

- این زنهای مسلمان را- که در کوچه‌ها راه می‌روند- می‌شناسی؟

می‌دانی آنها کی هستند؟

- نه، آنها حجاب دارند؛ طبعاً شناختنشان ممکن نیست.

نینا با هیجان گفت:

- آنها مادرها، زنها، خواهران همان مبارزانی هستند که علیه

حکومت مرکزی قیام کرده‌اند؛ ولی از روی فقر و احتیاج ناچارند در

خانه‌های دشمنان انقلاب، به کار جاروکردن یا رختشویی و این قبیل

کارها بپردازند؛ حتی بعضی از آنها جهت خرید مشروب برای اربابهایشان به محلهٔ ارمنستان می‌آیند.

براستی در محلهٔ ارمنستان زنهای چادر به سر مسلمان زیاد دیده می‌شد. نینا ادامه داد:

- مسیب این کارهای نیز شماها هستید. شما زندگی مجاهدان را تأمین نمی‌کنید. عایلهٔ آنها در نهایت فقر و تنگدستی به سر می‌برند. می‌خواهند با تن دادن به کارهای خدمتکاری و تحمل حقارت، حداقل معاش خویش را تأمین کنند. اینها مثل زینب هستند؛ مثل تهمینه خانم هستند؛ همین زینب - که زن یک مجاهد است - دربارهٔ کمبودهای انقلاب حرفهای خیلی پرمعنا و تأثرانگیزی دارد.

- زینب چه می‌گوید؟ مگر او جز حرفهایی که در مسجد یا حمام می‌شنود چیز دیگری هم بلد است؟

- نه، این طور نیست؛ عوام‌ترین اشخاص عضوی از توده‌های عظیم هستند؛ برای تودهٔ مردم همه چیز روشن است؛ مثلاً همه می‌دانند که شما نتوانسته‌اید - و نمی‌توانید - از ثروتمندان طرفدار انقلاب، پول کافی جمع‌آوری کنید.

- از کجا می‌دانی؟

- زینب همه چیز را به من گفته است.

زینب، خدمتکار منزل نینا بود، او زن جوانی بود و پسر بچهٔ کوچکی به نام «مجید» داشت. پنج سال پیش ازدواج کرده بود. من تا امروز، حتی یک بار هم، او را خوشحال و خندان ندیده بودم. پیوسته اندوهگین و پریشان بود. نینا چندبار از فقر او برایم سخن گفته بود. زینب

زیاد از من رو نمی‌گرفت؛ ولی هیچوقت هم گوشه‌ چارقده را از دور دهانش باز نمی‌کرد. اصولاً اغلب زنهای تبریز، در موضوع حجاب بیش از حد زیاده‌روی نمی‌کنند.

زینب خانم در نظافت، نزاکت و خانه‌داری کم‌نظیر بود. من تا امروز فرصت نکرده بودم درباره‌ی وضع زندگی خانوادگی او، اطلاعاتی کسب کنم. حتی این موضوع به‌فکرم هم نرسیده بود؛ ولی حرفهای نینا، مرا، در این باره علاقه‌مند کرد.

نینا زینب را خیلی دوست می‌داشت و تا می‌توانست به او می‌رسید. سعی داشت از او ترکی حرف‌زدن را یاد بگیرد. مجید، پسر چهارساله زینب خیلی از شبها را پیش نینا به سر می‌برد.

زینب باجی سماور را آورد و روی میز گذاشت. مجید هم روی کاناپه نشسته، پاهای خود را آویخته بود و تکان-تکان می‌داد.

او محبت خود را در دل همه ما جا کرده بود. نینا هم پشت سر هم

می‌پرسید:

- مجید! تو چی هستی.

- مجایب!

ما می‌خندیدیم، مجید هم می‌خندید. بعد شکلاتی را که در دست داشت به طرف نینا می‌گرفت و می‌گفت: «یک گاز بزَن!» برای اینکه حرف خود را بقبولاند پاهایش را به کاناپه می‌کوبید.

زینب باجی بعد از اینکه سماور را گذاشت؛ مجید را بغل کرد، تا

خواست از اتاق بیرون برود، من تعارفش کردم:

- زینب باجی بفرما بنشین!

زینب باجی، با تعجب نگاهم کرد؛ گویی اولین بار بود که می فهمید زبان اصلی من ترکی است؛ چرا که تا حالا، مستقیم، با او حرف زده بودم. زینب خودش را جمع و جور کرد، بعد از مرتب کردن روسری اش گفت:

- بخدا، من همین الآن فهمیدم که شما مسلمان هستید. می دانستم که تاجرید. اما خواهرم نینا مسلمان بودن شما را به من نگفته بود. البته پیش خودم فکر می کردم که شاید مسلمان باشید. ولی می گفتم خوب نیست سؤال کنم.

- عیب ندارد زینب باجی؛ از این کارها زیاد اتفاق می افتد؛ آدمها بی مقدمه با هم آشنا نمی شوند.

- اگر جواد آقا می دانست که شما مسلمانید، هرگز به من اجازه نمی داد اینجا بیایم و کار کنم. در تبریز، این جور کارها رسم نیست؛ جماعت اینجا عادات ناپسندی دارند.

- زینب باجی، راستش را بگو، مگر تا امروز کار بدی از ما مسلمانها دیده ای؟

- خدا نکند! من از شخص خود شما، غیر از حرمت و خوبی چیزی ندیده ام.

- حالا که این طور است، پس چه فرقی بین مسلمان و غیرمسلمان هست؟ شما یک زن هستید و نینا هم یک زن است؛ شما چه فرقی با یکدیگر دارید؟

- البته که فرقی نداریم. ولی من تصور می کردم شما هم کیش خواهرم نینا باشید. با این وصف، شما را مثل یک برادر دوست داشتم؛

خوب شد که شک و شبهه‌ام برطرف شد. چه می‌شود کرد؟ قاعده بر این است که یا باید انسان از مردم جدا بشود و یا با آنها زندگی بکند و همان راهی را برود که مردم می‌روند.

- زینب‌باجی، به راه مردم رفتن زیاد هم عملی نیست؛ راهی که بعضی از مردم می‌روند مانع آزادی شماها می‌شود.

- راستش، من خودم زیاد اهل رسم و عادات و این جور چیزها نیستم؛ ولی جواد کمی حسود است؛ او حتی اجازه نمی‌دهد که من به بازار «دلاله‌زن»^(۱) بروم و در آنجا چیزی بفروشم.

- جواد آقا شغلش چیست؟

- هیچ! به خاطر یک لقمه نان، خودش را به آب و آتش می‌زند.

ولی چه فایده که آن هم گیرش نمی‌آید.

- کجا کار می‌کند؟

- می‌ترسم اگر حقیقت را بگویم باز هم بی‌کار و در به در بشوم.

- برای چه؟

- برای اینکه شاید شما هم بدتان بیاید.

- زینب‌باجی! این چه حرفی است؟ برای چه ما بدمان بیاید؟

- من هر کجا که کار کرده‌ام وقتی فهمیده‌اند شوهرم چه کاره است

جوابم کرده‌اند. تا وقتی توانسته‌ام آنجاها کار کنم که شوهرم را نمی‌شناختند.

- عجب! مگر شوهرتان آدمی گردن کلفت باج‌بگیر یا جنایتکار و

۱- بازار «دلاله‌زن» در امتداد راسته بازار تبریز قرار دارد. حالا هم به همین نام معروف است.
مترجم.

دزد است؟

- نه، هیچکدام از اینها نیست. برعکس جوانی است سر بزیر و رثوف و مؤدب؛ که از مال دنیا چیزی ندارد؛ ولی از کار فعلی او کسی خوشش نمی آید. بازاربها و پولدارها، چشم دیدن مجاهدین و این جور آدمها را ندارند؛ شما هم که تاجرید می ترسم به خاطر اینکه جواد آقا مجاهد است عذر مرا بخواهید.

- زینب باجی! این چه حرفی است که می زنید؟ اولاً ما از آن تاجرهای خیلی پولدار نیستیم. ثانیاً مجاهدها را دوست داریم؛ چون آنها برای اینکه حق خود را به دست بیاورند مبارزه می کنند؛ در میان آنها جوان های خوب و با صداقت خیلی زیاد است.

- جواد آقا هم به خاطر همین خوبی و صداقتش ما را به این روز انداخته است. ما برای خودمان، خانه و زندگی و سر و سامان داشتیم؛ همه اش برباد رفت. جواد آقا نمی بایست با آن قفقازی خدا بیامرز آشنا می شد!

- کدام قفقازی؟ جواد آقا کجا با او آشنا شد؟

- می ترسم اگر شرح حالمان را به شما تعریف کنم سرتان را درد بیاورم. چون خیلی طول و تفصیل دارد.

- عیب ندارد زینب باجی، تعریف کن!

- پدر خدا بیامرز جواد آقا هم، فقیر و بی چیز بود؛ نزد «حاجی» - محمد گچ پز» کار می کرد و جواد آقا هم سقا بود و برای قهوه خانه ها آب می برد. آنها، از پدر بزرگشان خانه ای به ارث برده بودند. خیلی عذر می خواهم - وقتی که من شوهر کردم خدا رحمتش کند هنوز پدر جواد آقا

زنده بود؛ گذران ما هم بد نبود؛ امرار معاش می‌کردیم؛ ولی وقتی که، آن خدا بیامر از دنیا رفت، خرجی همهٔ اهل خانه به گردن جواد آقا افتاد؛ وضع مان روز بروز بدتر شد؛ ناچار شدیم یکی از اتاقهای خانه را خالی کنیم و آن را به یک قفقازی اجاره بدهیم. بعد از چند هفته، مستأجر آنقدر با ما دوست و صمیمی شد که انگار جزو اهل خانهٔ ماست. در این موقع، وضع زندگی مان خیلی فلاکت‌بار شده بود. او که آدمی چشم و دل سیر بود، اغلب خرجی خانه را هم می‌داد. او و جواد آقا مثل دو تا برادر شده بودند.

- اسمش چه بود؟

- راستش، خدا بیامر هرگز اسم واقعی خود را به ما بروز نداد؛ هر روز یک اسم روی خودش می‌گذاشت؛ شب و روز به جواد آقا توصیه می‌کرد که درس بخواند و باسواد شود. می‌گفت سقا بودن و برای قهوه‌خانه آب بردن که کار درست و حسابی نیست. هر روز، جواد آقا به اتفاق او می‌رفت و نزدش درس می‌خواند؛ بعد از چند هفته، شش نفر دیگر از سقاها، برای درس خواندن به اتفاق او آمدند؛ جوان قفقازی کتاب و دفتر و کاغذ و همهٔ اینها را خودش تهیه می‌کرد و از روی کتاب، به آنها درس می‌داد؛ ناگهان ما متوجه شدیم که جواد آقا و شش نفر همکارش، همگی، اسلحه به دست گرفته، مجاهد شده‌اند؛ نگو که آن قفقازی، جزو انقلابیون بوده است؛ ولی ضدانقلاب محلهٔ شتریان از این ماجرا باخبر شد. دسته جمعی آمدند و هرچه در خانه داشتیم غارت کردند و خانه مان را هم آتش زدند. خوشبختانه در آن موقع، آن جوان قفقازی و جواد آقا و رفقایشان در منزل نبودند و گرنه همهٔ آنها را می‌کشتند. من فقط جان

خودم و مجید را برداشتم و از منزل فرار کردم. خدا بیامرز آن قفقازی را، که برای ما خانه جدید اجاره کرد. بالاخره هر طوری بود دوباره زندگیمان را روبه‌راه کردیم. اما هیچوقت، آن مرد جوان قفقازی را فراموش نخواهم کرد؛ اگر بدتان هم بیاید، ناچارم بگویم من در تمام عمرم، آدمی به این خوبی ندیده‌ام. تا روزی که زنده بود وضع ما بد نبود؛ هر چه به دست می‌آورد به ما می‌داد و حتی گاهی به رفقای جواد آقا هم کمک می‌کرد.

- او کجا مرد؟

- در جنگ مارالان، به دست تفنگداران قره‌داغ کشته شد.

زینب باجی، پس از گفتن این حرف، با گوشه چارقد اشک چشمهایش را پاک کرد و ادامه داد:
- هنوز هم کاغذها و کتابهایش در خانه ماست.
- او را کجا دفن کرده‌اند؟

- نتوانستند جسد او را از جسد دیگران جدا کنند. چون که گلوله توپ درست به داخل سنگر افتاده بود و تمام آنهایی را که آنجا بودند تکه تکه کرده بود. همه‌شان را یکجا دفن کردند. هیچوقت از یادم نخواهد رفت.

او، مادر و خواهر و حتی زن و بچه هم داشت. عکس دوتا بچه‌اش همیشه در جیب بغلش بود و دست کم، هر ساعت، دو سه بار آن عکسها را نگاه می‌کرد. وقتی هم که از خانه بیرون می‌رفت عکسها را همراه خودش می‌برد.^(۱)

۱- اسم واقع این مبارز قفقازی «بی‌بی هیت» و از کارگران باکو بود و قبل از اینکه زینب خیری از

- زینب باجی، بالاخره نگفتی جواد آقا چه کاره است؟

- می‌خواستید چه کاره باشد، شب و روز تفنگ به دست در سنگرهاست. روزها می‌گذرد که نمی‌بینمش. بیش از یک ماه است که معجید را ندیده؛ غذایش را من از اینجا می‌برم. در سنگر می‌نشینم؛ پس از اینکه خورد، ظرفها را با خود می‌آورم.

- زینب باجی، مگر به وضع آنها رسیدگی نمی‌کنند؟ خود جواد آقا راضی است یا نه؟

- جواد آقا خیلی هم راضی است؛ او این کار را دوست دارد؛ اما دو ماه است که کمک معاش او را نداده‌اند؛ اگر من در خانه‌های مردم کار نکنم؛ او هم گرسنه خواهد ماند.

- چرا کمک معاش او را نمی‌دهند؟

- از کجا بدهند؟ مگر می‌شود از ثروتمندان پول گرفت؟ پیش هر شخص پولداری، برای کمک به انقلاب، قبض می‌برند، بد و بیراه می‌گویند و برمی‌گردانند. چه می‌شود کرد؟ چاره‌ای نیست؛ کاری را که شروع کرده‌اند نمی‌توانند نیمه کاره رها کنند؛ باید ادامه بدهند. من به خانه پولدارها می‌روم؛ کار می‌کنم؛ ولی آنها به بهانه اینکه همسر یک مجاهد دم دستم را نمی‌پردازند. حتی حاجی مهدی آقا هم همین حرف را به من زد.

- کدام حاجی مهدی؟

- کوزه کنانی، همان حاجی مهدی که عضو انجمن است. همان

حاجی مهدی انقلابی!

- زینب باجی، من فکر نمی‌کنم که حاجی مهدی چنین حرفی زده باشد، همه از انقلابی بودن او تعریف و تمجید می‌کنند.

- اوایل ما هم مثل شما فکر می‌کردیم؛ ولی بعد از اینکه یک هفته در خانه‌اش کار کردم؛ آن وقت فهمیدم که او چه حرام لقمه‌ای است. به آدمی مثل او، هرگز نمی‌شود انقلابی گفت.
- مگر او چه جور آدمی است؟

- چه بگویم؟ می‌ترسم حرف بزنم. جواد آقا هم سفارش کرده که در این باره با هیچکس حرف نزنم والا اگر به گوش حاجی مهدی برسد باید از شهر تبریز کوچ کنیم.

- زینب باجی، ترس! ما کجا انجمن کجا؟ ما کجا حاجی مهدی کجا! مطمئن باش کسی از ماها به او خبر نخواهد داد.

- ته‌مینه خانم، مرا به عنوان خدمتکار به خانه او برد. ته‌مینه خانم می‌دانست که ما چه وضع اسفناکی داریم. مدت‌ها بود دنبال کار خدمتکاری می‌گشتم؛ اما جواد آقا رضایت نمی‌داد؛ او می‌گفت اگر تو در خانه این و آن کلفتی کنی من پیش دوست و آشنا سرافکنده می‌شوم. متها وقتی فهمید که ممکن است بچه‌مان از گرسنگی تلف شود ناچار رضایت داد.

ته‌مینه خانم به زن حاجی مهدی گفته بود: «یکی هست دنبال کار خدمتکاری در منازل می‌گردد.» او هم گفته بود:
«بیار ببینمش!»

صبح زود، ته‌مینه خانم مرا با خودش به خانه حاجی مهدی برد. ته‌مینه خانم، در بین راه در چند مورد به من سفارش کرد:

- اولاً نباید بگویی که شوهر داری؛ ثانیاً حرفی دربارهٔ بچه هم نرنی؛ چون در خانهٔ پولدارها، به زنهای شوهردار یا بچه‌دار کار نمی‌دهند. سفارشهای ته‌مینه خانم را به خاطر سپردم؛ تا به در خانهٔ حاجی مهدی رسیدیم. اول راهمان ندادند؛ ولی وقتی ته‌مینه خانم گفت: «خدمتکار آورده‌ام» اجازه دادند که وارد شویم.

نوکرها با چشمهای هیزشان سراپایم را ورنده می‌کردند و متلک می‌گفتند. از آن میان فقط این را شنیدم که یکی می‌گفت:
«محمدولی! راه رفتنش که خوب است».

از حیاط بیرونی گذشتیم. این حیاط مخصوص مهمان‌های مرد بود. در حیاط اندرونی، زن و بچه حاجی مهدی زندگی می‌کردند. این حیاط مثل یک قلعه کوچک بود. پرنده هم نمی‌توانست وارد آن شود؛ در اینجا خدمتکاران زن فراوان دیده می‌شدند. ما هر دو نفر روی پلکان نشستیم؛ یکی از خدمتکاران رفت و آمدن ما را به زن حاجی مهدی خبر داد. خانم از اتاق بیرون آمد؛ اما چه خانم! غیب‌اش روی پستانهایش افتاده بود و پستانهایش روی شکمش. چپ‌چپ مرا نگاه کرد. ته‌مینه خانم تعظیم کرد:

- خانم! خدمتکاری را که فرموده بودید با خودم آورده‌ام.

- چادرش را باز کند تا خوب بینمش.

من با خجالت رویم را باز کردم.

- چادرت را ببند از زمین!

چادرم را به زمین انداختم.

خانم در اطراف من دور زد و سراپایم را با دقت ورنده کرد. فقط

وقتی که خانواده جواد آقا به خواستگاریم آمده بودند این جوری
وراندازم کرده بودند؛ وقتی خانم مرا از نظر می گذرانید، به یاد رفتار
خواستگاراها افتادم.

خانم پس از اینکه با دقت مرا از نظر گذرانید و حتی دستها و
قوزکهای پایم را واری کرد؛ به زنی که در کنارش ایستاده بود؛ گفت:
- شرف نسا، به نظرت چطور است؟ ظاهراً زن درست و حسایی
نیست؛

شرف نسا، با دقت نگاهم کرد، ولی قبل از اینکه جواب خانم را
بدهد، تهمینه خانم گفت:

- درباره درستی کارش هیچ جای شک و شبهه نیست؛ اصل و
نسبش معلوم است؛ همه می شناسندش؛ از خانواده نجیبی است.
خانم لب هایش را ورچید:

- به! نجیب؟ تا امروز من خدمتکار نجیب ندیده ام.

شرف نسا داخل صحبت شد و گفت:

- یک هفته بماند ببینیم چطوری است؛ فعلاً که چیزی نمی شود

گفت.

خانم موافقت کرد و از من پرسید:

- شوهر که نداری؟

- خیر خانم! شوهرم سه سال پیش مرده.

- بچه چی؟

- بچه ندارم؛ هنوز نزاییده ام.

- جایی برای خوابیدن داری؟

- بلی خانم، دارم.

- یک دست لباس خواهم داد؛ خوراکت را هم همین جا می‌خوری؛ اگر بخواهی اینجا نخوری می‌توانی با خودت ببری. من به این کار رضایت دادم؛ چون که می‌گفتم اگر غذایم را به‌خانه ببرم، مجید و جواد آقا هم می‌توانند از آن بخورند و گرسنه نمانند. (متها این‌طور نشد. غذایی که به‌خانه می‌بردم فقط برای سیر کردن شکم یک نفر بود. ولی به هر شکلی شکم خود را در اینجا سیر می‌کردم و غذای خودم را برای جواد آقا و مجید می‌بردم.)

خانم بعد از اینکه شرایط خود را گفت؛ کسی را از آشپزخانه صدا زد:

- «گل آرا»، این را ببر کاری بهش بده.

گل آرا مرا به آشپزخانه برد؛ و تهمینه خانم برگشت و رفت. چادرم را در آوردم و روی بند انداختم؛ آستینهایم را بالا زدم و منتظر ماندم؛ که چه کاری باید بکنم. آشپزخانه خیلی بزرگ بود. دیگهای بزرگی آنجا بود که در هر کدام دست کم چهار الی پنج من تبریزی برنج می‌شد دم کرد.

اول خیال کردم که حاجی امروز مهمانی دارد؛ اما این‌طور نبود؛ در آشپزخانه حاجی آقا، هر روز این بساط دایر بود.

گل آرا از خدمتکاران مورد اعتماد خانم بود و اختیار آشپزخانه در دست او بود. روز اول، مرا به انبار برنج برد و گفت که برنج را پیمانه بکنم و در کیسه بریزم. بعدش، با یک پیرزن خدمتکار به نام کلثوم نشستیم برنجها را پاک کردیم. بعد از تمام شدن این کار، پیازها را پوست

کندم و خرد کردم و بقیهٔ وقتم را هم به آشپزخانه آب می‌بردم. انبار حاجی آقای «انقلابی» اینقدر پر بود که مدت چند سال اهالی گرسنهٔ این محل را سیر می‌کرد؛ برنجهایش را دو سال هم اگر می‌خوردند تمام نمی‌شد؛ خیلی از برنجها شپشک گذاشته بود؛ با وجود اینکه انبار گندم و آرد حاجی آقا پر بود ولی باز هم هر روز به موجودی آن اضافه می‌شد؛ معمولاً، شبها، از پلویی که برای شام پخته می‌شد، زیاد می‌آمد. شب اول، من از این بابت خیلی خوشحال شدم؛ پیش خود گفتم که می‌توانم سهم زیادی از غذا با خود ببرم. اما بعد دیدم که قضیه طور دیگری است پلوی اضافی به نوکران حاجی آقا داده شد؛ برای خدمتکاران زن، چیزی باقی نماند.

خدمتکاران منتظر باقی ماندهٔ غذایی بودند که از سر سفره برمی‌گشت. گل آرا و دو نفر دیگر هر کدام برای خودشان یک بشقاب بزرگ پلوی چرب با خورشت پر از گوشت کنار گذاشته بودند. سینی‌ها از سر سفره برگشت؛ پلو زیاد مانده بود؛ برای همه کافی بود؛ اما از این هم به خدمتکاران زن آشپزخانه چیزی ندادند. پلو و گوشت‌هایی را که ته بشقاب‌ها مانده بود روی هم ریختند و به نوکرها و قراولانی که در حیاط ایستاده بودند، دادند.

بعدها فهمیدم که هیچکدام از اینها کمک معاش دریافت نمی‌کنند. فقط پلوهای مانده را با خود به بازار می‌برند و می‌فروشند و پولش را با گل آرای سر آشپز تقسیم می‌کنند.

هنوز در گوشه‌ای ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم و نمی‌دانستیم به ما چه خواهند داد که بالاخره ته مانده بشقاب‌ها و پلوهایی که در سر-

سفره ریخته شده بود، جمع کردند و در کاسه سفالین هر کسی، مختصری ریختند. من هم کاسه سفالی خودم را - که از منزل برده بودم - جلوشان گذاشتم. برای من هم مقداری از همان پلو ریختند.

چند روز این طوری گذشت. حاجی آقا، گاه و بیگاه، به آشپزخانه می آمد و به گل آرا سفارشات می کرد.

حس می کردم که حاجی مهدی نگاههایش غیر عادی است؛ و سر و وضع مرا زیر نظر دارد و بعد با گل آرا بیچ می کند و دوباره به من نگاه می کند.

به تدریج رفتار گل آرا هم نسبت به من عوض شد؛ دیگر کارهای سنگین به من واگذار نمی کرد؛ شبها نیز سهمی غذای مرا زیادتر می داد؛ حس می کردم نسبت به من، توجه و اعتمادشان بیشتر شده و مرا به تنهایی به انبار برنج می فرستادند؛ منتها بعدها علت این کارها را فهمیدم و معلوم شد که اینها همه نقشه خود حاج مهدی آقا بود. هر روز که من به انبار می رفتم؛ حاجی پشت سرم به انبار می آمد.

در یکی از روزها، من در انبار برنج بودم که حاجی آمد؛ اول دستی به موهایم کشید و گفت:

- سفارش ترا به گل آرا کرده ام؛ وضع زندگی تو را هم در نظر دارم؛ هیچوقت تو را با دیگران به یک چشم نگاه نمی کنم؛ چون که تو برای خانم خانه بودن خیلی برازنده تری.

من خجالت کشیدم؛ چیزی نگفتم؛ آخر سر گفت:

- خوب، نظر تو در این باره چیست؟

- حاجی چه می توانم بگویم؟ حالا که شما به زندگی فقرا توجه

دارید من چه حرفی می‌توانم داشته باشم؟

وقتی این حرفها را زدم، او دست خود را به سینه من گذاشت و گفت:
- این طور نیست؛ من نمی‌خواهم تو فقیر باشی.

دست و پای خود را گم کرده بودم؛ نمی‌دانستم چه بگویم؛ او ضمن اینکه حرف می‌زد، شانه‌های مرا هم فشار می‌داد. سعی می‌کردم از در انبار خارج شوم؛ ولی او جلو در را گرفته بود و مرا ول نمی‌کرد. مدام تکرار می‌کرد:

- تو باید قول بدهی که هرچه گل آرا بگوید حتماً قبول می‌کنی.

به خاطر اینکه از انبار خارج شوم و خودم را نجات بدهم؛ چاره‌ای نداشتم؛ باید حرفی می‌زدم؛ ناچار گفتم:

- هر کار راه و رسمی دارد؛ حالا که حاجی آقا چنین قصدی را دارند من چه حرفی می‌توانم بزنم؟ اما باید حاجی آقا هم به فکر آبروی من باشند؛ حالا اگر کسی وارد انبار شود و مرا در چنین وضعی ببیند؛ دیگر نمی‌توانم پیش مردم سرم را بلند کنم.

حاجی خوشحال شد و گفت:

- پس تو راضی هستی؟

- البته که راضی هستم.

- پس رضایت خود را به گل آرا بگو؛ او همه کارها را درست

می‌کند.

من کیسه برنج را برداشتم؛ او به بهانه اینکه می‌خواهد کمک کند تا آن را روی کولم بگذارم، باز هم شانه‌های مرا گرفت و فشار داد. بالاخره از انبار خارج شدم؛ موهای سرم آشفته بود؛ رنگ رویم

سرخ شده بود؛ آنهایی که در آشپزخانه بودند، از دیدن سر و وضع من، با تمسخر خندیدند و در گوش همدیگر پیچ پیچ کردند.
نشستم تا پیازها را پوست بکنم؛ کلثوم نگاهی به من کرد و آهی کشید و گفت:

- بیچاره زینب، بلایی را که می‌خواهند سر تو بیاورند. در گذشته به سر مادر من هم آورده‌اند. پدر حاجی مادر مرا صیغه کرد؛ و من به دنیا آمدم. مادرم تا روزی که زنده بود در آشپزخانه کار می‌کرد. من هم در آشپزخانه بزرگ شده‌ام. حاجی، بعد از مردن پدرش، مرا به خواهری خود قبول نکرد و اجازه نداد من هم جزو خانواده باشم. جای من فقط آشپزخانه بوده است. دلم به حالت می‌سوزد؛ به حرفهای این گل آرای بی شرافت گوش نکن؛ او خیلی از زنها را - که مثل تو بودند - بدبخت کرده است؛ مخصوصاً بعد از اینکه قضیه آفتابی شود زن حاجی روزگارت را سیاه می‌کند.

در آن روز، نمی‌دانستم که چه کار می‌کنم؛ بالاخره شب شد؛ به منزل رفتم؛ نمی‌دانستم دردم را به کی بگویم؛ جواد آقا جوان بود؛ اگر می‌گفتم حتماً می‌رفت جنجال به پا می‌کرد و ممکن بود کار به جاهای باریکی بکشد. چه می‌شد کرد؟ ماکه حریف حاجی مهدی نبودیم؛ ناچار به کسی چیزی نگفتم.

فردا، گل آرا مرا به انبار برد و گفت:

- معلوم می‌شود که زن خوشبختی هستی؛ حاجی یک دل نه، صد دل عاشقت شده. امروز می‌گفت از عشق تو خوابش نمی‌برد. این راز را فقط تو می‌دانی و من و یکی هم حاجی و خدا ... تو کاری نداشته باش؛

من خودم ترتیب همه کارها را می‌دهم.

قبل از اینکه جواب گل آرا را بدهم مختصری فکر کردم؛ از خودم پرسیدم چه جوابی بدهم؟ اگر از این خانه بیرون بروم همه گرسنه می‌مانیم. اگر در این خانه بمانم آبرویم بر باد می‌رود؛ کمی سکوت کردم؛ بعد گفتم: - عیب ندارد؛ اما من هم که از زیر بته در نیامده‌ام؛ برادر و قوم و خویش دارم؛ باید با آنها مشورت و مصلحت بکنم.

گل آرا با عجله پرسید:

- اگر آنها راضی به این کار نباشند، آن وقت چی؟

در جوابش گفتم:

- راضی خواهند شد، مگر می‌خواهند مرا به کی شوهر بدهند که

بهتر از حاجی آقا باشد؟

- حالا که این طوری است عیبی ندارد. اما باید عجله کنی؛ چون که

حاجی آقا قرار و آرام ندارد؛ از من می‌خواهد هرچه زودتر کار را تمام کنم.

مدتی «امروز و فردا» کردم؛ در یکی از روزها، خواهرهای

جواد آقا می‌خواستند برای چیدن یونجه و قازیباغی به باغات «حکم آباد»

بروند. کسی نبود که مجید را به او بسپارم و سرکار بروم؛ ناچار شدم او را

به محل کارم ببرم. چون که روز قبل، آنها برای چیدن یونجه مجید را هم

با خود برده بودند و بچه سرما خورده بود.

- آنها برای چه یونجه می‌چیدند؟

- یونجه را می‌جوشانند و نمک می‌زدند و می‌خوردند. اما چیدن

و جمع کردن یونجه هم به آسانی میسر نبود؛ چون صاحب زمینهای

یونجه کاری شده مانع می شد و آنها هم ناچار بودند یونجه ها را بدزدند. به همین جهت نصف شب می رفتند؛ و امکان نداشت بچه را همراه آنها بفرستم. چاره نداشتم؛ بچه را با خودم به محل کارم بردم؛ از حیاط بیرونی گذشتم؛ وقتی وارد حیاط اندرونی شدم؛ زن حاجی آقا دید و داد زد:

«آهای دختر! بچه مال کیه؟»

جواب دادم:

- بچه مال خواهرم است. گریه می کرد؛ ولم نمی کرد؛ مجبور شدم با خودم بیاورم.

حرفی نزد. سرکارم رفتم ولی خیلی دلواپس و مضطرب بودم؛ مواظب بچه بودم که مبادا حرفی بزنند و مشتم باز شود؛ اگرچه به بچه سپرده بودم؛ ولی باز نگران بودم. به همراه گل آرا به انبار رفته بودم: موقعی که برگشتم مجید را در بغل شرف نسا دیدم؛ بچه داشت حرف می زد.

شرف نسا پرسید:

- تو پسر کی هستی؟

- پسر جواد آقا

- پدرت چیکاره است؟

- مجایب (مجاهد) است.

- اسم مادرت چیست؟

- زینب

- مادرت کجاست؟

مجید با انگشت مرا نشان داد و گفت: «اوناهاش! اون که داره کیمه

می بره، مادر منه!»

من خودم را گم کرده بودم؛ نمی دانستم عاقبت کار به کجاها خواهد کشید. ولی یقین داشتم، از اینکه به خانم دروغ گفته‌ام؛ نتیجه خوبی عایدم نخواهد شد.

آن روز را کار کردم؛ فردا صبح هم، خیلی زود به سرکار آمدم؛ ولی گل آرا تا چشمش به من افتاد، فریاد زد:

- تو اصلاً کار بلد نیستی! فقط جا تنگ می کنی؛ حیف آن غذایی که اینجا می خوری.

خدمتکارهای آشپزخانه وقتی حرفهای گل آرا را شنیدند، زیر لبی خندیدند؛ چون می دانستند که ماجرا از کجا آب می خورد. من خشکم زده بود؛ مات و مبهوت بودم؛ حاجی مهدی هم آمد و آفتابه را برداشت تا به مستراح برود؛ نگاه عصبانی به من انداخت. بیکار ایستاده بودم؛ گل آرا کاری به من رجوع نمی کرد. کمی بعد، شرف نسا آمد؛ مرا از آشپزخانه بیرون برد؛ وقتی پیش خانم رفتم؛ او وسط درگاهی پنجره نشسته بود و دو نفر زن پشت سرش ایستاده بودند و موهایش را می بافتند.

وقتی مرا دید گفت:

- پراهنی را که بهت داده‌ام در بیار! گفتم که خدمتکار راستگو و نجیب پیدا نمی شود. تو مرا گول زدی؛ جای تو این خانه نیست؛ زود پراهن را از تنت در بیار!

حرفی نزدم؛ به آشپزخانه برگشتم؛ پراهن کهنه‌ای را که به من داده بود از تنم در آوردم؛ با چادر بدنم را پوشاندم؛ اما باز هم بعضی از جاهای بدنم پیدا بود؛ چون چادرم پاره بود. پراهن کهنه را برداشتم؛

بیرون آمدم. یک عده از کارکنان آشپزخانه پشت سرم گریه می‌کردند؛ یک عده هم می‌خندیدند؛ کلثوم خواهر ناتنی حاجی هم گریه می‌کرد. وقتی خارج می‌شدم کلثوم داد زد:

- زینب! حاجی، بیا کاسه‌ات را هم ببر!

کاسه‌ای را - که برای آوردن غذا با خود برده بودم - زیر بغلم زدم؛ بی آنکه نگاهی به پشت سرم بکنم پیراهن را به شرف‌نسا - خدمتکار خانم - دادم. وقتی می‌خواستم از در اندرونی خارج شوم؛ شنیدم که زن حاجی مهدی گفت:

- برو ستارخان تن لخت را بپوشاند؛ ما زن مجاهد لازم نداریم.

به خانه آمدم؛ چیزی برای خوردن نبود. خواهرهای جواد آقا برای مجید یونجه و قازیغی جوشانده شده خورانده بودند. چیزی نبود برای جواد آقا ببرم؛ دست خالی به سنگر رفتم؛ تمام احوالات را برایش نقل کردم؛ خیلی گریه کردم؛ جواد آقا مرا تسلی داد و گفت:

- «دنیا همیشه این طوری نمی‌ماند». رفقاییش به حد کافی نان آورده بودند؛ ما دوتایی هم خوردیم؛ و سیر شدیم؛ تکه نانی هم برای مجید آوردم.

زینب! حاجی بعد از گفتن این حرفها، دستش را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- خدا را شکر که حالا از زندگی ناراضی نیستم. اگر هم ناراضی باشی داشته باشم برای این است که آدمهایی مثل حاجی مهدی، خودشان را به نام انقلابی جا می‌زنند.
در جوابش گفتم:

- زینب باجی، من هم امیدوارم که کارها درست بشود. همیشه که این طوری نمی ماند!

زینب با این صحبت‌های خود، از خیلی چیزها به من خبر داد که قبلاً هرگز باور نمی کردم؛ و حتی تصورش را هم نمی کردم؛ حالا مجبور شدم حرفهای نینا را تصدیق کنم.

مجید خوابش برده بود؛ بردنش به منزلشان مشکل بود. نینا می خواست زینب را، شب، پیش خودش نگاه دارد ولی زینب قبول نکرد و گفت:

- ممکن است نصف شب، جواد آقا به منزل بیاید؛ اگر ما را نبیند خیلی ناراحت می شود؛ مخصوصاً که چند روز است مجید را ندیده؛ ماندن ما در اینجا صورت خوشی ندارد.

به ناچار، مجید را از خواب بیدار کردیم؛ دوباره غذایش دادیم؛ وقتی سرحال آمد؛ زینب او را سوار کولش کرد و به منزلشان برد.

من و نینا، شایستگی زنان تبریز را ستایش کردیم؛ وقتی که برخاستم به منزل خودم بروم نینا گفت:

- به نظر من، در نبرد بی امان با دشمنان خارجی، باید علیه حاجی مهدی‌ها هم- این دشمنان داخلی که زیر پوشش طرفداری از انقلاب، می خواهند خیانت‌های خود را بپوشانند- مبارزه کرد؛ جنگید و حتی باید به سوی آنها آتش گشود.

یک هفته است که حمله تفنگداران قره داغ ادامه دارد. گلوله‌های توپ، سنگرها را زیر و رو می کند. تعداد خانه‌های ویران شده و سوخته

هر روز رو به افزایش است. نمونه‌های عینی از جهنم سوزان را، در هر گوشه و کنار می‌توان دید. از سنگرهای انقلابیون، گلوله تفنگ خیلی کم شلیک می‌شود. سنگرها را با بمب دستی می‌شود حفاظت کرد. در کنار سنگرها جسد مهاجمین قره‌داغ روی هم انباشته شده است. در هر حمله‌ای، مهاجمین قره‌داغ، با تحمل تلفات زیادی عقب‌نشینی می‌کردند. نیروهای انسانی در سنگرها زیاد بودند؛ ولی مدافعان سنگرها، از لحاظ فشنگ و بمب دستی در مضیقه بودند.

چهار روز بود که فرصت آمدن به منزل و رفع خستگی پیدا نکرده بودم. شب در حدود ساعت ۹ فرصتی به دست آوردم و به دیدن نینا رفتم. نینا خیلی غمگین نشسته بود؛ و مجید هم در کنارش روی کاناپه خوابیده بود. نشستیم؛ حال نینا را پرسیدم؛ آهی کشید و گفت:
- دیروز ساعت پنج، زینب برای جواد آقا غذا برده تا حالا برنگشته است؛ نمی‌دانم چه بلایی به سرش آمده. طفلکی بچه بدون مادرش آرام نمی‌گیرد.

مجبور بودم حقایق را به نینا بگویم:

- نینا! در حال حاضر، اگر زینب باجی یا خود من، در یک آن تلف بشویم جای هیچگونه تعجب نخواهد بود. رهایی از طوفان آتش گلوله‌های توپ خیلی مشکل است.

چشمهای نینا پر از اشک شد، گریه کنان گفت:

- نکنند سر زینب هم بلایی آمده؟

در جوابش گفتم:

- مردمی که انقلاب می‌کنند بی‌شبهه قربانی هم می‌دهند. دیروز،

حدود ساعت شش بعد از ظهر، زینب و آقاچواد و رفقایشان- در همان جایی که غذا می خوردند- با گلولهٔ توپ به هوا پرتاب شدند. سواکردن اعضای بدنشان از همدیگر ممکن نبود؛ همه را یکجا دفن کردیم.

نینا- در حالی که اشک می ریخت- مجید کوچولو را بغل کرد و بر موهایش بوسه زد.

خانم شوشانیک، زن میناسیان نیز آمد و از شنیدن ماجرای دردناک زینب متأثر شد.

به نینا وعده دادم که فردا به تهمینہ خانم سفارش خواهم کرد تا هرچه زودتر برای مجید پرستار و مراقب پیدا کند.

ضيافت

امروز عبدالله خان ما را به مهمانی دعوت کرده بود. عبدالله خان به فقمازیها ارادت و احترام خاصی از خود نشان می داد. او در گذشته، یکی از مالکین بزرگ بود و حالا نیز از پیروزی انقلاب امید نجات خویش را داشت. او فکر می کرد اگر انقلاب پیروز شود؛ او هم بر دشمنان بزرگ و ثروتمند خود غالب خواهد شد و امیدوار بود دهاتی را که از دستش گرفته اند، دوباره به او برگردانند.

چندبار از من دعوت کرده بود و چندبار هم به منزل من آمده بود. این بار، به خاطر اینکه مهمان دیگری نداشت، تصمیم گرفتم نینا را هم با خودم ببرم.

عبدالله خان، برای بردن ما خودش آمده بود. بین راه، او جز درباره انقلاب حرف دیگری نمی زد. می گفت:

-رفیق! من منتظرم بینم بالاخره انقلاب شما چه خواهد کرد؟ تمام موجودیت من به پیروزی آن بستگی دارد؛ مشکل مرا فقط انقلاب

می تواند حل کند.

من درباره افرادی مثل عبدالله خان خیلی چیزها شنیده بودم؛ ولی امروز با چشم خود دیدم و با گوش خود شنیدم که او چه می خواهد و چه می گوید.

سالن پذیرایی عبدالله خان بی نهایت آرامته و مجلل بود و دارای رفاها و طاقچه های متعدد بود که در آنها کاسه های گرانبهای چینی، بشقابها، گلدانها و سایر اشیا و ظروف نفیس چیده شده بود. بر دیوار طاقچه ها، عکس های رنگ و روغنی فرمانروایان بزرگ ایران مثل فتحعلی شاه، ناصرالدین شاه، عباس میرزا، محمدشاه، کریمخان زند و سایرین نقاشی شده بود. پای این تابلوها، ظروف میوه خوری و گلدانهای قیمتی و مجسمه های نفیس گذاشته شده بود. عموماً این گونه سالنها به سبک فرانسوی ترین یافته بودند. در خانه های اغلب ثروتمندان تبریز، تصاویر قلمی از فرشتگان برهنه دیده می شدند.

من و نینا، تزئینات داخلی سالن را چندبار تماشا کردیم. تا اینکه عبدالله خان به سالن آمد. پشت سر او، همسرش- که سر خود را به زیر انداخته و چهره اش برافروخته شده بود- وارد گردید. تمام حرکات و رفتار این زن، حتی گام برداشتن او، نموداری از یک زن ایرانی بود؛ اما لباسها و زیورآلات او اصلاً شباهتی به لباسهای ایرانی نداشت؛ بلکه عیناً شبیه خانواده های اشراف فرانسوی بود.

عبدالله خان دست همسر خود را گرفت و به نزد نینا آورد و گفت:

- با صهباخانم آشنا شوید!

من هم با خانم او آشنا شدم دست دادم؛ ولی احساس کردم که می‌خواهد هرچه زودتر دستش را از دست من بیرون بکشد؛ این را آشکارا از لرزش انگشتان او می‌شد حس کرد.

سالن را یک‌بار دیگر به اتفاق هم دور زدیم.

صهباخانم، با صدای آهسته، با نینا مشغول گفتگو بود؛ من هنوز چشمهای او را ندیده بودم؛ چون حس می‌کردم برای او، حضور در پیش یک مرد بیگانه تازگی دارد و بدین جهت خجالت می‌کشد. لذا از نگاه مستقیم به صورت او خودداری می‌کردم؛ چند لحظه بعد، عبدالله‌خان متوجه این موضوع شد و گفت:

- صهباخانم امروز اولین بار است که به سالن پذیرایی از مهمانان خارجی می‌آید.

در صورت صهباخانم، از نوع بزکی که اغلب خانمهای ایرانی استعمال می‌کنند اثری ندیدم؛ فقط پرده‌ای از پودر سفید- که زیاد هم احساس نمی‌شد- به صورت خود زده بود و مثل سایر زنها دستبند و انگوهای متعدد نداشت؛ بلکه فقط در دست راستش یک ساعت جواهرنشان دیده می‌شد.

در انگشتان او انگشتریهای گرانبها فراوان بود. بدون این‌گونه زیورآلات هم، زیبایی طبیعی او در سطح بالا بود. کم‌کم آثار شرم و خجالت از رخسارش کاسته می‌شد؛ گاهگاهی سرش را بلند می‌کرد.

بعد از اینکه توضیحات لازم درباره اشیا و تزیینات سالن تمام شد، صهباخانم دست نینا را گرفت و به اتفاق دیگر برد تا او را با زندگی خانوادگی خود آشنا سازد. من هم به اتفاق عبدالله‌خان، در اتاقها گشتیم و

در بارهٔ تزیینات اتاقها با هم صحبت کردیم. یک تخته فالیچهٔ ابریشمی را - که از دورهٔ صفویه مانده بود - تماشا کردیم. پرده‌های زری‌باف، همه متعلق به دورهٔ فتحعلی‌شاه بود. روی اکثر مخملها و بافته‌ها، تاریخ بافتشان با نخ طلا و ابریشم نوشته شده بود. خانم صاحبخانه، پیراهنی را - که با مروارید و مرجان ظریف حاشیه‌دوزی شده بود - به ما نشان داد. پارچه و دوخت آن نشان می‌داد که خیلی قدیمی و کمیاب است.

در میان اشیایی که دیدیم یک جفت کفش زنانه بود که رویه‌اش با نخ طلا بافته شده، پاشنه‌اش از نقره خالص بود. عبدالله‌خان گفت که این کفشها را به قیمت کلانی از کسی خریده است که در غارت منزل نظام‌العلما شرکت کرده بود. صهباخانم لباسهای گران‌قیمت عروسی خود را به نینا نشان داده بود. سایر اتاقها نیز، مثل سالن پذیرایی، با نقاشیهای زیبا - که در نهایت ظرافت روی آنها کار شده بود - تزیین یافته بودند.

در تابلوهایی که روی دیوار اتاقها کشیده بودند، فرشتگان با اندامهای نیمه‌برهنه و بالهای گشوده در حال پرواز بودند.

من بیش از هر چیز، از کتابخانهٔ عبدالله‌خان لذت می‌بردم و در آنجا یک سری کتابهای خطی و تعدادی هم تابلو دیدم.

پیش‌نویس قرارداد صلح که در زمان جنگ روس و فتحعلی‌شاه منعقد شده بود؛ صورت ریز شرایط متارکهٔ جنگ و «یادداشت سفر گنجه» که توسط عباس‌میرزا نوشته شده بود و قبائل املاکی که توسط نادرشاه امضا شده بود و فرمانهایی که به توشیح‌شاه طهماسب رسیده بود و از این قبیل آثار تاریخی و عتیقهٔ با ارزش زیاد دیدم.

در میان تابلوها، تابلوهایی از عمارت شمس‌العماره - که به فرمان

عباس میرزا ساخته شده بود- و تابلوی رنگ و روغنی از نادرشاه افشار سوار بر اسب دیده می‌شد. نقاشیهایش از این قبیل زیاده بود. یکی از گرانبهاترین تابلوهای نقاشی، تابلویی بود از یوسف و زلیخا، که متأسفانه نام و نشانی از نقاش آن نبود.

بعد از اینکه اتاقها را گشتیم، دوباره به همان سالن پذیرایی آمدیم و در گوشه سالن، کنار باغچه لیمو و پرتقال- که در نهایت زیبایی درست کرده بودند- به دور میز چای جمع شدیم.

صهباخانم چای را خودش آماده کرده بود؛ چون وقتی ما وارد خانه می‌شدیم، عبدالله خان کلفت پیرشان را مرخص کرد.

هنوز یک استکان چای نخورده بودیم که مهمانها شروع به آمدن کردند؛ همه آنها جوان و زیبا بودند که خیلی هم شیک پوشیده بودند؛ و دنبال هر کدام، یک زن جوان، یک بقچه بزرگ زیر بغل و یک جعبه لباس در دست داشت.

آنها با من و نینا آشنا شدند. ما هر دو از ورود آنها حیرت زده بودیم؛ زیر چشمی به عبدالله خان و صهباخانم نگاه کردم؛ آنها نیز به همدیگر نگاه می‌کردند و تبسم خفیفی بر لب داشتند.

نینا درگوش من پیچ کرد:

- من اصلاً سر در نمی‌آورم؛ این چه جور مجلس مهمانی است؟ منظور عبدالله خان از آوردن این جوانهای شیک و زیبا چیست؟ آیا می‌خواهد اینها را به ما نشان بدهد یا ما را به اینها؟ این زنهای همراه آنها کی اند؟ این بقچه‌ها و جعبه‌ها را برای چه با خود آورده‌اند؟ برای ساکت کردن نینا، درگوشش گفتم:

- صبر کن، بینم عاقبت کار چه می شود.
مهمانها چای و نان روغنی می خوردند و به وسیله من - که نقش
مترجم را داشتم - با نینا صحبت می کردند.
من حاج و واج مانده بودم و نمی توانستم از عبدالله خان حقیقت
ماجرا را پرسم.

عبدالله خان داد زد:

- «ولی»!

«ولی» آمد. عبدالله خان لبخندی زد و گفت:

- برو، تار و کمانچه و دف را بیار!

«ولی» رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

عبدالله خان تار را به دست جوانی که در طرف راست من نشسته

بود، داد و گفت:

- خسرو خان، مهمانان عزیز مرا به آهنگی مهمان کن!

سپس کمانچه را نیز به آن یکی داد و گفت:

- فریدون خان، بگیر صدای این را در بیار بینم!

بالاخره دف را هم به دست اسفندیار خان داد.

بزن و بکوب شروع شد. اسفندیار خان هم آواز خواند؛ آواز

خواندن او برای من و نینا خیلی لذت بخش بود.

با وجود اینکه در مرد بودن آنها شک داشتم؛ ولی امکان نبود در

این باره حرفی بزنم. آنها چند فقره آهنگ زدند و خواندند؛ بالاخره

برنامه موسیقی به پایان رسید.

من و نینا برای اینکه در گلخانه عبدالله خان قدم بزنیم به حیاط

آمدیم.

معمولاً حیاط خانه‌های ثروتمندان تبریز، خیلی آراسته و زیباست؛ و حیاط خانه عبدالله خان هم در نهایت زیبایی بود. انواع گل‌های زیبا و شادابی را که در آنجا دیدم، در جایی ندیده بودم. نیم ساعت بعد، به سالن برگشتیم؛ اما از آن جوانها خبری نبود. نینا از عبدالله خان پرسید:

- مهمان‌ها رفته‌اند؟

- خیر، همین الآن خواهند آمد.

بعد از پنج دقیقه، به همراه صهباخانم، پنج خانم جوان بسیار شیک - که لباسهایی به سبک خانمهای فرانسوی پوشیده بودند - وارد سالن پذیرایی شدند.

خانمها پیراهنهای آبی و جورابهای ظریف پوشیده بودند و کفش‌های ظریف به پا داشتند. فوق‌العاده آراسته و زیبا بودند. آنها با تبسم معنی‌داری به طرف ما آمدند.

این خانمها - که ادای زنهای فرانسوی را در می‌آوردند - در نگاه اول ظاهراً فرانسوی به نظر می‌رسیدند؛ ولی با مختصر دقت، معلوم می‌شد که همان همسران اعیان و اشراف مشرق‌زمین هستند؛ بخصوص از گردش چشمانشان، لبخندشان و نگاهشان، زیبایی مخصوص زنهای تبریزی به‌رأی‌العین دیده می‌شد.

آنها به جمع ما پیوستند؛ دوباره با هم آشنا شدیم. دستهای خود را به طرف ما دراز کردند؛ خودشان را معرفی کردند: «نازنده، شکوفه، رعنا، لیلا، سلطنت».

این منظره ما را بیشتر دچار حیرت کرد. اینها کی هستند؟ چه کاره‌اند؟ آیا برای نوازندگی و خوانندگی دعوت شده‌اند؟ در هر حال، نمی‌توانستیم این جریان را به نحو مطلوب تجزیه و تحلیل کنیم؛ با وجود این، حرکات و رفتار آنها نشان می‌داد که با خانوادهٔ عبدالله‌خان نسبتی نزدیک دارند؛ خانمها در سالن راه می‌رفتند؛ به اطراف عطر می‌پراکنند؛ صورتشان پودرزده و انگشتان‌شان آراسته به انگشتریهای برلیان و الماس بود.

من و نینا- از وقتی که در تبریز بودیم- هرگز در این‌گونه مهمانیها شرکت نکرده بودیم؛ خصوصاً اولین بار بود که با این جور خانمهای شیک روبرو می‌شدیم.

من، در ضمن اینکه آنها را تماشا می‌کردم؛ زیرچشمی نگاهی نیز به نینا انداختم. نینا این خانمهای تبریز را با نهایت دقت نگاه می‌کرد و احساس می‌شد که در او یک حالت رقابت با این خانمها پیدا شده است. در این موقع، نینا از جای خود بلند شد و به طرف آینه رفت. جلوی آینهٔ قدی سالن ایستاد و نگاهی به هیکل و سر و وضع خویش انداخت و برگشت؛ دوباره نگاهی به سراپای خود کرد و آمد به خانمها ملحق شد. غذا آوردند. غذاها با گوشت، مرغ، تخم مرغ و سبزی درست شده بود؛ و از غذاهای مخصوص و خوشمزهٔ تبریز بود. سر سفره کاردار و چنگال و قاشق گذاشته بودند؛ سفرهٔ عبدالله‌خان در مقایسه با سایرین، یک سفرهٔ غربی بود؛ هیچ‌کس غذا را با دست نخورد.

پس از اینکه سفره را جمع کردند؛ دوساره به پای درختان گل رفتیم؛ خانمها چند آهنگ دیگر نواختند و آواز خواندند. اشعاری که

می خواندند از غزلیات حافظ بود.

ساعت پنج عصر، برای مراجعت به منزلمان اجازه خواستیم. صهباخانم نینا را بوسید و گفت:

- امیدوارم این آخرین دیدار ما نباشد؛ دلم می خواهد شما را باز

هم ببینم.

سپس صهباخانم انگشتری برلیان خود را در آورد و به انگشت نینا کرد. خانمها با مشاهده آن، هر کدام یک چیز قیمتی به نینا هدیه کردند. نینا قبول نمی کرد؛ ولی عبدالله خان ضمن اینکه هدیه ها را در کیف او می نهاد؛ گفت:

- اینها همسران پسرعموها و برادرهای من هستند؛ خواهش

می کنم اینها را مثل دوستان نزدیک خودتان بدانید.

در ساعت پنج بعد از ظهر، با آنها خداحافظی کردیم و از محوطه ساختمان منزل عبدالله خان خارج شدیم و به حیاط آمدیم. عبدالله خان برای اینکه ما را همراهی کند آماده می شد. نینا در محوطه بیرونی از عبدالله خان پرسید:

- با وجود اینکه اینها زن بودند؛ چرا قبلاً لباس مردانه پوشیده

بودند؟

عبدالله خان جواب داد:

- در تبریز، با این جور موارد زیاد برخورد خواهید کرد. در

این باره باید با شما بطور مفصل صحبت کرد.

نینا دیگر سؤال خود را دنبال نکرد. ما منتظر آماده شدن

عبدالله خان بودیم؛ و من در این باره با نینا به صحبت پرداختم:

- در هر حال، زنهای تبریز، همان زنهایی نیستند که ناصرالدین شاه قاجار آنها را شناخته و معرفی کرده است. شایستگی آنها برخلاف گفته شاه- فقط این نیست که غذاهای خوب می‌پزند؛ بلکه آنها در کارهای دیگر نیز قابلیت و شایستگی دارند. آنها خیلی مؤدب هستند و در عمرم بار اول بود که می‌دیدم زنان می‌توانند با هنرمندی خود، مردها را تا این حد سرگرم کنند.

آنها خیلی لطیف صحبت می‌کنند و رفتار و کردارشان خوش آیند و دلنشین است؛ بی‌میل نیستند که بدون حجاب زندگی کنند؛ با این حال، زندگی خانوادگی آنها خیلی غم‌انگیز و دردآور است؛ اخلاق مردها در زندگی زنان، تأثیر ناگواری گذاشته است.

یکی از خصوصیات بعضی از مردهای آذربایجان ایران، این بوده است که به جنس زن با چشم نفرت نگاه می‌کرده‌اند و برای ارضای خود، به شیوه‌های غیرطبیعی متوسل می‌شده‌اند. این‌گونه فساد اخلاق در خانواده‌های اشراف گسترش بیشتری داشته است.

در اوایل قرن بیستم، در ایران، این نوع فساد و انحرافات اخلاقی خیلی شیوع پیدا کرده بود.

از روزی که وارد تبریز شده‌ام، به مطالعه و تحقیق درباره این مسأله خیلی علاقه پیدا کرده‌ام و در این مورد، با خیلی از پیرمردان حرف زده‌ام. اخیراً با پیرمردی که در دهنة بازارچه شتربان قهوه‌خانه دارد، آشنا شده‌ام؛ این پیرمرد، هم کاسب است و هم فالگیر، در ضمن طبابت هم می‌کند.

در مواقعی که فرصت پیدا می‌کنم، به دیدنش می‌روم و پای

صحبتش می‌نشینم.

او درباره‌ی غرایز غیرطبیعی مردها، ماجراهای جالبی بیان می‌کند؛
می‌گوید:

- مجدالسلطنه، از ثروتمندان ارومیه، با داشتن شش زن عقدی،
هفت پسر بیچه‌ی خوشگل را هم در منزل خویش نگاهداری می‌کرد.
از پیرمرد پرسیدم:

- این پسر بیچه‌ها را چه کسانی در اختیار او گذاشته بودند.

پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:

- این پسر بیچه‌ها، همگی از طبقات پایین و فقیر جامعه بودند.
بعضی‌شان، از فرزندان رعایای ملک خود مجدالسلطنه بودند؛ که در
ازای مالیات و یا سایر بدهیهای دهقانان و یا در مقابل دریافت مبالغی
پول، در اختیار ارباب گذاشته شده بودند.

معمولاً در اثر این فساد اخلاق، فجایعی هم رخ می‌داد. بعضی از
زنهای جوان مجدالسلطنه، مجبور می‌شدند با این جوانکها زندگی و
آمیزش کنند؛ زیرا که شوهرشان، مدتهای مدید، هیچ توجه و اعتنایی
به این قبیل زنهای خود نمی‌کرد. فجیع‌تر از همه این بود که بعضی از
زنهای جوان، تاب تحمل این وضعیت ناهنجار را نداشتند و با انداختن
خودشان به استخر، خودکشی می‌کردند.

همزمان با این فجایع، پسر بیچه‌ها نیز که نسبت به همدیگر حسادت
و خصومت می‌ورزیدند، گاه و بیگاه رقبای خود را می‌کشتند یا زخمی
می‌کردند.

مسئله در اینجاست که آب از سرچشمه گل آلود است. هم پادشاه

و هم ولیعهد به این بیماری دچارند. نه فقط محمدعلی شاه (پادشاه فعلی) بلکه پدرش مظفرالدین شاه هم به این بیماری مبتلا بود. او در عروسی پسرش، محمدعلی شاه- که در آن موقع ولیعهد بود- علی خان نامی را که مطرب و رفاص مجلس عروسی بود، دید و خوشش آمد و هفته‌ها در حرم خود نگاهش داشت. پسرش که با تربیت همچون پدری بزرگ شده بود؛ وقتی به ولیعهدی رسید تمام شهرهای آذربایجان را زیر پا گذاشت و هر کجا جوانک خوش بر و رویی پیدا کرد با خودش به تبریز آورد.

پسر «حاجی شجاع‌الدوله» را- که ساکن ارومیه بود- با خود به تبریز آورد؛ همچنین به پسر «میرمناف صراف» به زور تجاوز کرد؛ و پس از اینکه چند روز پیش خود نگاه داشت به او درجه سرتیپی داد و مرخص کرد.^(۱) محمدعلی شاه، هر کجا می‌رفت «عابدین خان» (مجلل‌السلطان)^(۲) را نیز همراه خود می‌برد.

در اینجا باید ماجرای عجیبی برایتان تعریف کنم:

زمانی که «سرورالسلطنه» همسر محمدعلی شاه را، از تهران به عنوان عروس ولیعهد به تبریز آوردند؛ محمدعلی شاه تا قصبه «باسمنج» به پیشواز تازه عروس خود رفته بود؛ ولی این مرد فاسد، عابدین خان را نیز همراه خود برده بود؛ سرورالسلطنه، با دیدن او برآشفته و در حالی که می‌گریست، گفته بود:

- «تو که زن داشتی مرا برای چی آوردی؟»

از این ماجراهای شنیذنی زیاد است. مظفرالدین شاه- وقتی که در

۱- ماجرای سرتیپ ۱۸ ساله مدنها ورد زبان مردم آذربایجان و وسیله استهزای آنان بود. مترجم.
۲- مجلل‌السلطان در زمان سلطنت محمدعلی شاه، در ماجرای به توپ بستن مجلس نقش عمده داشت.

تبریز ولیعهد بود. محمدصادق خان نامی از نزدیکان او بود که پسری زیبا به نام حسین پاشا خان داشت. مظفرالدین شاه عاشق این پسرک شده بود. پدرش که بو برده بود پسرش را به املاک خود در قره داغ فرستاد. چندی بعد، پسرک آبله گرفت صورتش زشت شد. آن وقت پدرش اجازه داد تا به تبریز بازگردد.

از پیرمرد پرسیدم:

- حسین پاشا خان حالا چه کاره است؟

او در حالی که لبخند تمسخر آمیز بر لب داشت، جواب داد:

- او همان امیربهادرخان کنونی، وزیر جنگ است؛ کسی است که

لیاخوف با همدستی او مجلس را به توپ بسته است. این شخص در سرکوبی مشروطیت ایران نقش اساسی به عهده دارد.

وقتی، از پیرمرد به خاطر اطلاعاتی که به من داده بود، تشکر کردم،

در جواب من، آهی کشید و آخرین حرف خود را زد:

- پسرم! اگر به درجه پستی و فساد اخلاقی که در میان خانواده های

شاهزادگان و اعیان و اشراف وجود دارد پی ببری و بدانی که آنها چه

بلایی به سر مردم بیچاره می آورند؛ تا آخر عمرت، هرگز تلخی

فجایع شان را فراموش نخواهی کرد. بلی، من درباره فساد اخلاق

خانواده های ثروتمندان و اشراف نه تنها داستان ها شنیده ام بلکه با چشم

خود. همین امروز در خانه عبدالله خان. دیدم که چگونه زنها برای

بازداشتن شوهرهایشان از تمایلات غیرطبیعی و جلب توجه آنها به سوی

خودشان، لباسهای مردانه می پوشند و خود را به شکل پسر بچه های زیبارو

در می آورند.

عبدالله خان ما را مشایعت می کرد. معمولاً این گونه افراد، داشتن دوستی و رفت و آمد با یک نفر بیگانه، مخصوصاً قفقازی را وسیله ای برای تظاهر به داشتن نفوذ و اعتبار و تشخص برای خویشان می دانند. عبدالله خان هم با همین نیت و منظور، با قفقازیها، دم از اخلاص و دوستی می زد.

با وجود اینکه ما دو نفر، صحبت هایمان را درباره موضوع دیگری شروع کرده بودیم نینا، دوباره مسئله لباس مردانه پوشیدن زنها را به میان کشید و عبدالله خان مجبور شد جواب بدهد:

- نینا خانم، اینجا تبریز است؛ در اینجا چیزهای عجیب تر از این هم خواهید دید؛ در اینجا مردها پاپیچ جوانها می شوند؛ آنها را از راه راست منحرف می کنند. زنها هم برای اینکه مردهایشان را به طرف خود جلب و انحرافات اخلاقی آنها را اقناع کنند خودشان را مطابق ذوق و تمایلات آنها درست می کنند و حتی لباسهای مردانه هم می پوشند و به شکل جوانهای خوشگل درمی آیند.

من برای اینکه به این بحثها خاتمه دهم اضافه کردم:

- در اینجا، نه فقط زنها با پوشیدن لباس مردانه خودشان را به شکل نوجوانها درمی آورند؛ بلکه به بعضی از نوجوانهای خوشگل نیز لباس زنانه می پوشانند و آنها را به شکل زنهای زیبا درمی آورند و در مجالس عروسی و عیش و عشرت وادار به رقص زنانه می کنند. مردهایی هم، که انحراف اخلاقی دارند، با این وسیله ها شهوت حیوانی خود را تسکین می دهند.

بعد از این صحبت، نینا دیگر حرفی نزد؛ اما آشفته و متأثر به نظر می رسید.

نینا و همسران ستارخان

از مدتها پیش، نینا در نظر داشت با زندگی خانوادگی ستارخان از نزدیک آشنا شود؛ ولی امکان و فرصتی برای این کار پیدا نمی‌کرد؛ زیرا با وجود کارکردن در خانه میسر، رفتنش به خانه ستارخان مناسبی نداشت؛ او می‌ترسید اگر اقدامی در این باره بکند، در خانواده کنسول ایجاد شیهه کند؛ اگر از این‌گونه موانع در بین نبود، هر روز و هر ساعتی که نینا دلش می‌خواست می‌توانست. توسط من. به منزل ستارخان راه یابد و با خانواده او آشنا شود.

در اوایل ماه آوریل (فروردین) «تاردوف» خبرنگار روزنامه «روسکویه اسلوو» (Ruskoye Slovo) و همسرش به تبریز آمده بودند و می‌خواستند به دیدن ستارخان بروند؛ این موضوع به نینا فرصت می‌داد تا منظور خود را. که از مدتها پیش در نظر داشت. به مرحله عمل در آورد. ستارخان معمولاً به خبرنگاران روسی اجازه ورود به شهر تبریز را

نمی‌داد؛ چندی پیش از ورود خبرنگار روزنامه «نوویه ورمیا» (Novoye Vermia) به شهر تبریز جلوگیری کرده بود.

اعضای کنسولگری سعی داشتند ستارخان را مجاب کرده برای این خبرنگار اجازه ورود بگیرند؛ ولی ما به سردار ثابت کردیم که این خبرنگار، به روزنامه «خولیگان» وابسته است. روی این اصل، به دستور ستارخان، خبرنگار روزنامه را از پل رودخانه «آجی چایی» برگرداندند و نگذاشتند وارد شهر تبریز شود.

خبرنگار روزنامه «روسکویه اسلوو» از کمیته انقلابی ایران، شعبه باکو، معرفی‌نامه‌ای با خود آورده بود؛ به خصوص که در این اواخر، این روزنامه چند مقاله مناسب درباره انقلاب ایران چاپ کرده بود. این موضوع زمینه مساعدی را برای آمدن خبرنگارش به تبریز و ملاقات وی با ستارخان، فراهم ساخته بود.

بعدها، نینا ملاقات خود با ستارخان و خانواده او را چنین تعریف می‌کرد:

- دم در منزل ستارخان، افراد مسلح زیادی ایستاده بودند. گذرنامه‌های خود را نشان دادیم. بعضی از آنها خیلی خوب روسی بلد بودند؛ اوراق هویت ما را به سهولت می‌خواندند؛ از قیافه‌هاشان معلوم بود که قفقازی هستند.

داخل شدیم. خانه اتاقهای متعدد داشت و پر از افراد مسلح بود. به هوای اینکه به حضور ستارخان می‌رسیم سر و وضع مان را مرتب کردیم ولی سردار در اینجا نبود.

بار دوم، گذرنامه‌های ما را گرفتند و بازرسی کردند. یک نفر را

صدا زدند تا اوراق هویت ما را بخوانند. در اینجا هم ستارخان نبود؛ در مرحله سوم بازرسی، علاوه بر تفتیش گذرنامه‌ها، کسب اجازه ورود از خود سردار لازم بود.

سردار اجازه داد تا ما داخل شویم.

من و همسر «تاردوف» جلوتر و خود تاردوف از پشت سر ما، وارد اتاق مخصوص ستارخان شدیم. سردار روی تشکچه نشسته بود و قلیان می‌کشید؛ کلاهش روی زمین بود؛ نگاهی از روی تعجب به سوی ما انداخت و بعد کلاهش را برداشت و بر سرش گذاشت.

تاردوف هم وارد اتاق شد. سردار از جای خود بلند نشد؛ فقط جایی را برای نشستن او نشان داد؛ وقتی تاردوف می‌خواست بنشیند سردار هم، به احترام او حرکتی به خود داد و نیم‌خیز شد؛ و دوباره سر جای خود نشست.

من و همسر تاردوف در گوشه اتاق بی‌حرکت ایستاده بودیم. سردار از جای خود بلند شد و در حالی که دست خود را به طرف ما دراز کرده بود؛ به پیرمردی که در اتاق بود گفت:

«خانمها را به اندرون ببرید.»

ما را به اندرونی بردند؛ وارد اتاقی شدیم که با ابریشمهای نفیس مشرق زمین، قالیچه‌های گران‌قیمت کرمان، ساروق و مخملهای کاشان تزیین یافته بود. همسر اول ستارخان - که خانم بزرگ می‌گفتند - روی تشکچه نشسته بود و قلیان می‌کشید و به پستی ابریشمی تکیه داده بود. با دیدن ما، از جای خود بلند شد و بنا به عادت ایرانی‌ها، دست ما را فشار داد؛ و به ما تعارف کرد تا روی صندلی‌های دسته‌دار بنشینیم.

شیرینی‌های جورواجور، نانهای روغنی و سیگار آوردند. خانم خانه با مهربانی و شیوه‌های گوناگون سعی داشت ما از این شیرینی‌ها بخوریم؛ و با حرفهای خود، ما را سرگرم می‌کرد. من حرفهای او را حالی می‌شدم؛ تقریباً ۳۵ ساله به نظر می‌رسید؛ دندان‌های جلوش در اثر دود قلیان و سیگار سیاه شده بود. بزک نداشت؛ ولی زیبا بود و رفتار و حرکاتش برای ما جالب و خوش آیند بود.

در کنار او، زنی جوان و زیبا، سرپا ایستاده بود و انگار هرگز در حضور خانم بزرگ نمی‌نشست و حتی گوشه‌چارقد را از دور دهندش باز نمی‌کرد. او همسر دوم ستارخان بود؛ که بعد از انقلاب گرفته بود. از قرار معلوم، حرمت زیاد و شرم و حیا مانع می‌شد که در حضور همسر اول ستارخان بر زمین بنشیند. قیافه‌ی زن جوان، به تمام معنی شبیه زنهای غربی بود. چشمهایش بیش از حد سیاه بود و معلوم می‌شد که سرمه کشیده است؛ مژه‌های سیاه و بلند او، دور تا دور چشمهایش، سایه انداخته بود. خانمها، هر دو ناخن دست‌شان را حنا گذاشته بودند. خانم بزرگ بر قوزکهایش، خلخال طلای مروارید نشان بسته بود و خانم کوچک، جوراب ساقه بلند آلمانی نفیسی به پا داشت. خانم کوچک، خانم بزرگ را «خواهر» خطاب می‌کرد و او هم در جوابش می‌گفت: «جان!»

ظاهر امر نشان می‌داد که روابط بین این دو زن، فوق‌العاده حسنه است؛ و هیچگونه رقابتی در کار نیست؛ ولی حقیقت امر این طور نبود؛ در سیمای هر دو نفرشان، آثاری از احساس آشفته‌گی درونی و خستگی فکری-که ناشی از رقابت‌های زنانه بین آنها بود- به وضوح دیده می‌شد. در خانواده ستارخان- مثل خانه‌های اعیان و بزرگان ایران- زنها

نقش دیوان سالاری و تشخیص نداشتند و تجملات و بیا و برویی در کار نبود. آنجا فقط یک زن خدمتکار ساده بود و بس.

اتاقها را به ما نشان دادند. برای هر کدام از زنها یک اتاق خواب بود و ستارخان هم برای خودش یک اتاق خواب خصوصی داشت. در اتاقها، از میز و صندلی خبری نبود.

بعد از دیدن اتاقها، خانم بزرگ، از صندوقچه خودش، دو تا انگشتری درآورد؛ یکی را به من و دیگری را به زن تاردوف داد و در حالی که به زن جوان و هووی خود اشاره می کرد؛ گفت:
- این انگشتریها را خانم کوچک به شما هدیه می کنند.

بیرون آمدیم؛ وقت رفتن بود؛ به همان اتاق کار و نشیمن ستارخان وارد شدیم؛ ستارخان به وسیله مترجم خود با تاردوف صحبت می کرد. او باز هم مسلح نشسته بود. چشمهای نافذ و گیرایش موقع حرف زدن برق می زد. پیشانی بلند و چهره پرصلابتی داشت. هنگام حرف زدن حرکات و رفتارش شبیه یک مرد جنگی و خشن نبود. در نظر من، او مثل قهرمانان افسانه‌ای دوران‌های گذشته بود که می توانست همه را بزند؛ بکشد؛ همه جا را خراب کند.

موقع خداحافظی، ابتدا با زنها دست داد و بعد با تاردوف؛ ما را تا در اتاق مشایعت کرد. خیلی ملایم و آهسته حرف می زد؛ دستش را مرتب به سرش می کشید؛ انگار، برای او، این کار یک نوع عادت شده بود. لباسهای خیلی تمیز پوشیده بود و مجهز به سلاح و فشنگ زیاد بود. گارد محافظ منزل او- سواره و پیاده- تا دندان مسلح و آماده انجام وظیفه و اجرای دستور بودند.

هر چند دقیقه، اخبار و اطلاعات جبهه‌ها به‌او گزارش می‌شد. کاملاً معلوم بود که سردار، تمام جبهه‌ها را شخصاً اداره می‌کند. با باقرخان- به‌وسیلهٔ تلفن- زودزود تماس می‌گرفت. زیرا نبرد شدیدی در تمام جبهه‌ها جریان داشت.

وقتی ما از فرارگاه ستارخان خارج می‌شدیم؛ او آماده شده بود، تا برای سرکشی به‌جبهه‌های محلهٔ خیابان برود. خانهٔ ستارخان را از بیرون نگاه کردم؛ نمای محقر و عادی داشت.

وضع باقرخان، از مدتها پیش متزلزل شده بود؛ او هنگام آمدن رحیم‌خان به‌اطراف تبریز، با قبول پرچم سفید می‌خواست تحت حمایت دولت روسیه تزاری قرار گیرد؛ و از این لحاظ، اتهاماتی را متوجه خود کرده بود و حالا سعی داشت به‌هر وسیله‌ای شده این اشتباه خود را جبران کند و این لکه را بشوید.

با وجود این در دور و بر باقرخان، جوانان دلیر و با شهامت، یا افراد مدبر و فهمیده‌ای امثال «بالاتقی» و «جلیل‌خان»^(۱) بودند ولی باز باقرخان همیشه شخصاً تصمیم می‌گرفت و به‌نظریات این‌گونه افراد توجهی نداشت. با این حال، او، بالاخره توانست لکهٔ این اتهامات را، از دامن خود بشوید و با گردآوری تمام نیروها، در یک حملهٔ قطعی، رحیم‌خان را شکست داد؛ بطوری که رحیم‌خان مجبور شد تمام سلاحها و لوازم خود را در «باغ صاحب‌دیوان» رها کرده متواری شود.

رحیم‌خان حتی دیگهای پر از پلو پخته را نیز جا گذاشته بود و

۱- جلیل‌خان و بالاتقی را روس‌ها در تبریز دار زدند.

برای اینکه تحت حمایت دولت روسیه قرار گیرد به «باغ بانک روس» پناه برده بود.

با شکست او می‌شد امیدوار بود که در تبریز، می‌توان نفس راحتی کشید.

پس از شکست رحیم‌خان، اقدامات بعدی کنسول روس در تبریز نامعلوم بود و نینا برای کسب اطلاعات لازم در این زمینه، خیلی تلاش می‌کرد. از شعبهٔ رمزگرفته تا اتاق مترجمین، سر و گوش آب می‌داد؛ ولی چیزی دستگیرش نمی‌شد. تا اینکه در این روزها، از «میرزا فتح‌الله‌خان-بابایوف» مترجم مخصوص کنسول نامه‌ای عاشقانه دریافت کرد؛ متن نامه چنین بود:

- نینای زیبا! گرچه به هر زن زیبا، زیبا خطاب کردن نوعی عادت شده است اما کلمهٔ «زیبا» زیبایی فوق‌العادهٔ شما را چنانکه باید و شاید، بیان نمی‌کند. اگر شما این نامه را تا آخر بخوانید من خودم را خوشبخت خواهم دانست؛ اما می‌دانم که نخواهید خواند؛ زیرا اگر بخوانید حتماً جواب خواهید داد. من خیلی متأسف هستم که شما هنوز «بابایوف» را نشناخته‌اید و نمی‌دانید که او شما را می‌پرستد و در مقابلتان سر تعظیم فرود می‌آورد و او امرتان را مثل فرایض دینی، لازم-الاجرا می‌داند و آماده است هر امری داشته باشید با کمال میل انجام دهد.

مثل اینکه شما هنوز نمی‌توانید به میزان احترامی که من پیش کنسول دارم و همچنین خدمات صادقانه که

به امپراطوری تزار انجام داده‌ام و قدرت بی‌حد و مرزی که در سراسر تبریز دارم، پی بیرید و ارزش آن‌را. آن‌طور که لازم است. بدانید. می‌دانم که شما آزاد هستید و اگر در این مدت کسی را دوست می‌داشتید حتماً شوهر می‌کردید. شما بعد از اینکه از «آرشاک» جدا شدید و پیش کنسول سوگند خوردید که دیگر شوهر نخواهید کرد؛ آن‌روز من خیلی خوشحال شدم. چون که برای من همین کافی بود و امیدوارم می‌کرد که خواهم توانست با استفاده از این آزادی، در کنار تان زندگی کنم.

من این نظر خود را قبلاً نیز به شما گفته بودم و محبتی را که نسبت به شما دارم نه فقط با حرف، بلکه عملاً هم نشان داده بودم و مطمئن بودم می‌دانید که تا چه اندازه شما را دوست دارم و حاضرم به خاطر این عشق، همه‌گونه فداکاری و از خودگذشتگی بکنم.

ولی متأسفانه شما وقتی به جدی بودن فکر و علاقه من پی بردید؛ حتی از آمدن به خانه ما، برای تدریس بچه‌ها خودداری کردید و این عمل شما در خانواده من ایجاد شک و شبهه کرد و همسرم فکر می‌کند که از طرف من نسبت به شما بی‌احترامی شده است.

در هر حال، خودداری شما از تدریس بچه‌ها صورت خوبی نداشته است؛ لذا خواهش می‌کنم برای پایان دادن به این سوء تفاهات، چندروز هم شده، به تدریس خودتان ادامه دهید.

برای بار دوم، تکرار می‌کنم که من می‌توانم همه‌گونه امکانات را برای شما فراهم کنم؛ خودتان هم می‌دانید که من در شهر تبریز قدرت نامحدود دارم؛ امیدوارم در ساعت شش، سر کلاس بچه‌ها حاضر شوید.

خیرخواه شما، فتح‌الله.

نینا برای اینکه بداند کنسول، بعد از شکست رحیم‌خان، چه نقشه‌هایی در سر دارد و چه توطئه‌هایی علیه انقلاب می‌چیند؛ حاضر شد به منزل فتح‌الله‌خان برود.

ساعت نهم شب، به دیدن نینا رفتم. از خانه فتح‌الله‌خان برگشته بود و خوشنود به نظر می‌رسید. به محض اینکه مرا دید، با عجله گفت:
- فرصت را نباید از دست داد؛ رحیم‌خان بزودی حمله نهایی خود را به تبریز آغاز می‌کند؛ او اطلاعیه‌ای را به شرح زیر به کنسول فرستاده است:

- «نیروهای دولتی که در اطراف تبریز متمرکز شده‌اند نقایص کار خود را ترمیم کرده‌اند؛ اخیراً نیز سواران تازه‌نفسی از راه رسیده‌اند؛ که به این وسیله ورودشان را به اطلاع جناب کنسول می‌رسانم. اهالی محله‌های سرخاب، شتربان و «قره‌ملک» به‌ما وعده کمک داده‌اند. آنها به سرکردگی «نایب‌حسین»، «نایب‌کاظم» و «قولاقی کسبیک عسگر» به جمع‌آوری افراد مسلح مبادرت ورزیده‌اند. حمله جدید همه‌جانبه است و عنقریب شروع خواهد شد.

حمله از طرف سلاح‌خانه، امیرخیز، شتربان، لک لک، سیدابراهیم، میدان کاه‌فروشان و بازارچه شتربان شروع خواهد شد. محله امیرخیز- قرارگاه ستارخان- از چهار طرف، همچنین از طرف بازارچه استانبول در معرض آتش قرار خواهد گرفت.»

می‌بایست، هرچه زودتر، خبر حمله به مراکز معین رسانده شود. ولی این کار فرصت زیادی لازم داشت. زیرا تبریز، هنوز از شکست و فرار رحیم‌خان سرمست بود. عده‌ای از مجاهدین به مجالس روضه‌خوانی، عده‌ای به مجالس عروسی یا مراکز عیش و نوش و عده‌ای هم پیش زن و بچه خود به مرخصی رفته بودند. بسیج مجدد افراد مسلح دشوار می‌نمود.

ستارخان، همیشه لازم می‌دید که مردم را بیدار و روحیه آنها را تقویت کند. او بیم داشت که به دنبال اهالی محله‌های قره‌ملک، سرخاب، ساکنین سایر محله‌ها و کوچه‌ها نیز به رحیم‌خان ملحق شوند. ستارخان، به ناطقین و روحانیون مشروطه‌خواه، توطئه جدید رحیم‌خان را خبر داد.

کارهای تبلیغاتی انقلابیون، مثل گذشته بود و هیچ تغییری در جهت تکامل آن دیده نمی‌شد. تبلیغات عبارت بود از روضه‌خوانی و به‌گریه و داشتن مردم. ولی درباره اینکه انقلاب برای چیست و انقلابیون چه می‌خواهند مطالب زیادی عنوان نمی‌شد.

بارها، با ستارخان در این باره گفتگو شد؛ ولی او، از اصول تبلیغاتی دیرین خود دست نمی‌کشید. آن عده از بازاریان و پولداران طرفدار

مشروطه نیز- که کار تبلیغات را در دست داشتند- امکان نمی دادند انقلاب در مسیر اصلی خود پیش برود.

امروز ساعت ۳ بعد از ظهر، نینا اطلاعیه‌ای به دست من داد که در کنسولگری تنظیم شده، قرار بود به وسیلهٔ ضدانقلابیون اسلامی در شهر پخش شود:

«ای مسلمانها! همت کنید! پس غیرت شما کجا رفته؟ این باینها به بهانهٔ مشروطه به میدان آمده‌اند و می‌خواهند اساس دین خود را محکمتر سازند. بزودی اسلام از دست ما خواهد رفت. بنابراین قطع ریشه این کفار، وظیفهٔ دینی است و بر هر مسلمانی واجب است.»^(۱)

عوامل کنسولگری در اسلامیه رسوخ کرده بودند و به شدت در آنجا فعالیت می‌کردند. کنسولگری مقاصد خود را به وسیلهٔ این افراد، به مرحلهٔ اجرا می‌گذاشت و از این راه توده‌های مردم را فریب می‌داد و ستارخان نیز با شیوهٔ خاص تبلیغاتی خود- بر مبنای اعتقادات مذهبی مردم- با آنها مقابله می‌کرد.

بنابراین، به محض اطلاع از خبر حملهٔ قریب‌الوقوع رحیم‌خان و اطلاعیهٔ اسلامیه، شبانه دستور داد دو پرچم بزرگ، یکی به نام پرچم حضرت عباس، و دیگری به نام پرچم قائم آل محمد تهیه کردند تا فردا صبح زود، بر پشت بام ساختمان شورای انقلاب نصب کنند.

خبر نصب پرچمها در سراسر شهر پیچید و مردم تبریز، از کوچک

و بزرگ، به سوی محله امیرخیز به راه افتادند تا پرچمها را تماشا کنند. هر کس هر سلاحی داشت با خود آورده بود تا از پرچمهای حضرت عباس و حضرت قائم آل محمد محافظت کند.

حتی افرادی از محله‌های سرخاب و قره‌ملک - که به رحیم خان قول همکاری داده بودند - در بین مردم دیده می‌شدند.

پرچمها را با تشریفات خاصی بر پشت بام نصب کردند. بیست نفر تفنگدار داوطلب، وظیفه محافظت از پرچمها را به عهده گرفتند.

مردم در حیاط شورای انقلاب و اطراف آن اجتماع کرده بودند؛ «ملاغفار چرندابی» شروع کرد به خواندن روضه حضرت عباس. مردم خیلی گریه کردند و در پایان دسته جمعی سوگند خوردند که از انقلاب دفاع کنند.

یورش‌های تازه

حمله همه‌جانبه تفنگداران قره‌داغ شروع شده بود. دسته‌های حمله‌کننده از محله‌های شتربان، از کوچه «میرزا جواد» گذشته، به طرف محل شورای انقلاب پیشروی کردند.

با موافقت ستارخان و بدون اطلاع شورای انقلاب، «حاج-اسماعیل»- یکی از مشاوران ستارخان- اعلامیه‌ای به شرح زیر تنظیم کرده، بین مردم پخش کرده بود:

«اهالی تبریز! در نبرد امروز، قوای استبداد- که از دین و اسلامیت روی برگردانده‌اند- به منظور بردن پرچمهای صاحب‌الزمان و حضرت عباس به‌انجمن حمله بردند. مجاهدان قهرمان، با همت جناب ستارخان، سردار ملی، به آنها امکان ندادند.

قوای استبداد، هزاران گلوله به طرف پرچمهای قائم آل محمد

و حضرت عباس شلیک و آنها را سوراخ سوراخ کردند. علاوه بر این، مستبدین، این دشمنان اسلام، جلو «مغازه‌های مجدد-الملک» پانصد جلد قرآن را آتش زدند.»

این اعلامیه در میان توده‌های مردم، تأثیر چندانی مطلوبی هم نداشت. من چندبار، درباره‌ی معایب این‌گونه تبلیغات نادرست، با ستارخان گفتگو کرده و خاطر نشان ساخته بودم که مردم این جور مسائل را زیاد هم باور نمی‌کنند؛ ولی او به حرفهای من در این زمینه توجه نمی‌کرد؛ زیرا مسئولین امور مربوط به تبلیغات، جز این‌گونه کارها، کار دیگری بلد نبودند.

وقتی که ملاحظه کردند صدور این اعلامیه تأثیر آنچنانی نداشته است، افرادی را که قبلاً آماده کرده بودند به صورت دسته‌ای عزاداری به کوچه‌ها گسیل داشتند.

در چنین اوضاع و احوال پر آشوب، عروسیها، عیش و عشرتها، قمارخانه‌ها هنوز هم دایر بود. از طرفی خیر انتصاب «شاهزاده عین‌الدوله» به سمت والی آذربایجان، در همه جا پیچیده بود. گفته می‌شد او با اردویی عظیم، برای سرکوبی انقلابیون، به سوی تبریز حرکت کرده است. البته پخش این‌گونه خبرها و شایعات در تبریز- که پر از حادثه و خیر بود- تأثیرات گوناگون و عکس‌العمل‌های مختلف به دنبال داشت. اهالی باغمیشه از شنیدن این خبر، تسلیم رحیم‌خان شده بودند و بیم آن می‌رفت که محله‌های دیگری نیز تسلیم شوند.

حاجی مهدی کوزه‌کنانی، باز هم در خانه خود پنهان شده بود و به انجمن نمی‌آمد. ظاهراً از عاقبت کار می‌ترسید.

مرا به عروسی دعوت کرده بودند؛ عروسی یک مجاهد بود. می‌خواستیم نینا را با خودم ببرم؛ به‌خانه‌اش رفتم ولی در خانه نبود. نیم ساعت منتظر شدم تا اینکه از راه رسید.

نینا صورت اسامی کسانی را با خود آورده بود که بعد از شنیدن خبر عزیمت عین‌الدوله به تبریز، از شدت ترس به کنسولگری عربیسه نوشته و تقاضا کرده بودند که تحت حمایت دولت روسیه تزاری قرار گیرند.^(۱)

علاوه بر آن، نینا متن تعلیماتی را که از طرف میلر-ژنرال کنسول روسیه تزاری- به فرماندهان قشون دولتی ایران داده شده بود به‌همراه داشت. در آن متن اعلام شده بود که عین‌الدوله به اردبیل رسیده و به اردوی عظیم «شاطرانلو» ملحق شده است.

آن شب، لازم نمی‌دیدم این خبرها و اطلاعات را فوراً به مقامهایی که ضرورت داشت از آن باخبر شوند- برسانم. زیرا دیر وقت بود. اگر هم جایی می‌رفتم نمی‌توانستم کسی را پیدا کنم. حسن آقا مجاهد- که داماد شده بود- شخصاً به‌خانه نینا آمده بود و عجله داشت ما را همراه خود به عروسی ببرد.

این روزها، در تبریز عروسی فراوان بود. بعضی از مجاهدین با دخترهای ثروتمندان ازدواج می‌کردند. بعضی از ثروتمندان و مالکین نیز، خواهر یا دختران خود را با تشبث به انواع حیل‌ها و وعده و وعیدها، به عقد انقلابیون در می‌آوردند- حتی به‌شخص واسطه این‌کارها، رشوه

۱- اسامی نویسندگان عربیسه در انجمن مطرح شد. بعضی از اعضای انجمن هم اسمشان در آن لیست دیده می‌شد.

هم می‌دادند و سعی داشتند با این کار موقعیت خود را حفظ کنند.
حسن آقا- آشنای ما- نیز، با دختر «آقا قاسم» که از پولداران شهر بود، ازدواج کرده بود.

من با این ازدواج موافق نبودم و حتی میل نداشتم به عروسی او بروم؛ ولی نینا مرا مجبور به رفتن می‌کرد.

حسن آقا بارها به نینا گفته بود دختری که به زنی گرفته بیش از حد زیباست. نینا هم مشتاق دیدار این دختر زیبای تبریز بود. نینا از مدتها پیش، خود را آماده کرده بود تا در این عروسی شرکت کند و یک سال‌گردن گران‌قیمت به عنوان هدیه عروسی خریده بود.

ما به راستی حسن آقا را خیلی دوست می‌داشتیم. او جوانی قهرمان بود و در میان مجاهدان تبریز، اولین جوانی بود که بمب دستی پرتاب کرده بود؛ او از یک خانواده بسیار فقیر تبریز و کارگری پاک‌نهاد بود که با کمال صداقت و صمیمیت، انقلاب را دوست می‌داشت؛ و با حداکثر گذشت و فداکاری آماده خدمت در راه آن بود. او بیش از شش ماه بود که بیکار شده بود. گنج‌هایها به خاطر اینکه او با مشروطه خواهان ارتباط دارد از کارگاه بیرونش کرده بودند.

مادرش ته‌مینه خانم بود. او اغلب به خانه من می‌آمد و آنجا را تمیز می‌کرد و لباسهای مرا می‌شست.^(۱)

ته‌مینه خانم از بیکاری پدرش شکایت داشت و همیشه از عقل و فراست و حتی قهرمانیهای او تعریف و تمجید می‌کرد.

۱- ته‌مینه خانم زنی فارس زبان بود که شوهرش حیدر، وقتی به عنوان سرباز به سیستان رفته بود، با او ازدواج کرده و بعد با خودش به تبریز آورده بود.

چند روز قبل، ته‌مینه خانم مرا به منزل خود دعوت کرد؛ نمی‌خواستم بروم؛ چون می‌دانستم که در تنگدستی به سر می‌برند. از طرف دیگر راضی به زحمت آنها نبودم و فکر می‌کردم ممکن است وضع منزلشان مرتب نباشد و از این لحاظ خجالت بکشند.

در یکی از روزها، دوباره ته‌مینه خانم مرا به منزل خود دعوت کرد. این بار، به احترام این زن زحمتکش، ناچار شدم دعوتش را بپذیرم.

امروز ضد انقلابیون شتریان، حملات خود را با شدت هرچه تمامتر آغاز کرده بودند. سواران مسلح قره‌داغ نیز در اطراف آنها متمرکز شده بودند و لاینقطع همه‌جا را گلوله باران می‌کردند.

من به اتفاق چند نفر از دوستان گرجی خود که بمب دستی پرتاب می‌کردند در سنگر بودم. در اثنای جنگ، تفنگداران شتریان، از سنگرهای خود به مجاهدین بد و بیراه می‌گفتند و ما هم می‌شنیدیم. آنها می‌گفتند: «ای پدر سگهای گرسنه! امروز ما شتر کشته‌ایم. ولی شماها، مثل حیواناتها، باید علف و یونجه بخورید!»

امروز عید قربان بود. طبق رسوم و عادت دیرین، محمدعلی میرزا (ولیعهد) در چنین روزی، هر سال، شتر قربانی می‌کرد؛ امسال هم میرهاشم رئیس تشکیلات ضد انقلابی اسلامی، وظیفه قربانی کردن شتر را عهده‌دار شده بود.

بعد از چند دقیقه، از سنگر انقلابیون، به شعرخوانی پرداختند؛ در این اشعار که در قالب بحر طویل بود؛ قربانی کردن شتر از طرف ضد انقلابیون شتریان هجو شده بود.

مجاهدین شعر خود را با صدای بلند می خواندند و به گوش شتربانیها می رساندند:

- «چشم خود بازکن از خواب گران، بپاخیز تو ای ملت ایران، تا بخوانم به تو من نغمهٔ «خوشخوان!». این حکایت شده از شخص «شریف بیگ قلی خان»، نقل و روایت شده از اهل شتربان، که خریدند شتر از سر شهرت، که کند ذبح به نام مثلاً نذری قربان! صورت خرج خرید شتر نذری آنها، بنوشته است «لاتوف میرزا» و داده به «میشل کوخا» که گیرد همه تا شاهی آخر، زفلان یا که زبهمان! یازده شاهی آن را، بگرفته است ز «شو و گل قلی خان»، هفت قران: «گل نسا جان»، شش: زخانم «تحفه نسا»، صنارش هم از خاله جانش؛ هفت تومن، هفت قران، هفت عباسی، از «زینب مشاطه» گرفته است و نوشته است در آن صورت خرج، آی! عموجان! آی فلانی که شتر کرده ای کشتار، آهای سید یعار! ...»

قرار بود به منزل تهمنه خانم بروم؛ دعوت او به مناسبت عید قربان بود؛ اما تهمنه خانم نه قربانی کرده بود و نه در مراسم قربانی دیگران شرکت کرده بود. مرا به اتاقی بردند که زیرانداز نصف آن حصیر و بود و نصف دیگرش هم پلاس کهنه و رنگ و رو رفته. هر چه در این اتاق بود کهنه و مندرس اما فوق العاده تمیز بود.

انسان هر چه بیشتر به این اتاق و اثاثیه اش نگاه می کرد؛ بیشتر در حیرت و تأثر فرو می رفت. من بارها به منزل آدمهای فقیر و بی بضاعت رفته بودم؛ ولی تا امروز در شهر تبریز، خانواده ای تا این حد فقیر و بی چیز ندیده بودم. لباس، زیراندازی، لحاف و تشکی ندیدم که وصله نشده باشد.

غیر از این اتاق، اتاق دیگری هم بود. ولی بدون تردید، با ارزش‌ترین چیزها در همین اتاق - که مخصوص مهمانهاست - جمع شده بود. من در صدر اتاق، روی تشکچه‌ای که رویهٔ مخملی نخ‌نما داشت نشسته بودم و واقعاً خودم را در خانهٔ یک کارگر اصیل ایرانی احساس می‌کردم. سرپرست مرد این خانه، حسن آقا، به احترام من و از شرم حضور، سرپا ایستاده بود و نمی‌نشست. از جای خود بلند شدم؛ دستش را گرفتم و برای بار دوم فشار دادم و گفتم:

- رفیق، بیا بنشین! ... بنشین! من و شما هیچ فرقی با هم نداریم؛ ما دونفر راهمان یکی است.

حسن آقا منظور مرا حالی نشد؛ فقط آمد و در کنار من نشست. او خیلی صمیمانه حرف می‌زد و با حرکات و رفتارش نیز، صمیمیت خود را نشان می‌داد.

ناگهان ته‌مین‌خانم غیث زدهٔ نفهمیدم کجا رفت. حسن آقا برای آماده کردن چای و غذا از من اجازه خواست و از جای خود بلند شد. یک بار دیگر، چیزهایی را که در اتاق بود از نظر گذراندم. کاسه‌هایی که روی رف چیده شده بود، همگی ترک داشت؛ داخل کاسه‌ها قوطی‌های کهنهٔ سیگار چیده شده بودند. روی طاقچه‌ها، صندوقچه‌های کوچک به رنگ اکلیلی گذاشته شده بودند؛ و پوشی روی‌شان انداخته بودند. روی دیوارها نقش و نگارهای گوناگونی - که از ساقهٔ گندم بافته شده بود - آویزان کرده بودند.

بیشترین جای خالی طاقچه‌های اتاق را قوطی کسب‌رتهای خالی

فرانسوی پر کرده بود.

پیش خودم اثاثیه منزل این خانواده را ارزیابی می‌کردم و می‌دیدم که بی‌شک تمام دارایی آنها، در بازار تبریز، جمعاً پنج تومان بیشتر نمی‌ارزد. از اشیاء مسی و چینی اثری نبود.

در این اثنا، در اتاق باز شد. اول نینا به داخل اتاق آمد؛ پشت سرش ته‌مینه خانم وارد شد و در حالی که می‌خندید، گفت:

- امروز یکی از عزیزترین روزهای زندگی ماست. باید مرا ببخشید. هر چند ما فقیریم و منزلمان لیاقت شماها را ندارد؛ اما حیقم آمد که نینا خانم را دعوت نکنم. خوب، همه مردم که پولدار نمی‌شوند. در جوابش گفتم:

- ته‌مینه خانم این چه حرفی است؟ خوشبختانه شماخانه‌ای تمیز مثل دسته گل دارید. من در اینجا، خودم را، انگار پیش مادرم احساس می‌کنم. نینا به اتاق دیگر رفت تا دخترهای ته‌مینه خانم را از نزدیک ببیند. چای حاضر شد. نینا را هم صدا زدند. آمد روی تشکچه کوچک نشست. استکان برای همه نبود؛ چای را نوبتی خوردیم. سفره پهن شد. سفره از پارچه‌های قلمکار اصفهان بود؛ چند جایش وصله داشت؛ اما خیلی تمیز بود.

ته‌مینه خانم امروز قدرت و امکان مالی نداشت که قربانی کند؛ فقط تنها خروسی را که دار و ندارش بود، سر بریده بود.

غذا پلومرغ بود؛ غذایی که در تبریز دوست‌داشتنی‌ترین غذاهاست. پلو را با نان لواش خوردیم. برای نینا قاشق خواستم؛ یک قاشق چوبی آوردند. قبل از غذا، ته‌مینه خانم دخترهای خود را به سر سفره خواند:

- تحفه، صنوبر، دخترها بیایید تو. مهمانهایمان خودی هستند؛
غریبه نیستند.

دخترهای ته‌مینه خانم - که چادرهای قرمز و سبز داشتند - وارد اتاق شدند و سلام کردند. دخترهای جوان لباسهای کهنه داشتند که هم نینا و هم من، از دیدن سر و وضع‌شان متأثر شدیم.
آنها خجالت می‌کشیدند؛ نمی‌توانستند براحتی غذا بخورند. در یک کاسه سفالین، غذای آنها را کشیدند و اجازه دادند که در اتاق دیگر براحتی غذا بخورند.

ظروف غذا کم بود. من و نینا در یک بشقاب خوردیم و حسن آقا و ته‌مینه خانم هم در بشقاب دیگر.
بعد از صرف غذا، دوباره چای دادند. موقع چای خوردن از حسن آقا پرسیدم:

- حالا تصمیم داری چه کار بکنی؟

جواب داد:

- ملاحظه کنید، در شرایط فعلی مگر در تبریز می‌توان کار پیدا کرد؟ کارگاه‌های قالی‌باقی بسته شده است؛ اگر هم باز بود مرا به آنجاها راه نمی‌دادند؛ زیرا اسم من بد دررفته است. در حال حاضر، خودم هم نمی‌دانم چه کار باید بکنم. اگر وضعیت مثل گذشته بود به ضعف مزاج خودم اعتنایی نمی‌کردم؛ می‌رفتم حمالی می‌کردم. ولی حیف که اکنون آن هم میسر نیست.

وقتی حسن آقا صحبت می‌کرد؛ من داشتم فکر می‌کردم و از خود می‌پرسیدم: اگر بتوان این کارگران بی‌کار را متشکل کرد، چه کارها که

تبریز مه آلود / ۲۰۴

نمی شود کرد؟ تحت تأثیر این افکار، گفتم:

- حالا که تو یک نفر انقلابی هستی باید در صف انقلابیون باشی!

من فردا برای تو کار پیدا می کنم.

جواب داد:

- هرکاری باشد انجام می دهم، اگر در نظر دارید مرا برای

کار کردن، به کسی و یا جایی معرفی کنید، می توانید از بابت من به آنها

اطمینان دهید. اگرچه سن و سال زیادی ندارم ولی تجربه ام زیاد است.

مطمئن باشید به خاطر من کسی از شما نخواهد رنجید و من خودم هم

به ناراحتی شما راضی نخواهم شد.

تهمینه خانم در تأیید حرفهای حسن آقا گفت:

- حسن آقا خیلی دوست دارد که مجاهد شود؛ اما من از عاقبت

کار خیلی می ترسم.

حسن آقا حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

- ترس برای چه؟ سنگرها هرچه ترسناک باشد از کارگاه مرطوب

قالی بافی ترسناک تر نیست!

حسن آقا در مدت کم کارهای زیادی انجام داد. او به میل خود،

وظیفه پرتاب کردن بمب دستی را به عهده گرفت؛ حتی وقتی که سواران

قره داغ به کوچه میرزا جواد آقا حمله کردند او مهارت خود را در پرتاب

کردن بمب دستی به خوبی نشان داد.

با این وصف، صلاح نمی دیدم که حسن آقا با دختر یک پولدار

ازدواج کند. به راستی هم، ازدواج کارگر با شرفی مثل حسن آقا کار درستی

نبود خیلی سعی کردم حسن آقا را از این کار منصرف سازم. بارها او را پیش خود خواندم و نصیحتش کردم؛ او در اثر شرم و حیا، سرش را پایین می‌انداخت و حرفی نمی‌زد.

بعدها، حسن آقا جوابهایی را که باید به من می‌داد و به‌نینا گفته بود. طبق گفته او، نازنین دختر «آقاقاسم» حسن آقا را خیلی دوست می‌داشت. حتی قبل از اینکه حسن آقا پیش پدر و مادر او، خواستگار بفرستد، بارها با همدیگر ملاقات کرده بودند. آنها یک‌بار، سر بازار «دلاله‌زن»، یک‌بار هم دم در تیمچه «حاجی صفرعلی» و یک‌بار دیگر هم نزدیک بازار «مسگرها» همدیگر را دیده بودند. حتی نازنین برای دیدن حسن آقا، تا قبرستان «گجیل» هم رفته بود. به گفته حسن آقا، اگر پدر دختر با ازدواج آنها موافقت نکند نازنین قول داده است از خانه پدرش فرار کرده با حسن آقا ازدواج کند.

به‌علت اینکه دختر خیلی زیبا بود و حسن آقا نیز او را متقابلاً و عاشقانه دوست می‌داشت، امکان نبود او را از فکر ازدواج با دختر یک آدم پولدار منصرف کرد و حتی نینا هم، از من انتقاد می‌کرد که چرا مانع ازدواج این دو جوان- که همدیگر را عاشقانه دوست دارند- می‌شوم.

حسن آقا منتظر رضایت من بود. قبل از اینکه من با این ازدواج موافقت کنم حاضر نبود به‌خانه «آقاقاسم» خواستگار بفرستد. بالاخره من هم رضایت دادم. به‌خواستگاری رفتند. آقاقاسم بی آنکه مخالفتی کند رضایت خود را برای ازدواج دخترش با حسن آقا اعلام کرد. انگشتی و لباس و سایر چیزها نیز مهیا شد.

حسن آقا و مادرش تهمینه‌خانم می‌خواستند هرچه زودتر

عروسی را راه بیندازند و عروس را به‌خانه خود بیاورند؛ ولی آقا قاسم پدر دختر، امروز و فردا می‌کرد و علت این کار او، هجوم عنقریب رحیم‌خان به تبریز بود. آقا قاسم منتظر بود اگر رحیم‌خان موفق شود نهضت مشروطیت را سرکوب سازد از دادن دختر خود به حسن آقا خودداری کند. او حتی مانع دیدار دخترش با حسن آقا می‌شد. بالاخره، پس از اینکه باقرخان با یک حمله جانانه رحیم‌خان را شکست داد و او به‌باغ بانک روس فرار کرد؛ امید آقا قاسم هم به‌یأس مبدل شد؛ نمی‌دانست چه کار بکنند. از طرف دیگر، حسن آقا نیز او را ول نمی‌کرد و برای بردن عروس عجله داشت. بالاخره، عروسی شروع شد. امشب قرار بود عروس را بیاورند. حسن آقا برای اینکه من و نینا را با خود به عروسی ببرد به‌خانه نینا آمده بود. شب جمعه و آخرین روز مراسم عروسی بود.

عروسی حسن آقا

عروسی در همان اتاقی بود که در آنجا قبلاً از ما پذیرایی کرده بودند. اینجا خانه پدری حسن آقا بود. من به اتاق مخصوص مردها رفتم و نینا هم به اتاق مخصوص زن‌ها.

دو سه نفر نوازنده و خواننده هم آورده بودند که گاهی در اتاق مردها می‌زدند و می‌خواندند و گاهی در اتاق زن‌ها. کسانی که در اتاق بودند، سن و سالشان ظاهراً کمتر از چهل سال بود. مثل سایر مجالس عروسی از شراب و این جور چیزها خبری نبود؛ اما آدمهای مست هم کم نبودند. بالاخره معلوم شد که آنها یکی یکی می‌روند و در بیرون عرق می‌خورند و برمی‌گردند.

حسن آقا منزل خود را سر و صورت داده بود؛ چند تخته قالیچه کارکرده و رنگ و رو رفته، به اضافه پرده و سایر چیزها هم دیده می‌شد که قبلاً آنها را ندیده بودم.

نوازنده‌ها زدند و رقصیدند و خواندند و یک عده از زنها و مردها هم برای آوردن عروس، راهی خانه آقا قاسم شدند. ساعتی بعد برگشتند. نوازندگان با شدت هرچه تمام‌تر می‌نواختند. برای ابراز شادمانی چند تیر به هوا شلیک شد و چند ترفه هم در کردند. عروس را با دبدبه و سر و صدا آوردند و به اتاق زنها بردند. چند لحظه بعد، سر و صدای زیادی بلند شد که در آن میان داد و بیداد حسن آقا هم به گوش می‌رسید. جنجال برپا شده بود و نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است. ماندن ما، در آنجا صلاح نبود؛ نینا را از خانه بیرون آوردم و سوار درشکه‌ای که منتظرمان بود، شدیم و به طرف خانه او حرکت کردیم.

وقتی که سوار بر درشکه می‌رفتیم، از محله اهراب صدای تیراندازی شدید و گسترده‌ای به گوش می‌رسید. ظاهراً حادثه بزرگی در شرف وقوع بود.

نینا برایم تعریف کرد که در عروسی با او چگونه برخورد کرده بودند و چه عللی باعث بروز این جار و جنجال شده بود. او گفت:
- وقتی وارد اتاق زنها شدم، ته‌مینه خانم، مادر حسن آقا دست مرا گرفت و به مهمانها نشان داد و گفت:

- «این دختر، نامزد رفیق حسن آقا است.»

دخترها و خانمهای جوان دور و برم جمع شدند؛ مثل یک بچه کوچک نوازشم می‌کردند. به لباسهایم دست می‌کشیدند. ته‌مینه خانم گفت:

- «بس است دیگر دختر خانم را خسته نکنید!»

روی صندوقچه تشکی کوچک گذاشتند و مرا روی آن نشانند.
 هنوز دخترها و تازه عروسها، دور و برم را گرفته بودند. آنها
 پیراهن و شال گردن و موهای سرم، حتی شانه‌ای را که به موهایم زده بودم،
 ورنده می کردند. وقتی خوب ورنده‌ام کردند؛ همگی یکصدا گفتند؛
 - «خدا نصیب شما هم بکند و ما هم در عروسی شما برقصیم».
 جوانترها رقصیدند؛ مرا هم به وسط کشیدند تا برقصم؛ اما من
 نمی توانستم با موسیقی آنها برقصم.
 وقتی رقص تمام شد؛ دنبال عروس رفتند. می خواستند مرا هم
 با خودشان ببرند؛ ولی ته‌مینه خانم مرا از دست آنها گرفت و گفت:
 - «دختر خانم را اذیت نکنید!»
 خواهرهای حسن آقا، برای نشستن عروس، تشکی را روی قالیچه
 گذاشتند که به آن «دور» می گفتند.
 وقتی عروس را آوردند، روی تشک نشانند و زنها و دخترها
 دور تا دورش نشستند؛ به همین خاطر هم جای نشستن عروس را «دور»
 می گفتند.
 زنها وقتی جهیزیه عروس را ورنده می کردند- به قاسم آقا، بد و
 بیراه می گفتند؛ چون که جهیزیه عروس را خیلی محقرانه داده بود.
 دختر جوانی رقصید و آمد توری عروس را برداشت؛ صورتش
 پیدا شد؛ پولک‌هایی به رنگ طلایی و نقره‌ای به صورتش چسبانده بودند.
 روی موهایش هم گلوله‌های کاغذی ریز و براق ریخته بودند. سرو
 صورتش یکپارچه برق می زد. چشم را خیره می کرد.
 ته‌مینه خانم جلوتر آمد؛ با دقت عروس را نگاه کرد و ناگهان

درحالی که به زانوانش می‌کوبید فریاد زد:

- ای وای! پسر من خانه خراب شد.

قشقرقی برپا شده بود؛ من هم علاقه‌مند بودم صورت عروس را نگاه کنم چون حسن آقا خیلی از او تعریف و تمجید می‌کرد. وقتی نگاه کردم؛ ماتم برد؛ یک چشم عروس کور و سرش هم کچل بود. زنها به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌گفتند:

- این نازنین نیست، صفرا خواهر ناتنی اوست.

بیچاره صفرا از ترس گریه می‌کرد.

حسن آقا آمد و قضیه را فهمید. می‌خواست برود آقا قاسم را بکشد ولی مانعش شدند. ته‌مینه خانم بشدت گریه می‌کرد. دخترهایش هم به سر و صورت خود می‌زدند.

بعد از اینکه نینا را به خانه‌اش رساندم؛ برای پی‌بردن به چگونگی تیراندازی‌های محله اهراب، پیش ستارخان رفتم. درباره آمدن عین‌الدوله و تدارک رحیم‌خان برای حمله عمومی و تعلیماتی که از طرف کنسولگری به فرماندهان قشون دولتی داده شده بود، خبرها و اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشتم.

ستارخان این خبرها را تلفنی به باقرخان اطلاع داد و سفارش کرد که جوانب احتیاط را کاملاً رعایت کند و خاطرنشان ساخت که اگر احتیاجی به کمک دارد خبر کند.

باقرخان، از پشت تلفن، با صدای بلند - به طوری که من به خوبی می‌شنیدم - گفت: «آماده هستم هیچ کمک لازم ندارم.» او با این اظهار به ستارخان اطمینان خاطر داد.

صدای تیراندازی که از جانب محله اهراب می آمد رفته رفته زیادتر می شد. ستارخان که در اتاق قدم می زد، آمد و نشست، قلیان خواست و گفت:

- این اهرابیهای بی چشم و رو، بد موقعی کشمکش راه انداختند؛ حیف از این اسم و رسمی که لوطی‌هایی مثل «نایب علی» و «کربلایی محمد» به هم زده‌اند! من خاطر این دو تا را خیلی می خواستم. اینها هم مرا خوب می شناختند. اگر من نبودم آنها بی شک، دنبال اراذل-اوباش مثل «اصغر دو اتگر او غلو» می رفتند و علیه مشروطه خواهان می جنگیدند. لیکن آنها از رابطه دوستی با من نمی توانستند صرف نظر کنند. اما چه فایده که هرچه به آنها خوبی کردم همه اش به هدر رفت و پولدارهایی که در محله اهراب جمع شده‌اند اینها را از راه بدر کردند.

پرسیدم:

- سردار، حالا که اینها پول و پله می خواستند، آیا نمی شد نظرشان را تأمین و راضی‌شان کرد؟ جواب داد:

- من این دو برادر را خیلی نصیحت کردم ولی به خرجشان نرفت. اینها می خواستند محله اهراب را مثل یک جای مستقل و محفوظ نگاه دارند. ثروتمندان هم در آنجا جمع شده بودند و زیر حمایت این دو برادر قرار گرفته بودند. اینها با گفتن اینکه «ما بی طرف هستیم» دشمنان مشروطیت را در زیر بال خویش می گرفتند و از آنها حمایت می کردند. ما برای تأمین هزینه‌های اردوی انقلاب، یک شاهی هم نتوانستیم از پولداران ساکن محله اهراب بگیریم. قبض اعانه را پیش هر کدام از پولداران آنجا می فرستادیم این دو برادر قاصدهای ما را می گرفتند و

زندانی می‌کردند.

- راستی با وجود چنین دشمنانی در داخل، مبارزه کردن با دشمنان خارجی خیلی مشکل است.

- اهراب برای ما شتربان ثانی شده است! چون به کنسولگری روسیه و محله ارمنستان خیلی نزدیک است. بنابراین، از منطقه تیراندازی برکنار است. روی این اصل، تمام پولداران شهر و ضد انقلابیون، عایله خود را به محله اهراب کوچ داده‌اند و نایب محمد و برادرش هم از آنها حمایت می‌کنند. آنها می‌دانند که من مایل نیستم برای مداخله روسها در ایران، بهانه به دست آنها بدهم و از بروز اختلاف در محله اهراب- که منجر به جنگ و خونریزی می‌شود- اجتناب می‌کنم؛ به همین جهت، آنها موقعیت خود را مستحکم حساب می‌کردند ولی نمی‌دانستند که به من می‌گویند: ستارخان! من با هشت نفر، علیه حکومت قیام کرده‌ام و اگر به خاطر محله اهراب، تمام مشروطه هم به خطر بیفتند بالاخره حرف خود را به کرسی می‌نشانم. من محله اهراب را- که با پول ثروتمندان به صورت قلعه درآمده- زیر و رو خواهم کرد.

همزمان با این صحبتها، تیراندازی باز هم شدیدتر شده بود و پانزده دقیقه بعد، اولین گزارش از تیراندازی محله اهراب به ستارخان رسید. آورنده گزارش، مجاهد «تیمور چرندابی» بود. او چنین گزارش داد:

- مشروطه خواهان از طرف محله «لیل آباد» و حوالی قبرستان «گجیل»، محله اهراب را محاصره کردند. برای بازکردن دروازه‌ای که در سمت راسته کوچه ساخته شده بود، مسجدی را که نزدیک بود سنگر گرفتیم. چفت و بست دروازه را با گلوله شکستیم و کسانی را که بالای

دروازه سنگر گرفته بودند؛ پایین کشیدیم. بعد با یک حمله خانه نایب محمد و نایب علی به محاصره درآمد. برخورد شدید بود. در اثنای تیراندازی معلوم شد که نایب علی و برادرش حلقه محاصره را در حوالی قبرستان گجیل شکسته بعد از کشتن یکی از مجاهدین، به طرف محله کوچه باغ فرار کرده اند. آنها می خواستند به زور وارد خانه مردم شده از راه باغهای «کوچه باغ» جان خود را نجات دهند.

سردار:

- خلاصه کن، نتیجه چه شد؟

- بعد از تیراندازی زیاد، هر دو کشته شدند.

- حیف شد! چرا زنده دستگیرشان نکردید؟

- به سر مبارک! ممکن نشد. ما خیلی سعی کردیم و فریاد کشیدیم

که بهتر است تسلیم شوید ولی آنها نمی خواستند به حرفهای ما توجه کنند!

سردار:

- بروید جنازه هاشان را به کس و کارشان تحویل بدهید. ضمناً

هیچکس هم حق ندارد به خانه و زندگی آنها دست درازی کند!

عروسی دوست ما - حسن آقا - در چنین روزی بود. آن روز

نفهمیدیم که این عروسی ناموفق به کجا انجامید، و چه بر سر عروس قلبی

آمد.

نينا از این پیش آمد و بدبختی حسن آقا خیلی تأسف می خورد.

چند روز بود که تهیینه خانم هم پیدایش نبود. مجید کوچولوی ما هم

مریض شده بود. بعد از مرگ پدر و مادرش در سنگر، طفلکی خیلی غصه

می خورد و ناراحتی او در روحیه نینا هم اثر گذاشته بود. طفلکی به هیچ وجه باور نمی کرد که پدر و مادرش به سفر رفته اند. انگار مرگ آنها را حس می کرد.

نینا این بچه را خیلی دوست می داشت و هرچه از دستش برمی آمد در حق او خدمت می کرد. وقتی من به احوالپرسی آنها رفته بودم؛ نینا برای بچه دکتر آورده بود. ظاهراً بیماری مهمی نداشت؛ بلکه در اثر خوردن شیرینی و هله هوله- که نینا برای سرگرم کردن بچه، به او داده بود- رودل کرده بود. دکتر دوا داد و غذایی را که باید به بچه داده می شد، معین کرد و رفت. پرستار جدید مجید که اسمش «سلطنت بیگم» بود سماور را آورد و چای خوردیم. ما با مجید حرف می زدیم و سعی داشتیم او نسبت به سلطنت بیگم انس بگیرد.

در این اثنا، در کوچه صدا کرد؛ بازش کردند؛ حسن آقا آمد؛ سرپا ایستاد؛ تعارفش کردیم؛ نشست. خیلی تعجب کردیم؛ زیرا حسن آقا در این اواخر خیلی خودمانی شده بود؛ وقتی می آمد؛ می رفت برای خودش چای می ریخت و می خورد ولی حالا سرپا ایستاده بود و نمی نشست.

گفتم:

- چرا نمی نشینی؟

حسن آقا با شرم زیاد، در حالی که سرش را پایین انداخته بود،

گفت:

- خواهر نینا! دم در، کسی با شما کار دارد.

نینا بیرون رفت و بعد در حالی که می خندید با یک دختر جوان-

که صورتش را گرفته بود- برگشت و گفت:

- این زن حسن آقا است!

- کدام زنش؟

- نازنین؛ همان دختری که حسن آقا را دوست دارد.

حسن آقا نشست. جریان را پرسیدیم. در حالی که از خجالت

سرش را پایین انداخته بود؛ ماجرا را تعریف کرد:

- آقا قاسم، بعد از اینکه دختر خوانده خود صفرا را به جای نازنین

به خانه ما می فرستد، از ترس جان خود، دست نازنین و زن و بچه اش را

می گیرد و به شتربان فرار می کند. فردا صبح، صفرا را پس فرستادیم. در

خانه آنها فقط یک کلفت پیر ۶۰ ساله بود؛ دختر را به دست او سپردیم.

- پس چطور شد که نازنین آمد؟

- او با استفاده از فرصتی که برایش پیش آمده، فرار کرده است.

همگی خوشحال شدیم. نینا شال گردن گران قیمتی را که خریده

بود، آورد و به عنوان هدیه عروسی به نازنین داد و یک انگشتری هم

به انگشت او کرد.

نینا نازنین را به اتاق دیگری برد؛ بعد از چند دقیقه حسن آقا را هم

صدا کرد؛ نفهمیدم برای چه حسن آقا را به آن اتاق صدا کرده است.

حسن آقا برگشت؛ سلطنت بیگم شام را حاضر کرده بود؛ سفره را

پهن کردند؛ ناگهان دیدم نینا جلو و پشت سرش نازنین وارد اتاق شدند.

نازنین نمی آمد و نینا او را کشان کشان با خود می آورد. نازنین شال گردنی

را که نینا به او هدیه داده بود روی سرش انداخته بود و با گوشه آن دهان

خود را گرفته بود.

دخترک خیلی خجالت می کشید. حسن آقا به او دل و جرأت

می داد و می گفت:

- اینجا منزل برادر من است. خجالت نکش! خواهر نینا هم دختری است مثل تو. او هیچوقت از این کارها نمی کند.

نازنین در گوشه ای سر میز نشست و در کنار نینا غذا خورد. او واقعاً زیبا بود و حسن آقا را از دل و جان دوست می داشت.

نازنین درس خوانده بود و خواندن و نوشتن به زبان فارسی و ترکی را بلد بود. پدرش برای او معلم سرخانه آورده بود.

سلطنت بیگم نازنین را چپ چپ نگاه می کرد. از اینکه چادرش را باز کرده بود، عصبانی به نظر می رسید. او نمی خواست یک زن تبریزی، از این کارها بکند؛ اگرچه در حضور شوهرش و با اجازه او باشد. او این کار را بدعت ناخوشایندی تلقی می کرد؛ به همین خاطر هم، از شدت خشم قهر کرد و لب به غذا نزد.

خبر تشکیل اردوی جنگی در اردبیل به وسیله شاهزاده عین الدوله، و عزیمت نصرالدوله^(۱) با هفت هزار نفر از افراد مسلح به سوی تبریز، برای مقابله با انقلاب، امیدواریهای بزرگی در کنسولگری روسیه پدید آورده بود.

بعد از اینکه نینا این خبر را به من داد؛ من ستارخان را دیدم و به اطلاع او رساندم و باز هم توجه او را به مسئله غله شهر جلب کردم و گفتم:

- سردار! من باور نمی کنم که دشمنان انقلاب بتوانند به زور اسلحه

۱- منظور نویسنده، سپهدار است ولی لقب سپهدار «نصرالسلطنه» بود. از قرار معلوم نویسنده محترم اشتباهی «نصرالدوله» ذکر کرده است. مترجم.

شهر ما را بگیرند و ما را تسلیم کنند؛ چون تنگ بودن کوچه‌های تبریز و متراکم بودن خانه‌ها، به اردوهای بزرگ امکان نمی‌دهد که در شهر حرکت کنند و جولان بدهند. با دشمن می‌توان با بمب‌دستی و سایر وسایل دفاعی مقابله کرد؛ اما مقابله با گرسنگی مردم و دفاع از شهر گرسنه امکان‌پذیر نیست.

بی‌شک، شهر را محاصره خواهند کرد. به نظر من، هر جا غله هست باید به داخل شهر منتقل شود.

ستارخان سرش را تکان داد و گفت:

- تاجر جماعت اصولاً آدمهای پررو و سمج هستند؛ آنها حتی حصارهای آهنی را می‌شکافند و به شهر غله می‌آورند.

در جوابش گفتم:

- اگر هم بتوانند در آن شرایط غله وارد شهر کنند به قیمتی خواهند فروخت که خریدنش امکان‌پذیر نباشد؛ بخصوص که در شهر منابع تحصیل پول نقد رفته‌رفته کم می‌شود.

- چرا کم می‌شود؟

- برای اینکه پولداران دارند از شهر می‌روند.

- مگر ما می‌توانیم جلو مردم را بگیریم و مانع رفتن آنها بشویم؟

- البته که می‌توانیم. در حال حاضر، روند انقلاب چنین اقتضا

می‌کند که باید از این کارها هم بکنیم. باید انبارهای ثروتمندان را

صورت‌برداری و از خروج غله از شهر جلوگیری کنیم. حتی باید خود

آنها را در داخل شهر به عنوان گروگان نگاه داریم.

- این کارها به چه درد ما می‌خورد؟

- اگر آنها در اختیار ما باشند می‌توانیم شرایط خود را به سران حکومت بقبولانیم. وجود آنها در شهر باعث خواهد شد که دشمن شهر را زیاد گلوله باران نکند.

بعد از مذاکرات مفصل و تلاش زیاد من برای تفهیم واقعیات امر به ستارخان، بالاخره او صحت مطالبی را که عنوان شده بود، تصدیق کرد. او هیچوقت منکر اشتباه خود نمی‌شد و برای قبولاندن نظر ناصحیح اصرار نمی‌ورزید.

همه این مسائل در انجمن مطرح گردید. درباره یکایک آنها اخذ رأی به عمل آمد ولی تمام پیشنهادات مارد شد. ما اکثریت آرا را به دست نیاوردیم. در هیئت رهبری انقلاب، آرای کارگران ناچیز بود.

هیئت صلح

اعضای هیئت صلح- که از طرف عین الدوله اعزام شده بودند- اول با کنسول روس ملاقات کرده و دستورهای لازم را از او گرفته بودند و بعد به انجمن آمده بودند.

هیئت عبارت از سه نفر بود: «صارم الدوله» حاکم طالش، وکیل- الرعیای اردبیل و «رشیدالملک».

استقبال باشکوه مردم از هیئت صلح نشان می داد که در میان مردم، کار توضیحی- آن طور که باید و شاید- انجام نشده و انقلابیون هنوز از نفوذ لازم در بین مردم برخوردار نیستند.

موارد زیان بخش شیوه های شخصی مبارزات ستارخان نیز به هدفهای اصیل انقلاب کم نبود. اغلب مجاهدین به خوبی نمی دانستند که علیه کدام نیرو باید قیام کنند و با کدام دشمن باید بجنگند.

برای اینکه از نظریات ستارخان درباره آمدن هیئت صلح آگاه

شوم، گفتم:

- هیئت صلح، با شکوه زیاد استقبال شد. این نشان دهندهٔ رغبت و اعتماد اهالی نسبت به عین الدوله است. شما باید به مردم حالی کنید که به خاطر منافع کدام طبقه مبارزه می‌کنند. اگر جماعت بدانند که ماهیت انقلاب چیست بهتر مبارزه می‌کنند.

ستارخان جواب داد:

- جماعت خیلی بهتر می‌دانند که ماهیت انقلاب چیست. این جنگ بین دو گروه است. گروه اول، کسانی که در طرف دولت قرار دارند یعنی خود دولت و طرفدارانش؛ گروه دوم، دشمنان دولت و دشمنان طرفدارانش.

- به گفتهٔ شما ظاهراً در این میان، انقلاب هیچ وظیفه یا نقشی

به عهده ندارد!

- چرا؟ گاهی انقلاب وسیله‌ای می‌شود به دست یکی از این نیروها علیه نیروی دیگر؛ که البته این هم اجباری است. انقلاب برای بقای خود مجبور است از این نیروها استفاده کند.

من دیگر حرفی نزدم؛ احساس کردم ستارخان از این صحبتها، زیاد خوشش نمی‌آید. چون در این‌گونه مواقع، او سیلهای خود را تاب می‌داد و نوک سیلش را در دهان خود فرو می‌برد.

قرار بود سردار به محلهٔ اهراب برود و در آنجا با هیئت صلح- که از طرف عین الدوله اعزام شده بودند- ملاقات کند. وقتی می‌خواستیم از حضورش مرخص شوم، مانع شد و گفت:

- صبر کنید باهم برویم.

توقف کردم. من عزیمت سردار را- در مواقعی که برای ملاقات با دیگران می‌رفت- بارها دیده بودم؛ ولی عزیمت امروزی او با همیشه فرق داشت؛ امروز او به یک ملاقات تاریخی می‌رفت.

برای عزیمت ستارخان به محله اهراب، جهت دیدار با هیئت صلح، تشریفات باشکوه تدارک دیده شده بود. امروز ستارخان در درشکه نشسته بود. در کنارش، یاورها (کسان مورد اعتماد او) نشسته بودند. من در درشکه دیگر بودم. ستارخان در جلسه هیئت با تأخیر حضور یافت. این عادت شناخته شده و مرسوم در میان بزرگان ایران بود. آدمهای بزرگ، دیرتر در مجالس حاضر می‌شدند؛ زیرا به نظر آنها، اگر زودتر می‌رفتند ممکن بود مجبور شوند به احترام ورود بعضیها- که بعداً می‌آیند- از جای خود برخیزند؛ و این کار موجب کسر شأن می‌شود. کسانی که در اطراف مقر هیئت صلح گرد آمده بودند با شنیدن خبر آمدن ستارخان، با شکوه فراوان، از سردار استقبال کردند. ستارخان نشست و خطاب به آنها گفت:

- خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید!

اعضای هیئت نشستند و با سردار احوالپرسی کردند. سردار نیز تشکر کرد. آن‌گاه رشیدالملک از طرف هیئت شروع به صحبت کرد:

- جناب شاهزاده (عین‌الدوله) ما را به حضور شما فرستادند تا اعلام کنیم که ایشان برای برقراری صلح تشریف می‌آورند و در راه رفاه و آسایش مردم آذربایجان، متهای سعی‌شان را خواهند کرد.

قبله عالم، درباره دادن عفو عمومی به مردم آذربایجان سفارشهای لازم را به جناب شاهزاده فرموده‌اند.

حاضرین در مجلس بی‌صبرانه منتظر جواب ستارخان بودند.
ستارخان گفت:

- قبله عالم پدر ماست. ما علیه شخص او عصیان نکرده‌ایم.
بنابراین، جناب شاهزاده در بدو ورود خود باید رحیم‌خان و امثال او را-
که این وضعیت ناگوار را در شهر تبریز به وجود آورده‌اند- به‌سزای
اعمالشان برساند.

این جواب ستارخان باعث تعجب حاضرین شد. اغلب آنها شروع
کردند به پیچ‌پیچ با همدیگر. زیرا که این حرفها، سیمای انقلابی ستارخان را
خداشه‌دار می‌کرد. حتی بعضیها چنین تصور کردند که شاه واقعاً پدری
برای آنها است و این عصیان هم علیه او نیست. عده‌ای نیز- در تأیید
حرفها سردار- می‌گفتند: «واقعاً سردار حقیقت را گفت؛ پادشاه چه
تقصیری دارد؟ فقط چند نفر لوطی و جاهل بی‌سر و پا باعث این حوادث
ناگوارند».

سه روز می‌گذشت که به‌دیدن سردار نرفته بودم. کسی را دنبال من
فرستاده بود و می‌دانست که من رنجیده‌ام و می‌خواست به‌نحوی،
عصبانیت مرا فرو نشانند.

ما، در مواقعی که از او ناراضی می‌شدیم؛ کوچکترین اعتراضی
نمی‌کردیم؛ چون او خیلی تند و عصبانی بود. فقط وقتی به‌دیدنش
نمی‌رفتیم؛ او خود به‌اعتراض ما پی می‌برد. خطاب به‌من گفت:

- هرگاه کار فقط منحصر به‌محمدعلی (شاه) باشد با او کنار آمدن
خیلی هم کار مشکل نیست. اما اطرافیان او هرچه دلشان می‌خواهند انجام

می دهند و از کسی هم ترس و واهمه‌ای ندارند.

جوابی ندادم؛ فقط دست در جیبم کردم و تلگرافی را که محمدعلی شاه به عین‌الدوله مخابره کرده بود، درآوردم و به سردار نشان دادم. یک نسخه از تلگراف را قبل از اینکه به دست عین‌الدوله برسانند به کنسولگری آورده بودند و در آنجا نیز برای ترجمه به میرزا-علی اکبرخان داده بودند؛ نینا از روی میز میرزا علی اکبرخان، متن ترجمه شده آن را رونویسی کرده و به من داده بود. در تلگراف، محمدعلی شاه به عین‌الدوله فرمان داده بود: «تبریز را باید زیر و رو کنی. نباید سنگ روی سنگ بند شود!»

تلگرام را به ستارخان دادم. ابتدا او چیزی نگفت؛ به فکر فرو رفت. بعد سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی تشکر می‌کنم؛ اگر سایر قسمت‌های تشکیلات ما هم این طوری کار می‌کردند؛ انقلاب در مسیر خود دچار این همه مشکلات و مخمصه‌ها نمی‌شد.

عین‌الدوله در باغ صاحب‌دیوان نشسته بود و هر روز هیئت‌های صلح روانه شهر می‌کرد. آنها با پیشنهادات گوناگون می‌آمدند و راجی می‌کردند و می‌رفتند. عین‌الدوله با این کار خود، از فرصت استفاده می‌کرد و منتظر بود تا نیروهای شاطرانلو و اردوی تهران کاملاً در اطراف تبریز مستقر شوند.

ما، بارها این مسئله را به سردار یادآوری کردیم و خاطر نشان ساختیم: قبل از اینکه عین‌الدوله خود را کاملاً آماده حمله کند با یک

تعرض همه‌جانبه، تار و مارش کنیم.

ستارخان با پیشنهاد ما موافقت کرد و باقرخان هم فکر ما را تصدیق کرد. پیشنهاد در شورای انقلاب مطرح شد؛ ولی محافظه‌کاران- که تظاهر به دیانت می‌کردند- رضایت ندادند و گفتند:

- تبریز در موضع دفاعی است؛ حمله کردن و مسلمانها را به کشتن دادن جایز نیست.

هنوز، خیلی‌ها- حتی خود ستارخان- در شک و تردید بود که آیا عین‌الدوله دست به حمله خواهد زد یا نه؟

ما این شک و تردید را خیلی زود از بین بردیم.

شاهزاده عین‌الدوله، بعد از اینکه تدارکات خود را برای آغاز حمله عمومی فراهم کرد و طی پیامی به کنسولگری هشدار داد که می‌خواهد تبریز را بمباران کند، تا بلکه بتواند این شهر را از وجود «اشرار» پاک کند.

یک نسخه از این پیغام به پترزبورگ، و یک نسخه را به سفیر روسیه در تهران فرستاده بود و نسخه سوم را نیز نینا از کنسولگری رونویسی کرده برای ما آورده بود. هشدار عین‌الدوله چنین بود:

- «به منظور رفاه حال ملت و مملکت و حفظ اصول و

قوانین بین‌المللی، دولت شاهنشاهی مرا مأمور تصفیة اشرار تبریز کرده است تا به آذربایجان پیام. من مأموریت خود را از امروز شروع کرده و حکومت آذربایجان را اداره می‌کنم. البته بارها به اشرار تبریز مراجعه کرده از آنها خواسته‌ام که سلاحهای خود را بر زمین بگذارند و تسلیم شوند ولی فایده

نداشته است.

تصمیم دارم شهر تبریز را وادار به تسلیم سازم؛ بنابراین به اطلاع می‌رسانم که تمام اتباع دولت روس یا سایر کسانی که تحت حمایت آن دولت بهیبه هستند؛ از تمام جهات مادی و معنوی مشمول حمایت ما هم می‌باشند و از آنها محافظت خواهد شد. البته قبل از به‌توپ بستن شهر، جناب ژنرال کنسول، باید امکانات لازم جهت انتقال به محله‌های لیل آباد و اهراب را فراهم فرمایند.

شنبه ۲۱ شهر رجب المرجب، شاهزاده عین‌الدوله یک روز پس از ارسال این پیغام، عین‌الدوله دست به کار شد. نینا خبر آورد که عین‌الدوله جاهایی را برای استقرار توپ‌های بزرگ آماده کرده و نقاطی را که حمله باید از آنجا شروع شود تعیین کرده است. در انتهای محله امیرخیز، توپ‌های بزرگی کار گذاشته بودند که هدفشان مرکز فرماندهی ستارخان بود و پشت باغ «حاجی میرزایاقر صراف» و روبه‌روی حمام «حاجی کاظم نایب» نیز توپ‌های جدید مستقر می‌کردند. در این هنگام، که نیروهای دولتی برای خفه کردن انقلاب تبریز به‌طور جدی و همه‌جانبه در آمادگی رزمی به‌سر می‌بردند، اکثر انقلابیون بدون توجه به اهمیت این مسئله حیاتی، سرگرم انجام کارهای خصوصی یا مشغول تسویه حساب خصومت‌های شخصی خود بودند؛ درست در همین ایام بود که «حاجی جلیل» نماینده مردم مرند در انجمن، به‌دست مجاهدین به‌قتل رسید.^(۱)

۱- مجاهدین حاجی جلیل نماینده مردم مرند در انجمن را به‌خاطر این کشته بودند که او

چیزی به غروب نمانده بود. شهر ساکت بود. صدای تیراندازی از هیچکدام از طرفین متخاصم شنیده نمی‌شد. سردار خسته بود. از موضوع قتل حاجی جلیل بی‌نهایت عصبانی بود. از اینکه بعضی از انقلابیون، در فکر تسویه حساب خصوصتهای شخصی بودند، فوق‌العاده ناراضی به نظر می‌رسید. او نمی‌توانست در موقعیت حساس فعلی، جلو این کارها را بگیرد؛ زیرا روز اول در این باره توجه و دقت کافی نکرده بود.

نینا نیز حالت غیرعادی داشت. روحیه‌اش متزلزل بود. از نگاههایش خبرهای ناگوار خوانده می‌شد. او، به محض دیدن من، روی کاناپه نشست و مرا هم دعوت به نشستن کرد. مجید که حالش خوب شده بود آمد و در کنارش نشست. نینا شروع کرد:

- مطلبی را که از مدتها پیش می‌خواستم با شما در میان بگذارم ولی به جهاتی نمی‌توانستم، حالا تصمیم دارم صاف و پوست‌کنده بیان کنم. روزهای اول، من خود را در صف انقلابیون نمی‌دانستم؛ تمام کارهایی را که انجام می‌دادم فقط به خاطر علاقه و صمیمیتی بود که نسبت به شما داشتم. طولی نکشید که عظمت روح انقلاب را درک کردم و خودم را نیز جزئی از آن احساس کردم. از آن موقع تاکنون، به خاطر همین احساس خود، وظیفه و وجدانی خویش می‌دانم که برای پیروزی انقلاب تلاش کنم. می‌دانید که وظیفه من خیلی ترسناک‌تر از جنگیدن در سنگرهاست. ولی حالا می‌پرسم، برای چه خودمان را در معرض خطر

قرار دهیم؟

- برای اینکه در آینده، انقلاب پیروز شود.

- خیلی متأسفم که این انقلاب به این آسانها پیروز نمی‌شود. زیرا نود درصد کسانی که در رأس انقلاب هستند اساساً انقلابی نیستند. امروز در کنسولگری، درباره‌ی اصطلاح شخصیت‌های مهم و سران انقلاب صحبت می‌کردند. وقتی اسم بعضی از آنها به میان می‌آمد، آنها مسخره می‌کردند و می‌خندیدند. خیلی از خرده مالکین، تجار، روحانی نمایان و حتی ثروتمندان بزرگ، زیر سایه‌ی انقلاب، در حال حراست از اموال و منافع شخصی خود هستند. من از شما می‌پرسم:

- «آقارضا گنجه‌ای» کیست؟

- او از مالکین بزرگ این سرزمین و قاتل حق‌وردی است. حق‌وردی قهرمان شورشی است که به خاطر «زمین» برپا شده بود. گنجه‌ای‌ها آبادی‌های بزرگی مثل «گرگر» و «بخشایش» را تصاحب کرده‌اند و حالا نیز می‌خواهند شهری مثل «علمدار» را - که در جوار «گرگر» قرار دارد - به‌زور غصب کنند.

- در کنسولگری اسم آدمکشی مثل گنجه‌ای را نیز در ردیف مجاهدین و انقلابیون می‌خواندند و می‌خندیدند. من یقین دارم اگر یک تصنیف کامل و اساسی صورت نگیرد، اردوی انقلاب و مجاهدین پاکسازی نشود غلبه اساسی بر دشمن و پیروزی نهایی بر او به‌هیچ‌وجه امکان‌پذیر نخواهد بود.

- نه، این کار عملی نیست؛ چون در آن صورت دور و بر ستارخان،

خلوت خواهد شد.

- خوب، با این وضع که عده زیادی از مردم عوامند و سران جنبش هم بعضی شان علم و اطلاع کافی ندارند و عده ای شان تن پرورند و خیر و شر خود را تشخیص نمی دهند؛ با این وضعیتی که دارید شما می خواهید کجا بروید؟

حرفهای نینا را خوب گوش کردم ولی نمی دانستم چه جوابی به او بدهم؛ زیرا نینا به حد کافی با اوضاع و احوال محیط آشنا شده بود و ما را کاملاً می شناخت و به نکات ضعف انقلاب پی برده بود؛ دیگر امکان نداشت به او جواب سربالا داد؛ اتفاقاً، همین حرفهای نینا را روزنامه «مجاهد» - که همین امروز منتشر شده بود - نوشته بود؛ روزنامه را از جیبم در آوردم و برایش ترجمه کردم:

«نمی شود!»

بنده هر وقت که جهالت و بطالت مردم را می بینم و هر وقت که لاقیدی و کسالت سرپرستان را ملاحظه می نمایم، بلااختیار می گویم که نمی شود!»

بعد از این، دیگر نینا هرگز انتقاد نمی کرد. فقط آثار خستگی در سایه کبود زیر چشمهایش، آشکارا دیده می شد. واقعاً این دختر جوان، وظیفه سنگینی را به عهده گرفته بود. او در مقابل آدمهایی پاچه ورمالیده ای چون فتح الله خان بابایف - که در مکتب پلیس مخفی تزار، درس جاسوسی خوانده و دوره دیده بود - و یا عناصری مثل «میرزا علی اکبرخان» دیپلمات مشهور قرار گرفته بود و سعی می کرد از آنها اسرار محرمانه را به دست بیاورد.

نینا، تا امروز در کار خود نه اشتباه کرده بود و نه تنبلی به خرج داده بود؛

و در عوض توانسته بود اکثر اسرار کنسولگری را با مهارت به چنگ بیاورد. آنشب، برای حرف زدن مطلب زیاد بود؛ ولی با خستگی نینا زمینه مساعد برای صحبت‌های طولانی نبود؛ بنابراین یک ساعت از شب گذشته، از جای خود برخاستم و عزم رفتن کردم. نینا مرا تا دم در مشایعت کرد و گفت:

- فردا ممکن است سرکار نروم؛ ظهر برای صرف ناهار، حتماً بیایید.

دو روز بود که «توتونچی اوغلو» را ندیده بودم. برای اینکه احوالی از او پیرسم را هم راجع کردم و از محله اهراب رفتم. در زدم. «نازلی خانم» مادر توتونچی اوغلو در را باز کرد. تا مرا دید؛ جویای پرسش شد. جواب دادم:

- دو روز است که او را ندیده‌ام.

نازلی خانم به گریه افتاد و گفت:

- «سلیمان سلاخ» او را گول زده و همراه خود برده است. می‌ترسم

بلایی سرش بیاورد. من پسر را از شما می‌خواهم.

نمی‌دانستم دنبال او کجا بروم؟ از کی پیرسم؟ تبریز شهر بزرگی است. اساساً در این وقت شب، چه کسی را می‌توان پیدا کرد؟ نازلی خانم را امیدواری دادم و برگشتم.

از روزی که نایب محمد کشته شده بود رفت و آمد در محله اهراب افزایش یافته بود. من به طرف کوچه باغ می‌رفتم که با «سرهنگ زاده» مواجه شدم. از او سراغ توتونچی اوغلو را گرفتم. گفت او را به اتفاق سلیمان سلاخ دیده است و می‌داند که در یکی از خانه‌های همان

حوالی سرگرم عیاشی و عرق خوری هستند.

سرهنگ زاده را برگرداندم و یک راست به طرف منزلی که در آنجا بساط عیش و خوشگذرانی گسترده بودند، رفتیم. از یک دالان تاریک گذشتیم. سرهنگ زاده دری تنگ و کوتاه را زد. مردی سیل کلفت در را باز کرد؛ سرهنگ زاده را شناخت. سراغ توتونچی اوغلو را گرفتیم؛ گفت:

- بلی، اینجاست. مهمانهای دیگر هم داریم؛ شما هم می توانید تشریف بیاورید؛

گفتم:

- خیر، ما نمی آییم. با او کار داریم و آمده ایم با خودمان بیریمش. مرد سیل کلفت برگشت و رفت. سرهنگ زاده گفت:

- نام این مرد دایی صمد است. کارش نگاهداری مطربهاست. در این خانه انواع خوشگذرانی و کارهای خلاف عفت صورت می گیرد. چند لحظه بعد توتونچی اوغلو و سلیمان سلاخ و دیگران به دم در آمدند. آنها اصرار داشتند ما را به داخل ببرند. ولی ما نمی خواستیم برویم. قبلاً در این باره تصمیم قطعی گرفته بودیم. اما سلیمان سلاخ گفت: - نرسید؛ در این خانه هیچ اتفاقی نمی افتد و یک مو هم از سرتان کم نمی شود.

این حرف سرهنگ زاده را مجبور کرد که وارد خانه شود. زیرا او خیلی به جوانی و زور بازوی خود می نازید و نمی توانست این کنایه سلیمان سلاخ را تحمل کند

من هم نمی توانستم سرهنک زاده و توتونچی اوغلو را تنها بگذارم
و برگردم؛ وجدانم به این کار رضایت نمی داد؛ زیرا هر دوی آنها از
آشنایان قابل اعتماد من بودند.

داخل شدیم. در محوطه حیاط، حاشیه باریکی را دور زدیم وارد
دهلیز نیمه تاریکی شدیم.

دایی صمد پرده را به یک سو زد و گفت: «بفرمایید!»

وارد اتاق کوچکی شدیم که چراغهای بزرگ آنجا را روشن کرده
بود. ظواهر نشان می داد که اینجا را مخصوص عشرتکده درست کرده اند.
در اتاق، غیر از قالیچه، شیشه های مشروب، پیاله ها، تار و کمانچه و یک
میز، چیز دیگری نبود. علاوه بر ما، شش نفر مسلح دیگر نیز بودند که در
کنار هر کدام، زنی - با چادر سیاه و روبند سفید- نشسته بود.
وقتی وارد اتاق شدیم؛ همه از جای خود بلند شدند و یکصدا
گفتند:

- خوش آمدید؛ صفا آوردید؛ قدمتان روی چشم!

بعد از تعارفات زیاد، ما هم نشستیم. برای رعایت احتیاط، من دم
پنجره نشستم؛ با خود یک قبضه ناغان روسی و دو عدد بمب دستی
کوچک داشتم.

مشروب تعارف کردند، گفتیم:

- میل نداریم مشروب بخوریم.

آنها مشروب خوردند و مشروبشان فقط عرق بود. هر کدام از
آنها پیاله ای هم پر می کرد و به زنی که بغل دستش نشسته بود، می داد. آنها
نیز گوشه روبندی خود را با دست بلند می کردند و پیاله را بالا

می انداختند. ظاهراً از غذا خبری نبود؛ فقط بعد از خوردن عرق، تخمه کدوی شور می شکستند. برای ما چای آوردند. وسط اتاق منقلی پر از آتش زغال گذاشته بودند و یکی از زنها تریاک می کشید. زن نی وافور را از زیر روپندی خود به دهن گرفته بود و پک می زد. مرد کنار دست او، با انبر، گل آتش را روی تریاکی که به سوراخ وافور چسبانده بودند، می گرفت.

اینها همه مجاهد بودند. تفنگهای خود را در گوشه دیوار اتاق، نزدیک پنجره، به دیوار تکیه داده بودند.

مستی هر لحظه رو به افزایش بود. آنها سعی داشتند متانت و وقار خود را حفظ کنند. ولی مستی مانع خواست آنها بود.

من و سرهنگ زاده، برای اینکه توتونچی اوغلو را با خود ببریم؛ چندبار به او ایما و اشاره کردیم که با ما بیاید، ولی موفق نشدیم.

مشروب خوری ادامه داشت. در این هنگام چهار نفر زن وارد شدند. یکی خواننده بود و دو نفرشان تار و کمانچه می زدند و چهارمی هم می رقصید.

آنها تار و کمانچه زدند و آواز خواندند. خواننده اسمش «دلارام» بود؛ صورتش مختصری آبله داشت؛ با وجود این، جوان و ملیح بود. قیافه اش زیاد هم شبیه ایرانیها نبود؛ می گفتند اهل تهران است. غزلهای حافظ شیرازی را خیلی درست می خواند؛ و این نشان می داد که باسواد است. و زبان فارسی، زبان مادری اوست. ترکی را دست و پا شکسته حرف می زد. بعد، رفاصه در وسط اتاق رقصید. او دستهای خود را به صورت ناخوشایندی تکان می داد و می رقصید.

جوانی به نام محمد آفا که وسط دو تازن نشسته بود و بیش از حد مست بود؛ ناگهان دستش را دراز کرد و روبند زنی را - که کنارش نشسته بود - از صورتش کشید. ناگهان فریادش بلند شد:
- وای ...! فلان فلان شده ... طوطی! تویی؟

دستش را به طرف خنجر خود برد؛ ولی سلیمان سلاخ خنجر را از دستش بیرون کشید و به باد کتکش گرفت.

معلوم شد طوطی زن محمد آفاست که با چادر و روبند برای خوشگذرانی با سلیمان سلاخ به این خانه آمده است.

چند نفر از حاضرین به هواداری از محمد آقا برخاستند. من احساس کردم که حادثه وحشتناکی در شرف وقوع است. یقین داشتم که حداقل یکی دو نفر از زنها تلف می‌شوند.

زد و خورد شدت یافت. همه به طرف تفنگهای خود هجوم آوردند. بیا خاستم. در حالی که بمب را در دست گرفته بودم؛ فریاد زدم:
- دست‌ها بالا! والا همه شماها نابود خواهید شد!

همه سر جای خود بی‌حرکت ایستادند. سرهنگ زاده آنها را خلع سلاح کرد. سلاحها را برداشتیم و به طرف خانه من براه افتادیم.

امروز از اعضای شورای انقلاب دعوت شده بود که در ساعت ده صبح، برای تشکیل جلسه، در محل انجمن حضور یابند. حاجی مهدی هم - که مدت‌ها در خانه خود پنهان شده بود - در جلسه شرکت داشت.
باز هم مسئله غله و پاکسازی صفوف مجاهدین از عناصر ناباب مطرح شد و مذاکراتی در این باره به عمل آمد.

من صحنه‌های رسوایی را که دیشب دیده بودم شرح دادم و دربارهٔ بی‌عفتی‌ها صحبت کردم و لزوم پاکسازی در صفوف مجاهدین را تذکر دادم.

حاجی مهدی هم صحبت کرد. ستارخان هم، حرفهای همیشگی خود را تکرار کرد:

- در حال حاضر، نمی‌توانیم پاکسازی کنیم؛ چون موقعیت بسیار حساس و بحرانی است. علاف هم نیستیم که در این شرایط خطرناک، خودمان را با تجارت گندم سرگرم کنیم. هرکس غله داشته باشد ناچار است بفروشد و مسلماً با خودش به گور نخواهد برد.

هجوم همه جانبه به تبریز

نینا را دیدم که سوار درشکه بود و می‌رفت، و یکی از نوکران کنسول هم او را همراهی می‌کرد. این وضعیت نشان می‌داد که اوضاع واحوال خیلی خطرناک شده است و حوادثی هولناک در شرف وقوع است. با عجله به منزل نینا رفتم. وقتی وارد شدم، پالتوی خود را در نیاورده بود. هیجان و اضطراب درونیش را، از تپش قلب و نفس نفس زدنهایش می‌شد فهمید. تا مرا دید، گفت:

- امروز می‌خواهند کار را یکسره کنند. کسانی که تحت حمایت دولت روسیه هستند آماده شده‌اند تا از عین‌الدوله استقبال کنند. حتی لیست کسانی که قرار است در ضیافت حضور یابند آماده است. چند ساعت دیگر، حمله عمومی شروع خواهد شد.

بعد از این صحبتها، از همدیگر جدا شدیم. نینا به منزل علی اکبرخان رفت و من هم به شورای انقلاب آمدم.

ساعت ۱۲، تیراندازی در مقیاس وسیعی شروع شد. باقرخان تلفنی با ستارخان صحبت کرد و خبر آغاز حمله عمومی را به سردار داد و خواهش کرد که عده‌ای بمب‌انداز به آنجا فرستاده شود. ستارخان سوار بر اسب شد. بمب‌اندازها بیست دقیقه قبل از او، به جبهه‌ها رفته بودند. ما هم رفتیم.

جنگ در محله خیابان شروع شده بود و تا محله امیرخیز در مسافتی به طول هفت کیلومتر گسترش داشت. از سنگرها- که روبه‌روی هم ساخته شده بودند- شلیک گلوله‌ها به‌طور مداوم به گوش می‌رسید. دشمن تمامی نیروهای خود را در جبهه خیابان علیه نیروهای باقرخان- که در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها موضع گرفته بودند- به کار گرفته بود. هنگام غروب، سواران مسلح شاطرانلو به دستور عین‌الدوله، دست به یک حمله شدید و سراسری زدند. توپهای عین‌الدوله، سراسر محله خیابان را زیر آتش گرفته بود و به شدت می‌کوبید. توپهای باقرخان هم به آنها پاسخ می‌گفت.

سواران مسلح شاطرانلو نمی‌توانستند سنگرهایی را که در کوچه‌های تنگ و باریک ساخته شده بود به‌تصرف خویش درآورند. بعد از اینکه بیست و پنج نفر کشته دادند و عده زیادی هم مجروح داشتند، مجبور به عقب‌نشینی شدند.

همزمان با ادامه جنگ در خیابان، صدای شلیک توپ‌های سنگین نیز از طرف دروازه استانبول شنیده می‌شد. فضای امیرخیز را دود غلیظ باروت گرفته بود. من امروز با چشم خود دیدم که ستارخان چه اراده شکست‌ناپذیر و دل‌چون شیر دارد! او سوار بر اسب، همه‌جا را زیر نظر

داشت و جبهه‌ها را با دستورهای مستقیم خود شخصاً اداره می‌کرد. اما هنوز در جبهه خیابان مشغول بودیم که خبر دادند نیروهای عین‌الدوله پس از دادن تعداد تلفات، از دروازه استانبول عقب‌نشینی کرده‌اند.

امروز نتوانستم. در ساعتی که قبلاً قرار گذاشته بودم. با نینا ملاقات کنم. انگشتان دستم زخمی شده بود، تا آدمم پانسمان کنم ساعت پنج شده بود. زخمی‌ها را به بیمارستان می‌بردند و کشته‌ها را به نزدیک‌ترین مسجد منتقل می‌کردند.

در ساعت پنج، به منزل نینا رفتم. نینا تا مرا دید پرسید: «چه خبر؟» و بعد خودش شروع به صحبت کرد:

- از عین‌الدوله خبر داری؟

- نه، مگر خبر تازه‌ای هست؟

- بلی، او بعد از جنگ امروزی، اقامت در باغ صاحب‌دیوان را خطرناک و ناامن تشخیص داده و به «نعمت‌آباد» رفته و عزیمت خود را نیز به ژنرال کنسول خبر داده است.

- خبر فقط همین‌ها؟

- نه خیر؛ طبق اطلاعاتی که عین‌الدوله شخصاً داده نیروهای دولتی که در اطراف تبریز گرد آمده‌اند اردوی زوار دررفته‌ای بیش نیستند و هیچگونه کارآیی ندارند و با این نیروها تصرف تبریز امکان‌پذیر نیست. در صورتی که نیروهای اعزامی شاهسون، ماکو، خوی، قره‌داغ، تهران، بختیاری، دوران، کیکاوند، خمسه، سراب و تبریز برسند آن وقت تعداد

قشون تحت فرماندهی او بالغ بر چهل هزار نفر خواهد شد؛ در صورتی که در حال حاضر، در داخل شهر تبریز نیروهای مسلح انقلابی، از لحاظ تعداد نفرات تقریباً یک برابر بیشتر از قوای دولتی هستند و موقعیت مستحکم آنها هم کمک می‌کند تا در مقابل قوای دولتی مقاومت کنند؛ خصوصاً، انقلابیون دستگاه‌های مخصوص بمب و فشنگ‌سازی در اختیار دارند و از لحاظ مهمات در مضیقه نیستند و این موضوع باعث شده است که تلفات نیروهای دولتی دوچندان شود.

نینا وقتی این حرفها را می‌زد، درجهٔ علاقه و اشتیاق او را به انقلاب هرچه افزونتر می‌دیدم و خیلی خوشحال بودم و این دختر جوان قهرمان را، با ستایش و افتخار می‌نگریستم.

نینا وقتی حرف می‌زد، گذشتهٔ او در نظرم مجسم می‌شد. آن روز، او دختری بود که از سیاست اصلاً سر در نمی‌آورد؛ حتی روزنامه هم نمی‌خواند. ولی نینای امروزی، در راه رهایی توده‌های تحت ستم و له شده و به‌خاطر به‌ثمر رسیدن انقلاب، با تمام توان خود آمادهٔ مبارزه و جانبازی بود. من برای اینکه او را بیشتر خوشحال و امیدوار کنم، دربارهٔ پیروزی‌های به‌دست آمده و موقعیتهای جدیدی که انقلابیون به آن دست یافته‌اند مطالبی گفتم:

- برای مقابله با هجوم قوای عین‌الدوله به محلهٔ امیرخیز و شکستن حلقهٔ محاصرهٔ مهاجمین دولتی، توپ‌های سنگین سیستم جدید، در کنار باغ «حاجی میرباقر» کار گذاشته شده‌اند. علاوه بر آن، از خیلی وقت پیش، دو عراده توپ دور زن را طوری مستقر کرده‌اند که دشمن از وجود آنها هیچگونه اطلاعی ندارد.

برای محافظت از جبهه باقرخان هم، در محاذی «مسجد کبود» و «مارالان»، توپ‌های جدیدی گذاشته‌اند و همچنین از طبقات بالای ارک، با توپ‌های کوچک و بزرگ، به مهاجمین سپاه عین‌الدوله مجال تجاوز داده نمی‌شود.

سوسیال دموکراتهای قفقاز، بخصوص کارگران باکو، وخامت اوضاع را کاملاً در نظر دارند و به همین جهت نیروهای امدادی آنها، هر روز با سرعت به طرف تبریز سرازیر می‌شوند و به کمک انقلابیون می‌شتابند. کارگران باکو، متهای کمک و همراهی را با رهبران انقلاب می‌کنند. اداره قسمت توپخانه با آنهاست. زیرا آنها سوابق و تجارب جنگی بیشتر دارند. از لحاظ بمب و فشنگ نیز هیچگونه مضیقه‌ای در کار نیست.

- عجب! ستارخان مگر راضی می‌شود که قفقازها در رهبری انقلاب نقش داشته باشند؟

- او خیلی هم راضی و علاقه‌مند است. متها به این مسئله حیاتی به حد کافی اهمیت داده نمی‌شود و به همین دلیل کارها بر اساس نقشه صحیح پیش نمی‌رود. ستارخان هنوز دقیقاً نمی‌داند که سوسیال دموکراتهای قفقاز چه می‌گویند و با چه منظور و مقصودی به اینجا آمده‌اند.

- باقرخان چطور؟

- او نه فقط نیروهای قفقازی، بلکه کسانی را هم که از امیرخیز آمده باشند، حتی خود ستارخان را هم - قبول ندارد. او با یک عده از قفقازهای قدیمی که در سالهای پیش به تبریز آمده و در این شهر اقامت

دارند، کار می‌کند. ما نیز به وسیله همین آدمها، به او کمک می‌کنیم و به این‌گونه مسائل توجه نداریم. از اینکه بگذریم باید بگوییم ستارخان متانت و خونسردی عجیبی دارد. او از آدمهایی است که معنی ترس را اصلاً نمی‌دانند. هرچه مشکلات ستارخان زیاد می‌شود اراده و خونسردی او بیشتر می‌گردد. او از آن اعجوبه‌هایی است که وحشیانه به سوی خطر و مرگ می‌روند و در مقابل رگبار سیل آسای گلوله، فریادزنان به پیش می‌تازند. در خمیره این مرد، یک خصوصیت عالی و ممتاز انقلابی وجود دارد و آن عزم و اراده قوی و شکست‌ناپذیر اوست. همچنین طبعی متین و بلند دارد.

شب کم‌کم از راه می‌رسید؛ هوا تاریک می‌شد. صدای تیراندازی شنیده نمی‌شد؛ تبریز با آن بناهای خشتی و پشت‌بام‌های گلی خود، باز هم به آغوش توده‌های انبوه مه پناه می‌برد تا چند ساعتی بخوابد و رفع خستگی کند.

انگار این تبریز نیست که صدای گلوله‌ها در آن، مثل وزوز لانه زنبور، در گوش انسان طنین می‌انداخت.

اما نینا- مثل اینکه امشب قصد خوابیدن نداشت. او روحیه بلند و عالی داشت. مجید کوچولوی ما هم هنوز نخوابیده بود. سلطنت بیگم پرستار او، قصه قدیمی «روباه و خروس» را تعریف می‌کرد.

این فرزند کوچولوی مشرق‌زمین- همان مشرق‌زمین که داستان هزار و یکشب‌ها در آن به وجود آمده‌اند- قصه را گوش می‌کرد و مژه‌هایش همانند عقربه ساعت، به همدیگر نزدیک می‌شدند.

عقربه‌های ساعت دیواری روی هم افتاد و ساعت دوازده شب را

اعلام کرد؛ مژه‌های سیاه مجید روی هم قرار گرفت و در آغوش سلطنت بیگم به خواب رفت؛ سلطنت بیگم- مجید- این پیش‌آهنگ نوباوه ایران را به خوابگاه خود برد. من و نینا؛ درباره آینده مجید و چگونگی تأمین زندگی و تربیت او صحبت‌ها کردیم و نقشه‌ها کشیدیم.

نینا ناگهان گفت:

- او پسر من است؛ با خودم می‌برمش.

سپس به فکر فرو رفت و با حال اندیشناک گفت:

- نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظار ماست.

سرش را روی شانه‌ام گذاشت. گفتم:

- ترس! راهی را که ما می‌رویم راه کجی نیست؛ راه شرف و

انسانیت است؛ برای ما فقط همین مهم است.

نینا حرفی نزد؛ اما چند لحظه بعد، همان سؤال را تکرار کرد.

بدون شک می‌خواست بداند که سرنوشت عشق حقیقی که بین من

و او به وجود آمده بود به کجا منتهی می‌شود؛ ولی این دختر شرافتمند

به خاطر شرم و حیا نظر خود را نمی‌توانست صراحتاً بگوید و جسارت

گفتنش را هم نداشت.

در خصوصیات اخلاقی نینا، از حرکات و رفتار بعضی از زنها- که

مردها را سؤال پیچ می‌کنند و می‌خواهند از همه چیز مردها سر در بیاورند-

اثری دیده نمی‌شد.

شکفت آور اینجا بود که او هنوز نمی‌دانست من کی هستم و اهل

کجا هستم و اسم و رسم حقیقی من چیست. او حتی در این باره سؤال هم

نمی‌کرد. اساساً او مثل سایر زنها نبود که هر روز از مردها گزارش روزانه

اعمال و رفتارشان را می‌خواهند و آنها را بازخواست می‌کنند. او از این جور کارها خوشش نمی‌آمد.

و اما من، برای تأمین سرگرمی و خوشی زندگی روزانه این دختر جوان نمی‌توانستم به اندازه کافی سهم داشته باشم. شاید به خاطر همین بود که نینای جوان-با وجود علاقه شدیدی که نسبت به من داشت- نمی‌دانست در مقابل من چه کار کند. خیلی‌ها از او خوششان می‌آمد؛ او را دوست داشتند، و این دلباختگان اشخاصی بودند که می‌توانستند همه‌گونه امکانات رفاهی و خوشی او را فراهم سازند؛ حتی می‌توانستند زیر پای او قالیچه‌های ابریشمی پهن کنند. بودند مردهایی که کاغذهای بی‌ارزشی را که او پاره می‌کرد و دور می‌ریخت جمع می‌کردند، می‌بوسیدند؛ و به عنوان یادگاری در جیب بغلی خود می‌گذاشتند.

نینا نه فقط درخواست عاشقانه این قبیل مردها را رد می‌کرد؛ بلکه برای اینکه آنها درخواست خود را تکرار نکنند، تحقیرشان هم می‌کرد. بنابراین، زندگی و آینده نامشخص ما، حوصله‌اش را سر می‌برد؛ و دلتنگش می‌کرد؛ او را به تفکر وامی‌داشت. نینا که در طول اتاق قدم می‌زد؛ ناگهان ایستاد و از درون کمد چیزی را برداشت و به وسط اتاق آورد، بعد، انگار پشیمان شد دوباره برد و توی کمد گذاشت. دودلی و بلاتکلیفی از رفتارش مشهود بود. آخر الامر آمد کنار من نشست و گفت:

- هیچ چیز در دنیا به اندازه فکر کردن زیاد خسته‌ام نمی‌کند.
دوباره به فکر فرو رفت. این دختر با آن روحیه عالی، نمی‌دانم چرا ناگهان تغییر حالت داده بود؛ به طوری که موجب تعجب من می‌شد.

گفتم:

- برای چه این همه فکر می‌کنید؟ برای شما که همه چیز فراهم است و همه چیز امکان‌پذیر است.

گفت:

- برای من هیچ چیز امکان‌پذیر نیست. آنچه برای من فراهم است، برای همه کس هست. در ظاهر برای من همه چیز هست؛ ولی در واقع هیچ چیز نیست.

- چرا نیست؟

- علت آن به شخص من مربوط نیست. برای پیدا کردن علت آن، باید به خودتان مراجعه کنید.

نینا باز هم رویش نشد منظور خود را صاف و پوست‌کنده و صریح بگوید؛ قیافه‌اش هر لحظه تغییر می‌یافت؛ و این تغییر نشان داد که افکار تازه و گوناگونی در او ایجاد شده است. من هم اگر به آینه نگاه می‌کردم حتماً در قیافه من هم چنین تغییراتی محسوس بود؛ داشتم فکر می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم:

- «این دختر زیبا کیست؟ چرا این همه محبت و علاقه نسبت به من در قلب او ایجاد شده است؟ آیا از یک خانواده مرفه و پولدار است؟ علاقه او نسبت به انقلاب، زاییده عشق و علاقه به من است، این دختر که مرا دوست دارد آیا قلباً می‌خواهد من راهی را که می‌روم، ادامه بدهم؟ برای چه عشق متقابل خود را به او ابراز داشتم؟ چرا من او را از آینده‌ای سعادت‌مند محروم می‌کنم؟ شاید این دختر روزی با یک نفر دیگر خانواده‌ای خوشبخت تشکیل دهد و روزهای خوشی هم در انتظارش باشد؟»

در این خیالات بودم که روی میز یک آلبوم کوچک نظرم را جلب کرد. برداشتم ورق زدم. در صفحه اول آلبوم، عکس نینا بود که در ایام تحصیل در مدرسه انداخته بود. با دقت عکس را نگاه کردم. عکس‌های دیگری هم بود که در ژست‌های مختلف گرفته شده بود. بعضی از عکس‌های همکلاسی‌هایم هم در این آلبوم بود که زیر هر کدام از آنها عبارت «به‌عنوان یادگاری به دوست عزیز» نوشته شده بود. آلبوم را تا نیمه‌هایم ورق زدم. در اینجا عکس پیرمرد کارگری را دیدم که قیافه‌ای نحیف و لباسهای بسیار کهنه‌ای بر تن داشت. این عکس توجه مرا به خود جلب کرد. نینا چای آورد، روی میز گذاشت. تا چشمش به آلبوم افتاد گفت:

- این پیرمرد مفلوک سرپرست خانواده تیره‌بخت ماست؛ او پدر من است. خانواده ما هرگز روی خوشی ندیده است؛ تصور می‌کنم که من هم زندگی خوشی نداشته باشم؛ همین واقعیت است که مرا به تفکر وا می‌دارد.

نینا این حرفها را زد و نگاههای مایوس خود را به من دوخت. همزمان با این بیان شکوه‌آمیز، انگار لحظات تلخ زندگی گذشته‌اش از خیالش می‌گذشت؛ رنگ چهره‌اش سرخ شده بود؛ تنش می‌لرزید؛ من خوشحال بودم؛ از شدت خوشحالی، قلبم به شدت می‌تپید؛ انگار صدای تپش قلبم را می‌شنیدم. دوست من، رفیق انقلابی من - نینا - سیمای طبقاتی خود را به وضوح نمایان می‌ساخت.

نینا پیاپی خواست؛ از داخل کمد، یک چمدان کوچک آورد؛ از درون چمدان، عکسهای مختلفی را به من نشان داد. عکسهایی از پدر و

مادرش، از دوران کودکی‌اش و درباره هر کدام از آنها توضیحاتی نیز داد. سپس از زندگی و گذشته غم‌انگیز خود مطالبی گفت:

- پدرم کارگر کارخانه نساجی بود. او در تمامی اعتصابات کارخانه‌های نساجی شهر «ریگا»، وظیفه تشکیلاتی به‌عهده داشت. اما افسوس که مسلول شده بود و اغلب در بستر بیماری افتاده بود. زندگی مان خیلی سخت می‌گذشت؛ خیلی کم اتفاق می‌افتاد که لباس نو بپوشیم؛ یا غذای گرم بخوریم. مدیران کارخانه از پدرم دل خوشی نداشتند؛ چون که خواست‌های کارگران را نزد آنها عنوان می‌کرد و برای احقاق حق آنان، رو در روی کارفرما می‌ایستاد. بدین جهت، هر چندگاه یک‌بار، او را از کارخانه اخراج می‌کردند؛ حتی بعضی وقتها، زندانش هم می‌کردند. خواهرهای پدرم خیلی زیبا بودند؛ و به‌خاطر همین زیبایی، آدمهایی که دستشان به‌دهن‌شان می‌رسید با آنها ازدواج کرده بودند؛ عمه کوچکم را مأمور اجرای عدلیه و عمه بزرگم را یک ناخدای کشتی به‌زنی گرفته بود.

- به‌شما کمک نمی‌کردند؟

- چرا، ناخدا که صاحب‌بچه نمی‌شد؛ برای اینکه ما دو خواهر را از گرسنگی نجات دهد، به‌فرزندی قبول‌مان کرد و پدر خدا بیمارزم راضی به این کار نبود. اما مادرم گفت: «نمی‌توانم بگذارم بچه‌هایم از گرسنگی تلف شوند.» و پدرم را مجبور کرد رضایت بدهد. شوهر عمه کوچکم، ما را پیش خود راه نمی‌داد؛ او چشم دیدن پدرم را هم نداشت و نمی‌گذاشت عمه‌ام پیش برادرش بیاید. چندبار به‌خاطر این‌کار می‌خواست عمه‌ام را طلاق دهد. او موقع روبه‌رو شدن با آشنایانش، می‌گفت:

- «اگر بچه‌هایم نبودند خواهر این مرد خائن را یک دقیقه هم در خانه‌ام نگه نمی‌داشتم». ناخدا این طوری نبود؛ او به ماها علاقه داشت و هر وقت از دست پدرم و کارهای او عصبانی می‌شد، می‌گفت: «از این کارها خودت را کنار بکش! فایده‌ای ندارد». ناخدا به موسیقی خیلی علاقه داشت و به خاطر همین علاقه بود که ما را به مدرسه موسیقی گذاشت. ما مدرسه موسیقی را با نمرات خوب تمام کردیم و اگر وضع اجتماعی پدرم نبود، حتماً مدال طلا می‌گرفتیم.

اتمام تحصیلات، در مدرسه موسیقی، مصادف با روزهای وحشتناک انقلاب ۱۹۰۵ بود؛ پدرم در این انقلاب، فعالانه و از نزدیک شرکت داشت. بعد از سرکوبی انقلاب، پدرم را زندانی کردند و بالاخره نتوانستیم بفهمیم که او زنده است یا مرده و تا امروز هم خبری از او نداریم.

به همین خاطر، از انقلاب وحشت داشتم و دلم به حال کسانی که در انقلاب شرکت می‌کنند می‌سوخت. زیرا ما با چشمان خود دیدیم که پدرمان دچار چه مصیبت‌هایی شده است. ناخدا مدام به ما سفارش می‌کرد: - «از سرنوشت پدرتان عبرت بگیرید!»

او حتی نمی‌گذاشت ما روزنامه بخوانیم؛ فقط مجاز بودیم کتابهای مربوط به موسیقی را مطالعه کنیم؛ در کنار این کتابها، گاهی رمان نیز می‌خواندیم. من اغلب اوقات کتابها را می‌گشتم و از میان آنها، کتابهایی را که سراسر حادثه و قهرمانی و زد و خورد و جاسوسی بود، پیدا می‌کردم و می‌خواندم.

ناخدا خودش هم به این‌گونه کتابها علاقه داشت؛ او در مواقعی که

به سفر می‌رفت یک چمدان از این‌گونه کتابها را با خود می‌برد.

- در حال حاضر، ناخدا زنده است؟

- نه‌خیر، بعد از فوت پدرم، او هم در بندر «دانتزیک» از سم ماهی مسموم شد و مرد. ما می‌خواستیم کار کنیم و از همسر او هم نگهداری کنیم؛ اما به ما کار نمی‌دادند. برای تدریس به خیلی جاها مراجعه کردیم؛ پرسشنامه استخدایم پر کردیم؛ بعد به عنوان اینکه پدر ما به حکومت خیانت کرده است پرسشنامه‌های ما را پس فرستادند. زندگی کردن خیلی مشکل شده بود. عمه‌ام حتی نتوانست حقوق بازنشستگی شوهرش را دریافت کند. بدبختی ما دامنگیر او هم شد و به خاطر منسوب بودن او به یک خانواده «خائن»، از دادن حقوق شوهرش خودداری کردند.

مادرم هم به‌طور روزمزد، در ایستگاه راه‌آهن، از واگن‌ها زغال‌سنگ خالی می‌کرد. ولی دستمزد او برای امرار معاش ما کافی نبود. سر و وضع مان خیلی خراب و مثل گداها بود. به شوهر عمه کوچکمان (مأمور عدلیه) مراجعه کردیم؛ تقاضای کمک برای پیدا کردن کار نمودیم؛ ولی او ما را از خود راند و گفت: «دیگر این طرف‌ها پیدايتان نشود! بدنامی خانواده شما ممکن است به موقعیت شغلی من لطمه بزند.» بعد به پدرم - که با عنوان «لعتی» یاد می‌کرد - بد و بیراه گفت.

- چرا در منازل تدریس نمی‌کردید؟

- ما را برای تدریس در منازل نمی‌پذیرفتند. سر و وضع مان خیلی ناجور بود. صاحبخانه وقتی ما را در این حالت می‌دید در خانه را به رویمان می‌بست. بالاخره ناچار شدیم در خانه این و آن کلفتی کنیم؛ لباس بشوییم؛ بچه‌داری کنیم و از این قبیل کارها ...

چندی در خانه پولدارها کار کردیم ولی این هم زیاد طول نکشید.

- چرا؟

- اغلب زیبایی زن باعث بدبختی او می شود. زنهای صاحبخانه نسبت به ما حسودی می کردند. وقتی متوجه چشم چرانیهای شوهرانشان می شدند وجود ما را در آن خانه‌ها لازم نمی دیدند و بیرونمان می کردند. ما که به این ترتیب، به ناچار هر چند روز یک بار کار عوض می کردیم در معرض اتهام بودیم که چرا یک جا بند نمی شویم؛ و به همین خاطر عذرمان را می خواستند. حتی در بعضی خانواده‌ها، فرزندان جوان به خاطر ما با پدرشان رقابت می کردند؛ و اغلب به ما عشق می ورزیدند؛ ولی تا زن صاحبخانه جریان را می فهمید برای رهایی از دست این گرفتاری، ما را جواب می کرد.

مدتی بعد، شوهر عمه کوچکمان، یواشکی ما را به خانه‌اش خواست و بریده یک روزنامه را نشان داد و گفت:

- در تبریز برای بچه‌های کنسول روس دو نفر معلم موسیقی استخدام می کنند. اما چون کشور ایران دوردست است و از طرفی هم مردمان آنجا متمدن نیستند و کشور نیز دستخوش آشوب و هرج و مرج است لذا کسی تاکنون داوطلب این شغل نشده است و مدتهاست که چاپ این اعلان در روزنامه تکرار می شود. در صورتی که شما مایل باشید من می توانم کارتان را درست کنم.

من راضی نبودم و می ترسیدم. ایرائیدا مجبورم کرد. فردا، ما به همان محل - که آگهی کرده بودند - رفتیم. ما را استخدام کردند. دوست منات پول دادند. رفتیم بازار کهنه فروشان؛ لباسهای دست دوم مناسب

برای خودمان خریدیم؛ نزد مادر و عمه‌ام هم مقداری خرجی گذاشتیم و با کمی پول روانه ایران شدیم.

مسافت بین ریگا و ایران را طی کرده بودیم که پولمان تمام شد؛ به طوری که وقتی شما را دیدیم کاملاً در تنگنا بودیم. از ریگا تا اینجا، هم‌ماش به ایران فکر می‌کردیم. مردمان آنرا آدمهایی دور از تمدن و وحشی تصور می‌کردیم. به خیال ما، در ایران، جنگلها، کوهها، غارها پر از آدمهای ابتدایی و وحشی بودند. اما وقتی با شما روبه‌رو شدیم؛ احساس کردیم که با یک شرقی اصیل مواجه هستیم.

من هرگز تصور نمی‌کردم که روزی به انقلابیون پیوندم. در واقع این احساسات طبقاتی‌ام بود که مرا به این راه کشاند؛ راهی که پدرم رفته بود. یک علت اساسی دیگر این کار هم خود شما هستید.

- چطور من می‌توانم یک علت اساسی باشم؟

- زن- هر که می‌خواهد باشد- عشق همیشه بر عقل و شعور او حکومت می‌کند. من تردید دارم تاکنون زنی توانسته باشد به این حاکمیت پایان دهد. با این حال، من از روز اول، می‌خواستم این حاکمیت را بهم بزنم؛ ولی ممکن نشد. تو با آن قیافه انقلابی خود، مرا هم به خودت وابسته کردی. اما تو ...

نینا حرف خود را تا آخر نگفت. یقیناً می‌خواست بگوید: «اما تو مرا به اندازه‌ای که من دوستت دارم، دوست نداری ...» او خجالت کشید و نتوانست حرف خود را تمام کند.

نینا، شاید بار اول بود که مرا «تو» خطاب می‌کرد. او می‌دانست که من هم او را دوست دارم؛ کسی چه می‌داند؛ شاید حقیقتاً عشق و علاقه او

تبریز مه آلود / ۲۵۰

بیشتر از من بود.

بدون تردید، نینای امروزی- در نظر من- نینای دیروزی نبود. دیگر
مطمئن شده بودم که او راه طبقاتی خود را خواهد رفت و دشمن طبقاتی
خود را خواهد شناخت.
صحبت‌های ما طولانی شده بود. کم‌کم بانک خروسها به گوش
می‌رسید.

- سلطنت باجی، بیا پشت سر من در را قفل کن!

این را گفتم و از نینا جدا شدم.

چپاول

چند روزی بود که با ستارخان و باقرخان درباره کشاندن جنگ به خارج از شهر مذاکره می کردیم. می ترسیدیم مردم شهر، در اثر باران مداوم گلوله های توپ و تفنگ به ستوه آمده باشند و شهر دچار اغتشاش شود و تسلیم دشمن گردد. علاوه بر آن، کشاندن جنگ به خارج شهر امکان می داد که از روستاهای نزدیک آذوقه به تبریز حمل شود و راههای دهات نزدیک شهر باز می شد. جماعت کوچ کرده می رفتند. زندگی در شهر وحشتناک بود. کنسول روس هم برای اینکه در کارها مداخله علنی نکند دنبال بهانه می گشت؛ چنان که اگر به اتباع یا افراد تحت الحمایه روسیه به اندازه پنج «کوپک» خسارت مالی وارد می شد، کنسول روس جنجال بزرگی راه می انداخت.

ستارخان و باقرخان هر دو رضایت دادند. سپس وضعیت نیروها ارزیابی شد؛ مشروطه خواهان، از هر لحاظ، برای حمله آماده رزمی داشتند.

نزدیک غروب روز چهارشنبه، پنجم شعبان بود که از سنگرهای قوای دولتی تیراندازی آغاز شد. این تیراندازی به منظور ایجاد زمینه برای حمله اردوی دولتی بود.

تیراندازی تا صبح فردا ادامه یافت. ما هم تا صبح سر پا بودیم. هرکس می دانست چه کار کند. بمب اندازها هم، مثل سایر نیروها، سر جاهای خود موضع گرفته بودند.

هوا داشت روشن می شد که یک فوج سواره و یک فوج پیاده، از اول محله خیابان، به طرف مرکز فرماندهی باقرخان حمله کردند. قصد پیشروی داشتند. همزمان با آن، یک فوج از طرف «پل سنگی» و «دالان میرزا صادق» در حال نفوذ به داخل خط محاصره بودند. چنین نبردی در داخل تبریز بی سابقه بود.

جنگ تا ساعت دوازده ادامه داشت. در ساعت یازده انقلابیون دست به حمله متقابل زدند. با بمبهای دستی، سربازان دولتی را - که شکل و قیافه های گوناگون داشتند و به زبان های گوناگون حرف می زدند - تار و مار کردند. نیروهای دولتی - در حالی که همدیگر را زیر پا، له می کردند - پا به فرار گذاشتند. چه آنهایی که فرار می کردند و چه آنهایی که در سنگرها مانده بودند، همگی به محمدعلی شاه فحش های رکیک می دادند.

بعد از تیراندازی شدید، انقلابیون تا سربازخانه، «مغازه های سنگی»، «میدان توپخانه» و «عالی قاپو» پیشروی کردند. از آن طرف هم، تصرف محله «ششگلان» موجب خوشحالی زیاد در شورای انقلاب شد. من جزو آن دسته از انقلابیون بودم که از طرف «حرم خانه» دست به حمله

زده بودند. این دسته به کمک بمب دستی موفق شده بودند در داخل «کوچه مجتهد» نفوذ کنند. از منزل حاجی میرزا کریم آقا و برادرش «آقا میرزا علی» - که وابسته به دربار بودند - دسته‌های مسلح سواره و پیاده محافظت می‌کردند.

در اینجا یک بدبختی بزرگ روی داد؛ یک عده از انقلابیون - که تا مرز پیروزی رسیده بودند - ناگهان کار خود را رها کرده دست به غارت و چپاول زدند.

عده‌ای سرگرم غارت شدند که به هیچ وجه نمی‌توانستیم جلو آنها را بگیریم. می‌ترسیدیم این کار به جنجال بزرگی منجر شود. دشمن عقب‌نشینی کرد. خیلی از آنها دستگیر یا کشته شدند و یا فرار کردند و عده‌ای هم در حلقه محاصره ماندند. عده زیادی از رفقای ما هم زخمی شده بودند. تعداد کشته‌شدگان دشمن ۶۵ نفر بود.

من در حالی که بمب دستی در دست داشتم، ایستاده بودم و آنهایی را که مشغول غارت بودند تماشا می‌کردم.

در میان اثاثیه‌هایی که از منازل خارج می‌کردند چیزهای جالبی بود. کسانی که آنجا بودند می‌گفتند یک بار هم چنین غارتی در منزل نظام‌العلما شده بود. اهالی کوچه، همسایگان، حتی زنها و بچه‌ها هم در غارت منزل میرزا کریم آقا شرکت داشتند.

یک قالیچه بزرگ را چهار نفر برداشته بودند و می‌بردند و سر آن با همدیگر دعوا داشتند. آخر الامر، یکی از آنها، با خنجر دیگران را زخمی کرد و قالیچه را با خود برد. زخمیها باز هم به داخل منزل برگشتند. هر کس هر چیز به دستش می‌رسید، برمی‌داشت و زود از خانه بیرون

می برد و در جایی می گذاشت و دوباره برمی گشت. کسانی هم بودند که حتی گهواره را با بچه می بردند. آنها که در داخل منزل فرصت نکرده بودند، در کوچه، بچه را از گهواره در می آوردند و کنار دیوار می گذاشتند و گهواره خالی را با خود می بردند.

پسر بچه های دوازده- سیزده ساله، رختخوابهای و بالشها را کشان کشان می بردند. در حالی که خمره های پر از روغن و عسل و قورمه را انگشت می زدند و می خوردند از خانه بیرون می کشیدند.

گاه و بیگاه، از درون خانه سر و صداهای شدیدی بلند می شد. در آن میان، صدای تیراندازی با تپانچه نیز به گوش می رسید. ظاهراً بر سر اشیای قیمتی، در داخل منزل، درگیری شده بود؛ هر کس می خواست اشیای گرانبها را از دست دیگری بیرون بیاورد.

اغلب کسانی که اشیای غارت شده را بیرون می آوردند، سر و صورت و دماغشان خون آلود بود؛ زیر چشمهایشان کبود شده بود؛ خیلی ها هم، ظاهراً دست خالی از خانه خارج می شدند؛ اما قضیه غیر از این بود؛ آنها لباسهای گران قیمت را از زیر پوشیده بودند تا از دستبرد یک عده قلیچماق و گردن کلفت- که دم در ایستاده بودند و اشیای غارتی را از دست آدمهای عاجز می قاپیدند- در امان بمانند. از خانه های غارت شده تار و کمانچه و دف و سایر آلات و ادوات موسیقی بیرون آوردند.

در این موقع، ناگهان دم در غلغله ای برپا شد؛ صندوقچه ای را که یک نفر کول کرده بود و با خود می برد، زدند؛ صندوقچه افتاد و شکست؛ از داخل آن، شیشه های کنیاک در آمد؛ غارتگران شیشه ها را برمی داشتند و در جیب هایشان می چپاندند.

زنی با روبند سفید- که با مردی در حال کتک‌کاری بود- از خانه بیرون آمد. علت کتک‌کاری معلوم نبود؛ زن- با وجود اینکه چادر و روبند داشت- باز، مشت‌های مرد را با مشت جواب می‌داد. در نهایت، وقتی زن متوجه شد که مرد دست‌بردار نیست، ناگهان روبند و چادرش را باز کرد و مرد را تا آنجا که می‌خورد کتک زد و مجبورش کرد تا دست از سرش بردارد.

زن شال ترمه بزرگ و گران‌قیمت را به کمرش بسته بود و مرد که شاهد این کار او بود؛ سعی داشت از چنگش در بیاورد. زن، چاق و چله و صورتش کک‌مکی بود و دماغ‌گنده و قد کوتاهی داشت؛ عجیب این بود که فقط یک دستش را حنا بسته بود؛ ولی دست دیگرش اصلاً حنا نداشت.

بالاخره اشیاء قیمتی را بردند و تمام شد؛ حالا داشتند چیزهای کم‌بها را می‌بردند؛ جوانی در کنار ما ایستاده بود که غارتگران را تشویق می‌کرد و داد می‌زد:

- غارت کنید منزل این درباری بی‌حیا را!

هویت جوان را پرسیدم؛ گفتند: «پسرکله‌پز است».

او را پیش خود خواندم و پرسیدم که چرا مردم را به غارت و چپاول تشویق می‌کند. جواب داد:

- اگر سلامتی باشد و دوباره همدیگر را دیدیم علتش را می‌گوییم؛ عجالتاً فرصت ندارم. باید خانه حاجی میرزا علی، اخوی این آقا هم غارت شود.

غارت هنوز ادامه داشت که ناگهان قوای دشمن دست به حمله

متقابل زد با آخرین بمبی که داشتیم به هزار زحمت جان خود را نجات دادیم.

در اطراف درب استانبول هم، جنگ به شدت ادامه داشت و پی در پی خبرهای خوب به گوش می رسید. دسته های انقلابیون به پیشرفت های زیادی نایل شده و مواضع دشمن را به تصرف در آورده بودند. تنها باعث ترس و تشویش این بود که مبادا دسته های رزمنده ما، به جای مقابله با دشمن، به غارت و چپاول مشغول شوند و متأسفانه چنین شده بود؛ در حالی که عده ای مشغول غارت منزل حاجی میرباقر صراف بودند، ضد انقلاب دست به حمله متقابل زده و انقلابیون را مجبور به عقب نشینی کرده بود.

فردا در کوچه ها، اعلامیه ای به این مضمون پخش شده بود:

هر کس دست به غارت بزند اعدام خواهد شد.

با وجود این گونه اعمال غیر معقول- که در اردوی انقلاب بود- باز هم قشون عین الدوله نتوانست کاری از پیش ببرد.

نقش جدی سوسیال دموکراتهای قفقاز در پیروزی انقلابیون و دقت و مهارت آنها در میدان نبرد و اثر مخرب بمبها، در مجموع عین الدوله را به وحشت انداخته و ناچار کرده بود دست به دامن ژنرال کنسول روس بشود.

عین الدوله در نامه خود، از مداخله سوسیال دموکراتها- که از قفقاز آمده بودند و به انقلابیون تبریز کمک می کردند- یاد کرده و این کار را خیانتی بزرگ علیه دولت شاهنشاهی ایران عنوان کرده بود.

روی این اصل، در کنسولگری نقشه‌ها و توطئه‌های جدیدی در کار بود و لیست افرادی که از قفقازی آمده بودند تهیه می‌شد تا درباره آنها تدابیر جدی اتخاذ شود.

نینا بعد از اینکه این خبر را داد برای اولین بار از من پرسید:
- چندبار خواسته‌ام از تو پیرسم ولی فراموش کرده‌ام؛ بگو ببینم تو هم قفقازی هستی؟

من به شوخی گفتم:

- هنوز معلوم نیست اهل کجا هستم.

- چرا؟

- برای اینکه هنوز زن نگرفته‌ام.

نینا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- این چه حرفی است که می‌زنی؟

- مثل معروف آذربایجانی‌ها را نشنیده‌ای؟

- بگو تا بشنوم.

- آذربایجانی‌ها می‌گویند زن تو اهل هر کجا باشد تو هم اهل آنجا

هستی. حال که من هنوز زن نگرفته‌ام، پس نمی‌دانم اهل کجا هستم.

او خندید ولی چند لحظه بعد، با قیافه جدی گفت:

- من خیلی علاقه‌مند هستم که بدانم شما اهل کجا هستید. چونکه

می‌خواهند قفقازیها را دستگیر کنند.

آن‌گاه لیستی را از کیف خود درآورد و اسامی چند نفر قفقازی را

خواند:

- مشهدی حاجی قفقازی، آقاعلی قره‌باغی، حسن آقا، مشهدی -

حسن، محمدعلی، فرج آقا، میرزا علی اکبر^(۱)، عبدالله قفقازی. البته فرصت نکردم تمامی اسامی را یادداشت کنم. می ترسم اسم تو هم جزو اینها باشد. بگو ببینم اسم تو را هم خواندم یا نه؟

- تا اینجا اسم من در این لیست نبود. ولی اگر هم باشد مهم نیست. از این چیزها باکی نداریم. وانگهی هنوز کار به آنجاها نرسیده که کنسول بتواند ماها را دستگیر کند. در بین کسانی که شما اسمشان را خواندید، به غیر از چند نفری، بقیه کسانی هستند که سالها پیش از قفقاز آمده اند و در این شهر اقامت دارند.

- آنها دنبال کسانی هستند که از باکو آمده و عضو حزب هستند. شما اینها را می شناسید؟

- نه، من خودم آنها را نمی شناسم ولی درباره اوصاف شان خیلی چیزها شنیده ام؛ می گویند آدمهای جالبی هستند؛ آنها در میان جنبشهای انقلابی زندگی کرده و بزرگ شده اند؛ هرکجا جنبشهای انقلابی باشد آنها هم آنجا هستند و به انقلابیون کمک می کنند. آنها خستگی ناپذیرند و از سنگینی بار وظایف انسانی خود هرگز نمی هراسند و شانه خالی نمی کنند. مبارزات آنها به خاطر این است که زمین را از مالکین بزرگ بگیرند و به دهقانان بدهند. در اینجا هم، به خاطر همین مسئله مبارزه می کنند. آنها، همه جا، علیه رژیم سلطنت مبارزه می کنند و در آینده هم مبارزه خود را ادامه خواهند داد.

- دیدن همچو آدمهایی چقدر جالب است؟

- بلی، متأسفم که من هم آنها را ندیده ام. آنها اسرار مبارزه را

به هیچ کس بروز نمی دهند و هرگز به کسانی که خوب نشناسند و سالها از بوته آزمایش نگذرانند، راز دل خود را نمی گویند.

- من هم نظر شما را تأیید می کنم؛ پدر گمشده ام نیز یک نفر حزبی فوق العاده محکم و تودار بود. در خانه یک کلمه هم از اسرار حزبی، از زبان او نشنیدیم.

- درست است؛ آنها خیلی دیر به آدم اعتماد می کنند؛ گول زدن آنها خیلی مشکل است؛ اگر هم بمیرند از انجام وظایفی که بر عهده گرفته اند هرگز شانه خالی نمی کنند.

- آهان! پس به خاطر همین است که ستارخان سنگرهای خطرناک را به حزبیهایی که از باکو و گرجستان آمده اند، سپرده است.
- تو اینها را از کجا می دانی؟

- عین الدوله این مطالب را به تفضیل نوشته و به کنسولگری اطلاع داده است. نینا بلند شد؛ در بخاری را باز کرد و از توی آن، جدولی را که با عجله رونویسی شده بود درآورد و شروع به خواندن کرد:

سنگرهای نویر: حسن آقا، سنگرهای خیابان: مشهدی حاجی و حسن، سنگرهای شورای انقلاب و بازار: محمدعلی قفقازی، کنترل تمام جبهه ها: علی مسیو، فرج آقا، میرزا علی اکبر، عبدالله و سایر قفقازی ها.

این اطلاعات را از نینا گرفتم و پیش خودم نگاه داشتم و برای اینکه مسیر فکر نینا را به مطالب دیگر معطوف کنم، از او درباره چگونگی به دست آوردن این اطلاعات سؤال کردم و در جوابم گفت که با دوز و کلک های بسیار توانسته است این اطلاعات را کسب کند.

در دل نسبت به هوش و فراست و محکم بودن نینا آفرین گفتم؛

زیرا او توانسته بود کارمندان کنسولگری را گول بزند.

- راستش، خیلی علاقه دارم بدانم که این اطلاعات را چگونه

به دست آوردی؟

- خیلی آسان!

- بگو ببینم!

- اگر جزئیات را بگویم حسودیت نمی شود؟

- نمی دانم! آیا حق حسودی کردن دارم؟

- من خیلی وقتها پیش چنین حقی را به شما داده‌ام. اگر قبول

نمی کنید آن مسئله دیگری است.

- حسود نبودن من علت دیگر هم دارد که چه بسا شما آن را

نمی دانید.

نینا، در حالی که دست مرا گرفته بود و فشار می داد گفت:

- بگو! جان من بگو!

- خیلی خوب! فکر می کنم حسادت من لزومی نداشته باشد. چون

با تمام باورم، اعتقاد دارم که شما دختری پاک و شریف و بسیار شایسته

هستید.

بعد از این حرفهای من، آنچه که در دل نینا بود، به وضوح در قیافه

و چشم هایش خوانده می شد.

دستهای ناگهان داغ شد. او بی آنکه حرفی بزند به من فهماند که

رفیق مبارزه و دوست حقیقی من است.

با خوشحالی گفت:

- می دانستم که درباره من چنین فکر می کنید. ولی به هر حال،

مردها موجودات حسودی هستند و حسادت در آنها یک غریزه طبیعی است. اما باور کن که دوستی من تا بخواهی، صمیمانه است. حالا کمی هم گوش کن و بین که من درباره مردان شرقی چگونه فکر می‌کردم؛ خیال می‌کردم آنها اسیر شهوات نفسانی خود هستند و تازنها را ببینند بی‌درنگ به آنها اظهار عشق می‌کنند. ولی باید بگویم که این خصوصیت در مردهای سایر ملتها هم هست؛ ماجرای اظهار عشق نسبت به من، در کنسولگری، اول از همه از خود کنسول شروع شد، بعد از او منشی کل، منشی دوم، منشی سوم، مشاوران، مترجمین، مدیران دایره رمز، مدیر امور اداری، دفتردار، مدیر آرشیو و سایرین همگی به من اظهار عشق کردند؛ آنهایی که در کنسولگری بودند به محض دیدن من، دست و پای خود را گم می‌کردند؛ به نظر من، باعث تمام بدبختی مردها همین حالات و ضعف نفسانی آنهاست. مردهایی که در کنسولگری بودند عموماً همین خصوصیات اخلاقی را داشتند. همه آنها تصور می‌کردند که در قلب من یک علاقه پنهانی نسبت به آنها وجود دارد و در نتیجه همین تصور نادرست و احساس کاذب خود، درباره من با همدیگر رقابت و حتی حسادت می‌کردند.

یکی روز دست میرزا فتح‌الله‌خان را فشار دادم و به رویش لبخند زدم؛ میرزا علی‌اکبرخان که این جریان را دیده بود از من خواست که در صورت امکان، به‌طور خصوصی با او مذاکره کنم. وقتی پرسید: «چه ساعتی برای این کار وقت دارید؟» در جوابش گفتم: «فعلاً وقت ندارم». مدتی او را سردواندم تا اینکه یک روز عصر هنگام خروج از کنسولگری جلو من سبز شد و پا به پای من آمد و بین راه حرفهای خود را زد:

- «از مدت‌ها پیش، می‌خواستم حقیقتی را به شما بگویم، اما فرصت مناسب پیدا نمی‌کردم. از روزی که به‌خانه کنسول آمدید احساس کردم که از خانواده نجیب و اصیلی هستید. وقتی شما با چهره‌ای خندان با همه خوش و بش می‌کنید، معلوم می‌شود که اصل و نسب دارید. ولی من می‌خواستم به شما بگویم که مردم کشور ما چندان متمدن نیستند و اگر حقیقت را بخواهید به راستی آدم‌های وحشی هستند و از خوش اخلاقی و خنده رویی شما سوء استفاده می‌کنند. مخصوصاً افرادی مثل میرزا فتح‌الله خان خودمان، که بلد نیستند با خانمها چگونه رفتار و معاشرت کنند. میرزا فتح‌الله خان اینجا و آنجا می‌نشیند و درباره عشق و علاقه شما نسبت به خودش و درباره نامه‌های عاشقانه‌ای که به او نوشته‌اید؛ حرف می‌زند و فخر و مباهات می‌کند.

به فرض هم که ادعای او درست باشد و شما هم نامه عاشقانه به او نوشته باشید مگر یک آدم فهمیده و متمدن پیش هر کس و ناکسی این راز را برملا می‌کند؟

اساساً او آدم بدذاتی است و اخلاق ناپسندی دارد و وقتی هم با زنها سر و سری پیدا می‌کند، همه جا می‌نشیند و تعریف می‌کند و حرفهای بی‌سر و ته می‌زند.

در ضمن باید بدانید که آن جناب، پیش ژنرال کنسول، آن قدرها هم نفوذ و اعتبار ندارد. علاوه بر آن از شما خواهش می‌کنم به خاطر حفظ شرافت و حیثیت خانواده کنسول، به این‌گونه افراد بی‌سر و پا روی خوش نشان ندهید؛ به آنها لبخند نزنید. هر کاری داشته باشید می‌توانید به خود من مراجعه کنید. فکر می‌کنم تا امروز صمیمیت و احترام مرا

نسبت به خودتان احساس کرده باشید. من دربارهٔ عفت و نجابت شما، پیش خانواده‌ام خیلی صحبت کرده‌ام. همسر و بچه‌ها مشتاق دیدارتان هستند و مخصوصاً مایلند که شما قدم‌رنجه بفرمایید و تا خانهٔ ما تشریف بیاورید و پیانوی جدیدی را که از آلمان آورده‌ام ملاحظه کنید. اگر مقدورتان باشد، نیم‌ساعتی هم که شده، به خانهٔ ما بیایید.»

فکر می‌کنید در مقابل این آدم پست، چه جوابی می‌توانستم بدهم؟ من که از روز اول می‌دانستم او چه خیالاتی در سر دارد و چه آدم مزور و حيله‌گری است، جواب دادم:

- میرزا فتح‌الله خان هر چه می‌خواهد بگوید! نمی‌توان دهان او را بست. بعضی مردها با گفتن این‌گونه حرفهای مفت و بی‌سر و ته، خودشان را ارضا می‌کنند. برای دیدن پیانوی شما هم حرفی ندارم هر موقع لازم باشد به منزلتان خواهم آمد.

گفت:

- اگر همین حالا تشریف بیاورید، خیلی بجا خواهد بود.

جواب دادم:

- چه اشکالی دارد، همین حالا هم می‌توانیم به منزل شما برویم. منزل او خیلی آراسته و مجلل بود. به گفتهٔ خودش، تعداد زیادی از آثار عتیقه و گرانهای شرقی را در اختیار داشت. آنها را تماشا کردیم. به راستی که اشیای قیمتی زیاد بود. مرا با زن و بچه‌هایم آشنا کرد.

بچه‌هایم، بیشتر از خودش، با تربیت بودند. زنش کم و بیش به زبان روسی حرف می‌زد و می‌توانست منظور خود را به طرف حالی کند. او از من دعوت کرد تا باز هم به خانهٔ آنها بروم و با آنها مراوده و

معاشرت داشته باشم.

آشنایی من با میرزا علی اکبر بدین طریق شروع شد. هر بار که صحبت می کردیم، او درباره اصالت و نجابت خودش و نفوذی که در پیش کنسول داشت، حرف می زد. به من خیلی اعتماد می کرد. وقتی به کنسولگری می رفتم به اتفاق او هم سری می زدم؛ بعضی اوراق را برمی داشتیم و می خواندم. او مانع نمی شد و مرا از عالم سیاست خیلی به دور تصور می کرد.

به نینا گفتم:

- خیلی عالی بود! حالا درباره میرزا فتح الله خان هم بگو ...

نینا در پاسخ من گفت:

- او که شنیده بود من با میرزا علی اکبر آشنا شده ام و به خانه شان هم رفته ام، فردا یادداشت کوتاهی فرستاد:

«لطفاً در صورت امکان، برای مذاکره ای کوتاه، وقت تعیین

فرمایید!»

وقت تعیین شد. او را در اتاق خودش در کنسولگری ملاقات

کردم. او هم مثل میرزا علی اکبر خان شروع به صحبت کرد:

- ما از اتباع امپراتور روسیه هستیم. نوامیس و پرستیژ خاصی داریم

که دیگران ندارند. بنابراین، وقتی با کسی معاشرت می کنیم، قبل از

هر چیز، باید بدانیم اینها کی هستند و چه کاره اند. من نمی گویم که میرزا

علی اکبر خان آدم بدی است، اما هر که می خواهد باشد، بالاخره شرقی

است؛ تربیت روسی ندیده است. او به خانمها، به دروغ، اظهار علاقه

می کند و با هر زنی، مناسب حال او رفتار می کند. او تاکنون با زنها

فاسدی که از روسیه آمده‌اند، خیلی معاشرت کرده است. خیلی مرا بیخشد، در اینکه شما دختری نجیب هستید و اخلاق سالم دارید، هیچگونه شک و تردید ندارم؛ ولی مطمئنم که اگر با این جور آدمهای ناباب معاشرت کنید، یقیناً شخصیت شما هم، روزی لکه‌دار خواهد شد. در آن صورت، جناب ژنرال کنسول هم نسبت به شما مشکوک و بدبین خواهند شد. هر امری داشته باشید ما در خدمتتان هستیم و اگر می‌خواهید با کسی رفت و آمد بکنید، خانه خود ما، خانواده خود ما و جمعیت خودمان هست. در خانه ما همیشه به‌روزی شما باز است. شما باید از طرز زندگی من سرمشق بگیرید. در اینجا چنان برای خود نام نیکی کسب کرده‌ام که ژنرال کنسول هرگز حرفی روی حرف من نمی‌زنند! کنسول یک تار موی مرا با صدتا میرزا علی اکبر عوض نمی‌کند. صداقت من نسبت به امپراتور روسیه، ناشی از شرافت من است؛ هرگاه شما خودتان را از این‌گونه اشخاص کنار بکشید؛ آن وقت من هم می‌توانم به‌اینکه با یک دخترخانم شریف افتخار آشنایی دارم به‌خودم بمالم؛ مدت‌ها بود که می‌خواستم عشق پاک خود را به‌شما اظهار کنم، خوشبختانه اکنون موقعیت خوبی فراهم آمده است یعنی از روزی که خانواده ما شنیده‌اند شما برای تدریس به‌خانه کنسول آمده‌اید هر روز از من درباره شما سؤالاتی می‌کنند؛ مخصوصاً دخترهایم از شما خواهش می‌کنند که روزی یک ساعت به آنها تعلیم موسیقی بدهید.

فتح‌الله خان حرفهای خود را تمام کرد ولی یادم نیست که در اثنای حرفهایش چند بار دست مرا فشار داد؛ من چشم‌های خود را به‌روی میز که پر از مدارک جالبی به‌زبان روسی بود. دوخته بودم. این مدارک خیلی

به درد می خورد و روا نبود فتح الله خان را ناامید کنم! بنابراین در جوابش گفتم:

- چشم، در این باره فکر می کنم. اما درباره مقام و منزلت شما از خانواده کنسول، حرفهای زیادی شنیده ام.

فتح الله خان از جای خود بلند شد و دوباره نشست؛ یقه بلند پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

- حالا که از موقعیت من مطلع هستید دیگر در این باره حرفی نمی زنم؛ زیرا خوب نیست که انسان از خودش تعریف بکند.

- خیلی خوب، پس از اول برج درس را شروع خواهم کرد؛ از توجه و خیرخواهی شما نسبت به خودم خیلی ممنون هستم؛ درباره حرفهای شما باز هم فکر خواهم کرد.

سپس از جای خود بلند شدم و رفتم.

فردا، مدیر امور رمز، مطابق معمول، وقتی دست مرا فشار می داد،

گفت:

- «نسبت به ما کم لطف هستید!» او با این جمله کنایه می زد. بعد دست مرا گرفت و به اتاق خود برد و روی صندلی نشاند. این اولین بار بود که نزد او می نشستم؛ کسی حق نداشت که در اتاق رمز بنشیند. او کارهای در دست اقدام خود را تمام کرد و بعد با نگاه ترحم آمیزی و راندازم کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- آه، شما هنوز بچه هستید؛ نمی دانید کجا زندگی می کنید. اینجا مشرق زمین است. مردمان اینجا ظاهرشان مثل بهشت و باطنشان مثل دوزخ است. تا دیر نشده از اینها دوری کن. تو فردی از افراد ملت ما

هستی؛ ناموس تو، ناموس من است. ما در اینجا پنج شش نفر روس هستیم و باید مواظب خودمان باشیم و شرافت خودمان را حفظ کنیم. من درباره شما فکر دیگری دارم و در این باره به جناب کنسول هم مختصر اشاراتی کرده‌ام. حقیقتش این است که ادامه زندگی من با زخم دیگر امکان‌پذیر نیست. تربیت من با تربیت او هماهنگی ندارد. اصولاً ازدواج من با او، از اول اشتباه بود. در نظر دارم بزودی طلاقش بدهم. گذشته از این، همسر من اساساً اصیل‌زاده نیست و من خجالت می‌کشم پیش مردم او را همسر خود معرفی کنم.

او از این حرفها خیلی زد.

از آن روز به بعد، رفت و آمد من به اتاق رمز شروع شد. او هر بار که مرا می‌دید، می‌گفت:

- اگر شما به من قول بدهید، همین فردا همسر خود را طلاق

می‌دهم و روانه شهر «اوربول» می‌کنم.

در جوابش می‌گفتم:

- در این باره به مادرم نامه نوشته‌ام و منتظر جوابش هستم.

بدین طریق او را ساکت کردم.

در این اواخر، او در حوزه مدیریت خودش، برای من کاری ارجاع کرده بود. من می‌بایستی، یک قسمت از اطلاعاتی را که به رمز برگردانده شده بود، جدا کرده کلاسه کنم و به قسمت آرشیو بدهم. اسناد و مدارکی را که نمی‌توانستم از میرزا علی اکبر و میرزا فتح‌الله خان‌گیر بیاورم، در اینجا، خیلی زود به دست می‌آوردم.

من در عمرم، مردی به حسودی مدیر قسمت رمز ندیده‌ام.

حمادت او دو جنبه داشت و خودش این موضوع را تصدیق می‌کرد و در این باره می‌گفت:

«از یک طرف، چون خیلی دوستت دارم حسودیم می‌شود، و از طرف دیگر چون تو روس و ملیتت با من یکی است؛ وقتی شرفیها به تو اظهار عشق می‌کنند به حیثیت ملی من برمی‌خورد.»

مردها ذاتاً حسود هستند. آنها نه فقط نسبت به زنهای خودشان، بلکه در مورد سایر زنها نیز حمادت می‌کنند. جای خنده‌دارش هم، همین جاست! مدیر رمز، خودش هم به‌خنده‌دار بودن این قضیه اقرار داشت. گفتم:

«بلی، حمادت ناشی از عشق است و هر مرد عاشق، ناچار است حسود هم باشد. نینا گفتم:

«مدیر قسمت رمز، خیلی به من اعتماد داشت. زیرا، مرا دختری ساده می‌پنداشت؛ علت اینکه او را مدیر قسمت رمز کرده بودند این بود که نژادش روس خالص بود؛ مردی بود خیلی عوام و ساده و خیلی هم احمق.»

حالا مختصری هم درباره خود کنسول بشنو!

«مگر کنسول هم؟»

نینا خنده‌کنان جواب داد:

«بلی، اما او دوست داشتن خود را با شیوه‌ای کهنه و قدیمی نشان می‌دهد. او مرا به نام «دخترم» صدا می‌کند و به موهایم دست می‌کشد و بوسه می‌زند. در این موقع خوب احساس می‌کنم که چه حالاتی به او

دست می دهد.

اصولاً، اغلب مردها، دارای چنین خصوصیات اخلاقی هستند؛ آنها وقتی به زنها می رسند اول آنها را ظاهراً به نام خواهرم یا دخترم و از این قبیل عناوین صدا می کنند یا دوست می دارند؛ ولی بعدها کم کم مقصود اصلی خود را ابراز می کنند.

به نینا گفتم:

- ظاهراً تو سعی داری مردها را عمیقاً بشناسی؛ آیا این کار را از خیلی وقت پیش شروع کرده ای؟

جواب داد:

- وقتی که از رود ارس گذشتم، شروع کردم.

- آیا در کوشش خود برای شناخت مردها موفق شده ای؟

- در بعضی موارد آری، در بعضی موارد نه.

- مثلاً؟

- بعضی مردها را توانسته ام خوب بشناسم و بعضیها را هنوز هم که هنوز است نشناخته ام.

- البته شناختن همه مردها ممکن نیست. اگر دایره عمل را خیلی

وسیع نگیری و برنامه کارت را محدودتر بکنی؛ زودتر موفق می شوی.

- حق با شماست؛ با وجود این، من بیرون از این خانه، در شناخت

مردها موفق بوده ام؛ ولی متأسفانه در این چهار دیواری هرچه سعی کرده ام موفق نشده ام.

- عجب! هنوز این چهار دیواری را نشناخته ای؟

- چهار دیواری را خوب شناخته ام؛ ماهیت اشیای بی جان را خوب

تشخیص داده‌ام؛ ولی مردی را که روی کاناپه نشسته و مدتهاست با او آشنا و خودمانی هستم؛ هنوز نتوانسته‌ام بشناسمش.

- منظورتان من هستم؟

- بله، تو هستی!

- عجب! مگر نمی‌دانی من کی هستم؟ با این همه روابط نزدیک و

صمیمانه- که باهم داریم- هنوز نتوانسته‌ای مرا بشناسی؟

- اگر هم شناخته باشم هنوز نتوانسته‌ام به این «شناخت» شکل معینی

بدهم. من در این مورد احساس عجز می‌کنم. تو آدم با اراده‌ای هستی-

مردی آهنین! پدر من هم همین‌طور بود. این اراده مخصوص حزیهاست.

هیچکس نمی‌تواند آن‌را درهم بشکند. نمی‌دانم آیا همه حزیها چنین

اراده‌ای دارند یا نه؟

- نمی‌دانم تا امروز با هیچ فرد حزبی نشست و برخاست نداشته‌ام.

- کسی چه می‌داند! شاید مدتهاست که من با یک حزبی سر و کار

دارم. این جور اراده‌ها، فقط مخصوص حزیهاست. فقط در آنها چنین

اراده‌های آهنین پیدا می‌شود. دخترها، صاحبان چنین اراده‌ها را خیلی

دوست می‌دارند. راست بگو تو حزبی هستی؟

- کاش می‌توانستم حزبی باشم و اراده حزیها را داشته باشم. من

فقط درباره حزیها چیزهایی شنیده‌ام و بس! فکر نمی‌کنم آدمی مثل من

بتواند حزبی باشد. هر کس لیاقت داشتن چنین عنوانی را ندارد. حزبی

فریب نمی‌خورد؛ تسلیم نمی‌شود؛ وظایفی را که حزبش به عهده او

می‌گذارد، در درجه اول اهمیت و در صدر برنامه‌های زندگی خود قرار

می‌دهد و بعد به بقیه کارهای زندگی اش می‌پردازد.

- خیلی خوب، بگو بینم در وجود حزبیها از عشق و محبت خبری نیست؟

نینا که بحث خود را از کنسولگری شروع کرده و از هر دری سخن گفته بود دوباره سر صحبت را به همان جای اولش، یعنی عشق و عاشقی کشاند. باز هم در تلاش بود که مرا بیشتر بشناسد. سکوت در مقابل او بیشتر از این جایز نبود. در جوابش گفتم:

- حزبیها در عشق و عاشقی صمیمی تر و پابرجاترند. عشق آنها همیشه سالم و پاک و بی آرایش است. من شنیده‌ام حزبیها زنها را بیشتر دوست می‌دارند. آنها معتقد هستند که زنها عضو کاملاً فعال جامعه هستند. بنابراین علاوه بر عشق و دلدادگی، زنها را به عنوان رفیق و عضو فعال جامعه هم دوست می‌دارند.

- این درست نیست. زنها نمی‌توانند به اندازه مردها، از خودشان خلاقیت نشان دهند.

- من هم در اوایل، همین‌طور فکر می‌کردم؛ ولی بعدها فهمیدم آنهایی که ایدئولوژی حزبیها را ابداع کرده‌اند معتقد هستند در چنان جامعه‌ای خواهند توانست زنها را مرفعی هم تربیت کنند و وظایف اجتماعی را به نحو احسن، بین آنها قسمت کنند.

- در آن صورت، زنها ظرافت و هنرشان را از دست خواهند داد.
- ابداً، جریان حزبی، جریانی علیه هنر و ظرافت نیست. حزبیها هنر و ظرافت اصیل را - که زنها خواهند - به آنها می‌دهند؛ ولی در عین حال از فساد و انحطاط اخلاقی آنها هم جلوگیری می‌کنند.
نینا باز هم به فکر فرو رفت. بعد با تعجب گفت:

- من دربارهٔ حزیبها خیلی فکر می‌کنم. ولی این فکرها هیچ فایده‌ای ندارد. ویژگیهای حزیبها، سیمای حزیبها، در نظر من، عیناً مانند سیمای قهرمان‌های افسانه‌ای است که در گذشته در رمانها می‌خواندم و با آنها آشنا هستم. البته هیچ وسیله‌ای هم وجود ندارد که بتواند این شخصیت‌های افسانه‌ای را به واقعیت‌های عینی تبدیل کند. بنابراین، تصورات من دربارهٔ حزیبها، عین همان تصویرهای ذهنی است که از قهرمانان رمانها دارم.

- ابتدا من هم مثل شما فکر می‌کردم؛ اما روزی در دست یکی از آشنایان، یکی دو جلد کتاب مربوط به حزیبها را دیدم؛ نمی‌دانم از کجا آورده بود؛ گاهی پهلویش می‌رفتم. او کتاب می‌خواند و من هم گوش می‌دادم. در اینجا بود که خیلی چیزها به گوشم خورد.

- حالا هم می‌توانید از آن کتابها پیدا کنید؟

- نمی‌دانم؛ اول باید بگردم و آن آشنا را پیدا کنم؛ شاید هنوز هم آن کتابها را داشته باشد؛ اگر داشت حتماً برایت می‌آورم؛ اما نمی‌دانم چرا خود من، علاقه چندانی هم به آن کتابها ندارم.

- خواهش می‌کنم برایم پیدا کنید؛ من می‌خواهم آنها را حتماً بخوانم. اگر پیدا کنی خیلی ممنون می‌شوم.

- خیالت راحت باشد؛ شاید هم پیدا کنم.

از همدیگر جدا شدیم. نینا چند فقره گذرنامه برای رفت و آمد سوسیال دموکرات‌های قفقاز، از کنسولگری با خود آورده بود که به من داد. من هم برای مذاکره دربارهٔ نحوهٔ استفاده از آنها به انجمن رفتم.

در مجلس

در انجمن درباره آمدن اردوی تهران به باسمنج، و ورود اردوی ماکو به آبادی مشهور «سهلان»^(۱) در اطراف تبریز بحث و مذاکره بود. اردوی ماکو به محض ورود به آبادی سهلان، غله و علوفه موجود آنجا را آتش زده بودند.

درباره لزوم آوردن این غلات به داخل شهر تبریز، در گذشته، بارها در انجمن مسئله را مطرح کرده و پیشنهاد داده بودیم. ولی موفق به کسب نظر موافق اکثریت انجمن نشده بودیم.

۱- نام این روستا که میان صوفیان و تبریز قرار دارد- در کتاب «تاریخ مشروطیت ایران» نوشته احمد کسروی «ساوالان» ذکر شده است. ولی در کتاب «تاریخ انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز» نوشته حاجی محمد باقر ویجویه «قریه «سهلان» عنوان گردیده است و در لغت نامه دهخدا نیز ساوالان آمده و از کلمه سهلان اسمی برده نشده است. شاید تلفظ عامیانه «ساوالان»، «سهلان» بوده است. مترجم.

اردوی ماکو، در آبادی سهلان- که اهالی آن به طرفداری از انقلاب برخاسته بودند- دست به قتل و غارت زده، بیست و هشت نفر را کشته و بقیه ساکنین ده را به اسارت گرفته بودند.

اردوی ماکو را هفت هزار نفر سواره و پیاده تشکیل می‌دادند. پنج عراده توپ اتریشی و مقادیر زیادی هم سلاحهای مختلف داشتند. در رأس اردو، «عزت‌الله‌خان»^(۱) و «حیدرخان اواجقلی» و «نصرالله‌خان» قرار داشتند.

اردوی تهران، شهر تبریز را چون نگین انگشتری محاصره کرده بود؛ درباره شروع جنگ همه‌جانبه، از طرف کنسولگری تبریز، تلگرامی با رمز به «پترزبورگ» و سفیر روسیه در تهران ارسال شده بود. نینا متن آن را به دست آورده بود. متن تلگرام چنین بود:

- «تبریز دقایق آخر خود را می‌گذراند. تعداد لشکریان دولتی ۳۰ هزار نفر است. دوازه عراده توپ جدید و مقداری هم از توپ‌های قدیمی وجود دارد. «سالار ارفع»، «سیف‌الله‌خان»، «عیوضعلی‌خان» از طرف قراملک، اردوی ماکو هم از طرف رودخانه «آجی» و «گاومشاوان» حمله می‌کنند. اینها می‌کوشند «حکم آباد» و «شنب‌غازان» و «قره‌آغاج» را به تصرف خویش درآورند.

در حال حاضر، «ضرغام‌نظام» و «موسی‌خان» و «مددعلی‌خان» و «حسین‌خان» با هزار نفر سوار، از طرف قبرستان «سیدابراهیم» به محله «ایرانچی» نفوذ کرده‌اند. یک

فوج پیاده از طرف «لک لک»، فوج دوم از طرف «میدان کاه فروشان» در حال پیشروی و تسخیر درب استانبول هستند. در دامنه کوه سرخاب، توپهایی کار گذاشته شده محله امیرخیز، مرکز ستاد ستارخان، سردار ملی را بدون وقفه زیر آتش گرفته و می‌کوبد.

برای دستگیری باقرخان، اردوی شاطرانلو و سواران نظام تازه نفس - که با اردوی تهران آمده‌اند - از طرف خیابان و محله مارالان، در حال پیشروی هستند.

منتظر هستم به من اطلاع دهید که پس از تصرف شهر تبریز، کنسولگری چه اقداماتی باید انجام دهد و چه سیاستی در پیش بگیرد.»

قبل از همه، اردوی ماکو، که از طرف «گامشاوان» حمله کرده بود، شکست خورد.

ستارخان اردوی ماکو را فریب داد؛ به دستور او، نیروهای مجاهدین از پل رودخانه «آجی» عقب نشستند و اردوی ماکو جلوتر آمدند و وارد «کاروانسرای امیر» - که نزدیک پل بود - شدند. نیروهای ستارخان که قبلاً دیوارها را سوراخ کرده بودند کاروانسرا را محاصره کردند و از همان شکاف‌ها به روی اردوی ماکو آتش گشودند و در جنگی که تا غروب ادامه داشت، تمام افراد سپاه ماکو مغلوب شدند و کلیه ادوات جنگی آنها به داخل شهر منتقل شد.

افراد نیروهای مددعلی خان، موسی خان و حسین خان هم که از طرف شتربان به امیرخیز حمله کرده بودند، در اثر بمبهای کارگران ماورای

قفقاز، تار و مار و به عقب رانده شدند.

در اینجا، یکی از بمبها به دیوار خورده و به مرگ دو تن از کارگران بمب‌انداز منجر شد. در ضمن ضرغام نظام هم-که در حمله شرکت داشت- در اثر همین بمب دستی، یک چشم خود را از دست داد. قوای سالار ارفع و سیف‌الله خان و امان‌الله خان و عیوضعلی وقتی شکست اردوی ماکو را در قراملک دیدند، ترسیدند و مجبور به عقب‌نشینی شدند.

اردوی شاطرانلو هم که به محله خیابان نفوذ کرده و موفق شده بودند در محلات مارالان، «قوری چای» و بعضی کوچه‌های محله خیابان، توپ‌های خود را در بلندی‌ها کار بگذارند؛ در اثر جنگی که از ساعت دو تا غروب ادامه داشت، و از ترس آتش وحشتناکی که از ماشین‌های جهنمی می‌بارید، جان خود را برداشتند و فرار کردند. این اردو، علاوه بر جسدهایی که با خود برده بودند، پانصد کشته نیز جا گذاشته بود.

امروز مجاهدین دلیر تبریز و کارگران قفقازی، در تاریخ انقلاب ایران، قهرمانی کم‌نظیری از خود نشان دادند. تنگ غروب، در سراسر جبهه‌ها آرامش حکمفرما بود. از ساعت ۱۰ شب تا پنج صبح، مشغول دفن کشته‌های خود، یا پانسمان زخم‌های مجروحین بودیم.

خیلی خسته شده بودم. به منزل آمدم. خودم را شستم. لباسهایم خاکی و خونی بود؛ آنها را عوض کردم. می‌خواستم غذا بخورم. از

ساعت ۱۰ شب گذشته تا حالا چیزی نخورده بودم. امروز خیلی از رفتای گرانقدرمان را از دست داده بودیم. به همین جهت، اعصابم خراب و خیلی ناراحت بودم. نزد نینا رفتم. ساعت ۱۲ شب بود. وقتی وارد شدم، به مجید غذا می‌داد تا بعد بخواباند. معمولاً مجید تا مرا نمی‌دید، نمی‌خوابید. وقتی وارد شدم به طرفم پرید. بغلش کردم؛ نازش کردم؛ با او حرف زدم؛ اما حوصله بازی و شوخی با او نداشتم. سلطنت باجی مجید را از من گرفت و به اتاق خوابش برد. بی آنکه حرفی بزنم از نینا جای خواستم. بعد از صرف چای، سلطنت باجی شام آورد. دیر وقت بود؛ از سلطنت باجی خواهش کردیم که برود بخوابد.

نینا از قیافه خسته و پریشان من حدس زده بود که بدبختیهای تازه گریبانگیرمان شده است. ظاهراً می‌خواست از کم و کیف قضیه سر در بیاورد ولی نمی‌دانست از کجا شروع کند. بالاخره لبخندی زد و گفت:

- من نمی‌دانم در جبهه‌ها چه اتفاق افتاده، ولی آنچه را که در کنسولگری گذشته است اگر برایت تعریف کنم خنده‌ات می‌گیرد.

نینا بلند شد. سرش را در میان دو دست خود گرفت و در اتاق شروع به راه رفتن کرد؛ به راست می‌رفت؛ به چپ می‌رفت و ادای کنسول را در می‌آورد و بالحنی که معمولاً کنسول حرف می‌زند می‌گفت:

- بی شرف‌ها، گاوها، بی سرو پاهای پدرسگهای احمق، نتوانستند از عهده پنج و شش نفر لات آسمان جل برآیند. مرا باش که بی خودی به سفیر تلگراف زده‌ام و مزده داده‌ام که تبریز در حال سقوط است!

نینا هنوز مشغول در آوردن ادای سفیر بود که از او پرسیدم:

- کار امروز چه طور بود؟

در جوابم گفت:

- پیروزی بزرگی بود. اما کنسول هنوز قطع امید نکرده است و امروز با نمایندگان همه اردوها به مذاکره خواهد پرداخت و به عین الدوله گوشزد خواهد کرد که برای حفظ منافع دولت روسیه، از طولانی شدن جنگ جلوگیری کرده، کار را یکسره کند.

هنوز صرف غذا را تمام نکرده بودیم که صدای مهیب انفجار برخاست. با نینا خداحافظی کردم و موقع بیرون آمدن، کتابهایی را که خواسته بود به او دادم. به شورای انقلاب آمدم. آنجا همه غرق در اضطراب و هیجان بودند؛ چون از ستارخان خبری نبود؛ نه در خانه اش بود و نه در شورا. یک فوج از اردوی عین الدوله غفلتاً دست به حمله زده، میدان مشق را گرفته بودند و جنگ شدیدی شروع شده بود.

در ساعت یک بعد از نصف شب؛ بالاخره ستارخان را در جبهه پیدا کردیم. این جنگ تا ساعت پنج و نیم صبح ادامه داشت. وقتی هوا روشن می شد، دشمن با حالت پریشان عقب نشینی کرده در این برخورد، دشمن ۴۵ کشته به جای گذاشته بود.

هر روز درگیرهای مختلف رخ می داد. بالاخره سپهدار ناچار شد تلگرامی به شرح زیر، به محمدعلی شاه مخابره کند:

اعلیحضرت! کنسول دول معظمه، افتتاح مجلس و انجمن ایالتی را مصلحت می دانند؛ تا بدین وسیله، انقلاب فروکش کرده و آرامش برقرار شود. هرگاه قبله عالم مرحمت فرمایند که انتخابات جدید شروع شود؛ بدین وسیله دوباره

آب رفته به جوی برمی‌گردد و کارها روبه‌راه می‌شود و در نتیجه اساس سلطنت اعلیحضرت، نسل اندر نسل، محکم و پایرجا می‌گردد.

۲۱ شعبان، بندهٔ کمترین: سپهدار

محمدعلی شاه نیز تلگرامی به مضمون زیر، در جواب سپهدار مخایره و او را سرزنش کرده بود:

از شما خیلی بعید است که عوض دستگیر کردن چهار پنج نفر یاغی و مجازات آنها، پیشنهاد شروع انتخابات جدید را می‌کنید. همان‌طور که مشروطهٔ مشروعه را داده‌ایم، همان‌طور نیز باید مجلس و یا انجمن شرعی برقرار شود. به یاری خداوند، اشرار تهران را سرکوب و مروجین مذهب بابی را به سزای اعمالشان رسانده‌ایم؛ تا آرامش در آذربایجان برقرار نشود اجازهٔ انتخابات انجمن را نخواهیم داد. راجع به جمع‌آوری سپاه ماکو، باید شدیداً اقدام کنید.

رونوشت این دو فقره تلگرام، قبل از همه به دست کنسول روس رسیده بود؛ چون جاسوسهای کنسول روس - که در ادارهٔ پست و تلگراف کار می‌کردند - متن هرگونه تلگرامی را دزدیده به کنسولگری می‌دادند. نینا هم آنها را یا از روی میز مترجمین و یا از اتاق مدیر رمز به دست می‌آورد و به انقلابیون می‌رساند.

توهم!

وقتی وارد خانه نینا شدم با عجله چیزی را در جیب بغلش گذاشت. ولی تا مرا دید بر دستپاچگی خود مسلط شد و کتابچه‌ای را که زیر بغل گذاشته بود، در آورد.

به نینا دو جلد کتاب داده بودم: یکی «برنامه حزب» بود، دیگری: «حزبی‌ها کیستند و چه می‌گویند؟»

نینا از این کتابها خیلی خوشش آمده بود و از مطالعه مباحث مربوط به مبارزه طبقاتی در جوامع بشری و وجود تضاد بین طبقات، خیلی لذت می‌برد. او با راههای مبارزات طبقاتی آشنا می‌شد و سعی داشت ماهیت توده‌هایی را که طبقات مختلف در مبارزات خود به آنها تکیه می‌کنند، بشناسد.

نینا وقتی مرا دید باز هم مثل گذشته، انگشت خود را روی سطری از کتاب گذاشت و گفت:

- آنچه در اینجا نوشته شده، همه‌اش درست. اما من در حال حاضر نمی‌توانم ماهیت طبقاتی کسانی را که اکنون در ایران مبارزه می‌کنند، به‌خوبی بشناسم و تجزیه و تحلیل کنم.

جواب دادم:

- البته این کار مشکلی است؛ زیرا که ایران یک جامعه صنعتی نیست؛ در اینجا، در یک طرف مبارزه، دهقانان، بازاریها، صاحبان صنایع دستی کوچک و بطور کلی خرده بورژوازی قرار دارند و در طرف دیگر، مالکین بزرگ، فئودالهای کوچک و عوامل هیئت حاکمه. روی این اصل، شکل مبارزه و نوع تضاد کاملاً فرق می‌کند. بنابراین با تضاد طبقاتی موجود در ایران، نه از طریق مطالعه ذهنی از متون کتابها، بلکه از راه مشاهده عینی و تجارب ملموس فعلی باید آشنا شوی.

هر بار که پیش نینا می‌رفتم او فقط از این‌گونه مباحث پیش می‌کشید. بعد از چندی او را کمتر در خانه می‌یافتم؛ تا اینکه روزی گفت: «هر روز به‌خانه ته‌مینه‌خانم می‌روم.» و این موضوع حس کنجکاوی مرا برانگیخت.

ته‌مینه‌خانم را هر روز می‌دیدم. روزی به‌او گفتم:

- نینا به‌شما خیلی علاقه دارد و به‌همین علت زیاد به‌خانه‌تان

می‌آید.

او که مشغول تمیز کردن خانه و رفت و روب بود، سرش را بلند

کرد و نگاه چپ‌ی به‌من انداخت و گفت:

- بله، زیاد به‌خانه‌ما می‌آید.

دوباره سرش را پایین انداخت و به کار خود ادامه داد.
از این پاسخ کوتاه، دچار تردید شدم؛ ولی چیزی نگفتم.
از آن روز به تعقیب نینا پرداختم. روزی از روزها، او را در حالی
که به منزل تهمنه خانم می‌رفت، دیدم؛ چند دقیقه بعد، جوانهایی هیجده
الی بیست ساله‌ای را دیدم که به منزل تهمنه خانم آمدند؛ تردیدم بیشتر
شد.

تصمیم گرفتم هویت کسانی را که به آن خانه رفته بودند بشناسم؛
توتونچی اوغلو را پیدا کردم و از او خواستم در حوالی خانه تهمنه خانم
کشیک بدهد و جوانهایی را که به آنجا می‌روند شناسایی کند و به من خبر
بدهد.

توتونچی اوغلو، یکی از مطمئن‌ترین رفقایم بود؛ مخصوصاً از
وقتی که او را از چنگ سلیمان سلاخ نجات داده بودم محبتش نسبت
به من بیشتر شده بود.

یک ساعت به غروب مانده با توتونچی اوغلو ملاقات کردم. او نام
هفت نفر جوان را به من داد که همگی از کارگران فقیر کارگاه قالیبافی و از
دوستان حسن آقا، پسر تهمنه خانم بودند.

اجتماع آنها در خانه تهمنه خانم، فقط منحصر به یک بار نبود؛
بلکه هر دو سه روز، یک بار تکرار می‌شد. فکر کردم راز این کار را فقط
از تهمنه خانم می‌توان فهمید.

برای تهمنه خانم و دخترانش، پارچه لباسی خریده بودم. روزی
که مطابق معمول، برای تمیز کردن به خانه آمده و لباسهای شسته مرا هم با
خود آورده بود، پارچه را دادم؛ خیلی خوشحال شد؛ تشکر کرد و گفت:

- پسر، به امید روزی که این لباسها را در عروسی تو بپوشیم و
برقصیم.

گفتم:

- تهمینه خانم، دیگر حرفش را هم نزن! من با چه کسی می توانم
ازدواج کنم؟ کو آن دختری که بشود به او اعتماد کرد؟
با تعجب گفت:

- نینا خانم! دختری به این خوشگلی را کجا می توانی پیدا کنی؟
مخصوصاً آنقدر شما را دوست دارد که سر از پا نمی شناسد.
- بله تهمینه خانم، در گذشته همین طور بود که شما می گوید؛ ولی
حالا...

- مگر حالا چه شده؟

- می خواستی چه بشود؟ نینا صبح تا شب در خانه پیدا نیست. در
خانه شما جوانها را به دور خود جمع می کند و خوش می گذرانند.
این حرف من انگار جرقه ای بود که به بشکه باروت افتاده باشد.
تهمینه خانم غرید. جاروی دستش را به گوشه ای پرت کرد و جلوتر
آمد. دست به کمرش زد و با عصبانیت گفت:

- از این حرفها نزن! خانه من جای این جور کارها نیست. خود نینا
هم از آن دخترها نیست که تو فکر می کنی. می خواهی همه چیز را رک و
راست بگویم؟ من تا حالا در این باره با هیچکس حرف نزده ام. مرا قسم
داده اند که به کسی نگویم.

- البته که می دانم برای چه آنجا جمع می شوند. وقتی نینا کس
دیگری را دوست داشته باشد مگر من می توانم حرفی بزنم؟ ترس! هر چه

هست بگو، مطمئن باش به کسی نخواهم گفت.

- به مرگ پسر حسن، تو اشتباه می‌کنی؛ قضیه چیز دیگریست؛
بگذار حقیقتش را بگویم. چند روزی است که نینا یکی دو جلد کتاب با
خودش آورده و رفقای حسن آقا را به دور خودش جمع کرده به آنها
درس می‌دهد؛ روز اول فقط به حسن آقا درس می‌داد؛ بعد خود حسن آقا
رفقایش را هم خبر کرد؛ من نمی‌دانم چه درس می‌دهد ولی می‌دانم که
سعی دارند کسی نفهمد. مرا هم قسم داده‌اند به کسی نگویم؛ منتها
توانستم از شما مخفی کنم. ترا به جان حسن آقا به کسی نگو!

به این ترتیب نینا، در تبریز اولین حوزه حزبی را تشکیل داده بود. با
خود نینا، اعضای حوزه نه نفر می‌شدند. بعدها، من خودم به ته‌مینه خانم
سفارش می‌کردم که این موضوع را پیش کسی به زبان نیاورد. ته‌مینه خانم
این راز را از دخترهای خود مخفی می‌کرد.

اعضای حوزه حزبی

از چند روز پیش، نینا را خیلی افسرده و غمگین می‌دیدم. حتی روزی هم او را در حالی که گریه می‌کرد دیدم. او همیشه سعی داشت اندوه خود، و حوادث ناگوار و غم‌انگیزی را که بوقوع پیوسته بود، از من پوشیده بدارد.

او برای اینکه درد خود را از من پنهان کند قیافه‌شاش و خندان به خود می‌گرفت؛ و با شوخی و خنده می‌خواست و نمود کند که هیچ غم و غصه‌ای ندارد.

با وجود این، او نمی‌توانست با این حرکات خود، آن نینای سابق، آن نینای مهربان و رثوف و خنده‌رو باشد؛ من هم خیلی خسته بودم. امروز به‌علتی نامعلوم، سلطنت‌خانم پرستار مجید، نیامده بود و نینا هم می‌خواست جایی برود. مجید هم بعد از خوردن ناهار خوابیده بود. امکان نداشت بچه‌کوچک را در منزل تنها گذاشت؛ بنابراین، تصمیم

گرفتم ساعتی در آنجا استراحت کنم و مراقب مجید هم باشم تا نینا مراجعت کند.

نینا به اتاق خود رفت؛ لحظه‌ای بعد، در حالی که سر تا پا لباس سیاه پوشیده و شبیه آدمهای عزادار شده بود، بیرون آمد و با من خداحافظی کرد و رفت.

این کار نینا موجب شک و تردید من شد و نمی‌دانستم دربارهٔ دختری که آنهمه مورد اعتماد من بود و در عرصهٔ مبارزهٔ مرگ و زندگی با او همکاری داشتم؛ چرا این روزها تا این اندازه دچار شک و تردید می‌شدم.

این شک و تردید نگذاشت بخوابم. هر چه در رختخواب این طرف و آن طرف غلت می‌زدم خواب به چشمم نمی‌آمد. نمی‌توانستم از خانه بیرون بروم؛ چون بچه تنها می‌ماند. لباسهایم را پوشیدم. جای را حاضر کردم؛ دنبال چیزی می‌گشتم تا با مطالعهٔ آن سرگرم شوم. کتابها را از نظر گذراندم؛ کتاب «سه تفنگدار» آنجا بود. این همان کتابی بود که نینا در بدو ورود به تبریز، به من نشان می‌داد و به آن اظهار علاقه می‌کرد.

کتاب را برداشتم؛ ورق زدم؛ قبل از همه خواستم تصاویر کتاب را تماشا کنم. قهرمان این اثر را در نظرم مجسم می‌کردم و در این فکر بودم که نینا چقدر به این قهرمانها علاقه داشت؛ تا جایی که در من هم نسبت به آنها کششی به وجود آمد؛ چون دختر مورد علاقهٔ من، زمانی از آنها خیلی خوشش می‌آمد. با خودم گفتم:

- او چرا غمگین است؟ برای چه گریه می‌کند؟ چرا لباس سیاه پوشید؟ برای چه مرا در خانه گذاشت و رفت؟ شاید یکی دیگر را دوست

دارد و خجالت می‌کشد مکنونات قلبی خود را به من بگوید. شاید نمی‌تواند صراحتاً عذر مرا بخواهد. شاید تهمینه‌خانم هم، سر مرا شیره می‌مالد. کسی چه می‌داند؟ شاید تهمینه‌خانم او را با کسی دیگری آشنا کرده است.

همه این خیالات به مغزم خطور می‌کرد؛ ولی وقتی میزان صمیمیت نینا در نظرم مجسم می‌شد، تمام این افکار و خیالات را باطل و مردود می‌شمردم و می‌کوشیدم هر گونه شک و تردید را از خودم دور کنم. تحت تأثیر این‌گونه خیالات، کتاب را ورق می‌زدم که در لابلای صفحات کتاب نامه‌ای دیدم. توجهم جلب شد. فکر کردم می‌توانم از این طریق به اسرار نینا راه یابم، زیرا می‌دانستم اغلب اوقات دخترهای جوان، نامه‌های خصوصی خود را - که تمامی عواطف و احساسات قلبی آنها را منعکس می‌سازد - در لابلای صفحات کتابها پنهان می‌کنند.

نامه را برداشتم؛ از ریگها فرستاده بودند؛ فرستنده‌اش مادر نینا بود. روی پاکت نشانی کنسولگری را نوشته بودند و علاوه کرده بودند: «به دست معلمه موسیقی - روزیتا - برسد». مات و مبهوت ماندم. عرق شرم بر تنم نشست. دود از کله‌ام برخاست. قدرت حرکت از من سلب شده بود. دختری که مرا دوست می‌داشت؛ دختری که به خاطر عشق من، خود را به مخاطره می‌افکند؛ تا امروز اسم حقیقی خود را به من نگفته بود. به فکر فرو رفتم؛ چند دقیقه غرق فکر و خیال بودم؛ با خود می‌گفتم: «این دختر، دختری معمولی نیست؛ او عمداً خودش را ساده نشان می‌دهد. او کیست؟ او کی می‌تواند باشد؟ او ضد انقلاب نیست. او مأمور مخفی کنسولگری هم نیست؛ زیرا که اگر ضد انقلاب و یا مأمور مخفی بود،

اینهمه اطلاعات محرمانه را در اختیار انقلابیون نمی‌گذاشت.»

باز هم به فکر فرو رفتم. با خودم می‌گفتم، نه، او یک دختر انقلابی است؛ من حق ندارم از او رنجیده و دلخور بشوم. زیرا خود من هم، تا امروز، هنوز اسم حقیقی‌ام را به‌او نگفته‌ام. او دختری انقلابی است. آدم انقلابی هم باید محتاط باشد؛ او مرا دوست دارد؛ خیلی هم صمیمانه دوست دارد؛ کسی چه می‌داند؛ شاید هم، به‌خاطر این مرا دوست دارد که من در خدمت انقلاب هستم؛ اگر چنین باشد، او دقیق‌تر و دوراندیش‌تر از من است؛ زیرا او، مرا خیلی زودتر شناخت، ولی من خیلی دیرتر و دشوارتر توانسته‌ام او را بشناسم. به هر حال، این دختر به‌من علاقه‌مند است و اگر اسم حقیقی خود را کتمان کرده، ولی نتوانسته است عشق خود را کتمان بکند.

شاید هم این نامه مال او نباشد و نام حقیقی او همان «نینا» است. با این افکار درهم و برهم، کتاب را باز هم ورق زدم؛ یک دسته کاغذ لای کتاب بود؛ برداشتم؛ گفتم، از اینها هم شاید بشود چیزهایی به‌دست آورد. این کاغذها ورقه عضویت نه نفر در حزب بود. ورقه اول- را خواندم:

- «روزینا، دختر نیکیتین»

عجب! او که اسم حقیقی خود را از من- که دوستم دارد- کتمان کرده، از حزب خود کتمان نکرده و ورقه عضویت را، با نام حقیقی خویش پر کرده است.

این دختر جوان- که در تبریز اولین حوزه حزبی را تشکیل داده بود- بیشتر علاقه و محبت مرا به‌سوی خودش جلب کرد.

اسامی اعضای حوزه را یکی یکی خواندم

- ۱- روزیتا، دختر نیکیتین
- ۲- حسن آقا، فرزند حیدر
- ۳- شفیق، فرزند شعبان
- ۴- علی اکبر، فرزند کاظم
- ۵- باقر، فرزند حاجی
- ۶- صالح، فرزند مسیب
- ۷- یاور، فرزند خلیل
- ۸- حاجی آقا، فرزند عوض
- ۹- داداش، فرزند قلی

اعضای حوزه همان‌ها بودند که قبلاً توتونچی اوغلو صورت اسامی آنها را به من داده بود. بالاخره برای من روشن شد که نینا به منظور آماده کردن این جوانها به منزل ته‌مین‌خانم رفت و آمد می‌کند. روی دو برگ آخر ورقه‌های عضویت خط کشیده شده بود و این موضوع مرا به تفکر واداشت. از خودم پرسیدم: «آیا این دو نفر از حوزه حزبی اخراج شده‌اند؟» اگر اخراج شده‌اند، دلیلش چه بوده؟ چه خیانتی موجب شده است؟ شاید هم اینها اسرار حوزه حزبی را فاش کرده و چکاره بودن دختر جوان را لو داده‌اند و موجبات گرفتاری و بدبختی اعضای حوزه را فراهم کرده‌اند.

تصمیم گرفتم در این باره با نینا صحبت کنم و اگر لازم باشد من هم نظر مصلحتی بدهم. ولی بعد فکرم را عوض کردم و با خودم گفتم: «نینا خودش هم دختر عاجز و بی‌دست و پای نیست و در مواقع بروز

مشکلات می تواند شخصاً راه مقابله را پیدا کند.» بساط چای را آوردم تا بخورم. کتاب را هم سر جایش گذاشتم. مجید هم بیدار شده بود و نینا را صدا می کرد. لباسهای مجید را پوشاندم و کنار دست خود نشاندم؛ می خواستم چای را در فنجان بریزم که نینا آمد. تا چشمش به ما افتاد گفت:

- چه زود از خواب بیدار شدید؟ اگر می دانستم زودتر می آمدم.
- نتوانستم بخوابم. فکر و خیالات نگذاشت. مجید هم همین الآن بیدار شد.

مجید تا نینا را دید به طرفش دوید و پرسید:

- کجا رفته بودی؟

نینا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- رفته بودم دنبال کاری.

سرش را پایین انداخت. چای خوردیم؛ نینا رفت لباسهای خود را عوض کرد؛ ولی پیراهن سیاه خود را همچنان پوشیده بود. می خواستم سر صحبت را باز کنم؛ بنابراین گفتم:

- چرا پیراهن سیاهت را عوض نکردی؟

دل می خواست بدانم که این دختر باهوش چه پاسخی در چنته دارد.

او بدون معطلی گفت:

- امروز- نمی دانم چرا- سلطنت باجی نیامده، ناچارم خودم کار بکنم؛ موقع کار، پیراهن سفید زود چرک می شود. اما لباس سیاه چرک تاب است و لکه های رویش زود دیده نمی شود.

من که سر پا ایستاده و در حال خداحافظی بودم، گفتم:
- نه فقط پیراهن سیاه، بلکه هر چیزی که لکه‌ها را بپوشاند
نمی‌تواند جنبه مثبت داشته باشد.
این حرف را زدم و از اتاق بیرون آمدم. نینا با تعجب از پشت سرم
نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

نه، این طور نیست، او یک دختر انقلابی است، اما عشق او نیز، مثل
اسم او مجهول و ناشناخته است. او دوست می‌دارد ولی نه مرا. او در
گذشته مرا دوست می‌داشت؛ ولی حالا دیگر از آن عشق خبری نیست؛ او
چرا لباس سیاه پوشیده است؟ و به خاطر چه کسی گریه می‌کند؟ اگر این
گریه‌ها به خاطر من است، من که هنوز نمرده‌ام و هنوز بلایی سر من نیامده
است.

با این اندیشه‌ها سرگرم بودم که متوجه شدم نزدیک خانه خود
رسیده‌ام. مکرر از خودم سؤال می‌کردم:

- این فکرها از کجا برای من پیدا شده است؟

بعد جواب می‌دادم:

- همه اینها چیزی جز حسادت نیست. من که در گذشته، بارها
حس حسادت را نفی می‌کردم و درباره آن، به دفعات با نینا جر و بحث
داشتم، حالا می‌فهمم که حق با این دختر بود. مردها واقعاً موجودات
حسودی هستند و این خصلت ناپسند آنها اصلاح ناپذیر است. اینها
به جای خود، اما ببینیم من چه حقی دارم که حسادت بکنم؟ بلی، او زمانی
مرا دوست می‌داشت. و همه جور امکانات در اختیار من گذاشته بود. ولی

در صورتی که من یک جواب قطعی به او ندادم؛ و این دختر جوان را در تردید و بلاتکلیفی گذاشتم؛ با وجود اینکه احساسات درونی او را می دیدم ولی باز نخواستم نظر و میل او را تأمین کنم؛ او را تنها گذاشتم. در این صورت دیگر چه حقی دارم که حسادت کنم؟ مگر او حق ندارد همدمی برای خودش پیدا کرده با او درددل کند؟ مگر این دختر جوان حق تشکیل خانواده و تأمین آتیه ندارد؟ حالا که من همه اینها را تأیید می کنم؛ دیگر چه حق دارم از این دختر جوان رنجیده خاطر شوم؛ یا نسبت به او حسادت کنم؟

تا داخل خانه از همین فکرها می کردم. در باز بود. وجود تهمنه خانم را درون خانه فراموش کرده بودم. دلم پیش دختر جوان بود و درباره آشنا شدن او با کسی دیگر، در حالتی بین باور و ناباوری بودم، بدون توجه به دور و برم، با صدای بلند با خود گفتم:

- نه خیر، ممکن نیست!

صدای تهمنه خانم را شنیدم که می گفت:

- پسرم! چی ممکن نیست؟ باکی حرف می زنی؟

روی صندلی نشستم. تهمنه خانم باز هم پرسید:

- پسر جان! باکی حرف می زدی؟

جواب دادم:

- انسان وقتی زیاد فکر می کند خیالاتی می شود. من هم داشتم

درباره خانه و کاشانه و کس و کارم فکر می کردم.

در جوابم گفت:

- تو که می گفتی هیچکس را نداری؟ به نینا هم همین را گفته بودی!

من می‌دانم تو به نینا حرف دروغ نمی‌زنی؛ چونکه همدیگر را دوست دارید.

- البته دروغ نگفتم ولی ممکن است انسانها مدتی همدیگر را دوست داشته باشند نه برای همیشه! انسانها همانطور که دوست دارند همانطور هم می‌توانند همدیگر را رها کنند؛ متها بهتر است همیشه رو راست بود و رک و صریح حرف زد.

- نمی‌فهمم چه می‌گویی؛ فقط می‌دانم که خدا را شکر نه تو و نه نینا خانم هرگز همدیگر را ول نمی‌کنید.

- نه خیر ته‌مینه خانم! این طور نیست. بیش از یک هفته است که می‌بینم نینا خانم عوض شده؛ او بعضی وقتها گریه می‌کند؛ یا لباس سیاه می‌پوشد؛ من و بچه را در خانه تنها می‌گذارد و می‌رود. ایتها همه نشان می‌دهند که حادثه جدیدی در زندگی‌اش روی داده و ماجرای عشقی تازه‌ای سرگرمش کرده است.

ته‌مینه خانم نگاهی به من انداخت و سرش را تکان داد:

- مردها همیشه شکاک هستند؛ خدا بی‌امرزشوهر من هم، همین طور بود. حتی یک بار، که من در خواب حرف زده بودم و او شنیده بود، با عصبانیت مرا از خواب بیدار کرد و پرسید: «با کی داشتی حرف می‌زدی؟» ولی من که اصلاً نمی‌دانستم با کی حرف می‌زدم در جوابش گفتم: «لابد با یک مرد!». شوهرم به خاطر این حرف کتکم زد و اگر اهل تبریز بودم و غریب نبودم، حتماً طلاقم می‌داد. او تا روزی که زنده بود، همه‌اش می‌پرسید: «آن مرد که در خواب با او حرف می‌زدی کی بود؟» و اذیتم می‌کرد. و با نفرت می‌گفت: «تو حتماً موقع خواب به فکر آن مرد

بودی که در خواب هم با او حرف می‌زدی».

از آن تاریخ به بعد، دیگر آن مهر و محبت سابق را از او ندیدم. پسر! از آن زمان خیلی می‌گذرد؛ حالا همه چیز عوض شده؛ مردهای این دور و زمان هم عوض شده‌اند. از شما بعید است که دربارهٔ نینا خانم از این خیالهای بد بکنید.

بعد از حرفهای ته‌مینه خانم، از خودم بدم آمد و متوجه شدم که چقدر افکار واهی و بی‌اساس داشته‌ام. با این حال گفتم:
- درست است، ولی چرا نینا یک‌هفته است عوض شده؟
ته‌مینه خانم گفت:

- من نمی‌خواستم به شما بگویم، ولی حالا می‌بینم که ناچارم. برای جمعیتی که نینا درست کرده یک اتفاق بد پیش آمده است.
- چه اتفاقی؟ چه شده؟

- هفتهٔ قبل، در جریان حملهٔ قره‌داغی‌ها به سنگرهای مارالان، دو نفر از رفقای حزبی نینا به نام حاج آقا عوض زاده و داداش قلی زاده کشته شده‌اند. این کار تأثیر بدی در روحیهٔ نینا و حسن آقا گذاشت و آنها خیلی گریه کردند. امروز هم شب هفت آنها بود سر قبرشان رفته بودند. نینا هم رفته بود و سر قبرشان دوباره گریه کرده بود. حالا که همه چیز را فهمیدی دیگر از این خیالات نکن!

اکنون به اشتباه خود پی می‌بردم از اینکه هنوز تربیت انسان نو را نشناخته و نپذیرفته بودم از خودم خجالت کشیدم و صحبت‌های دور و درازی را - که در گذشته با این دختر جوان داشتم - یک لحظه از نظر گذراندم. همچنین ورقهٔ عضویت‌هایی را که در لای کتاب نینا بود، جلو

چشمانم مجسم کردم. خطوط سیاهی را که روی اسامی حاجی آقا و داداش کشیده شده بود، به یاد آوردم. با خود گفتم: «درود بر نخستین قربانیان اولین تشکیلات حزبی تبریز!» تازه پی بردم که دختر جوان، در حالی که قلب خود را به من داده، عقیده باطنی خود را برای خود نگه داشته است. چرا که او تا کنون نمی‌دانست که من هم عضو یک تشکیلات حزبی هستم.

آخرین جلسه

وقتی وارد خانهٔ نینا شدم، استحمام مجید تازه تمام شده بود. اما نمی‌خواست بخوابد؛ چون چند روز بود که مرا ندیده بود. نینا از دیدن من خوشحال شد؛ ولی در عین حال، با ترس و لرز نگاهم می‌کرد. می‌دانست که از او رنجیده‌ام، ولی نمی‌دانست که چه کار بکند.

بدون تردید، تهمینه خانم موضوع را به او گفته بود؛ زیرا من خیلی تأکید و سفارش کرده بودم. روی کاناپه نشستم. نینا بر خلاف عادت همیشگی، روی کاناپه نشست. مجید کوچولو که متوجه شده بود آمد دامن نینا را گرفت و کشان‌کشان با خود آورد و روی کاناپه نشاند؛ و خودش هم وسط نشست.

نینا پیراهن سیاه خود را در آورده بود.

من تبسم کردم و گفتم: «چرا پیراهن سیاهت را در آورده‌ای؟»

نینا باز هم با ترس و لرز نگاهم کرد و پرسید:

- راستی، آن چه حرفی بود که دیروز زدی؟

- کدام حرف؟

- اینکه گفتم: «نه فقط پیراهن سیاه، بلکه هر چیزی که لکه‌ها را

پوشاند نمی‌تواند جنبه مثبت داشته باشد.»

من فکر می‌کنم که زندگی و روابط من و شما خیلی وقتهاست این

جور فلسفه‌بافی‌ها را پشت سر گذاشته است. ما حالا می‌توانیم حرفهای

خودمان را خیلی واضح و روشن به همدیگر بگوییم. برای ادامه دوستی و

صمیمیت، وجود اعتماد متقابل ضرورت دارد. تا وقتی که اعتماد هست،

پرداختن به مسائل بی‌اهمیت و واهی، دور از صمیمیت است. تازه، مسائل

مهمی هست که ما باید درباره آنها صحبت کنیم. صحبت‌های خصوصی و

شخصی را می‌توانیم به فرصتهای دیگری موکول کنیم. اینها بماند برای

بعد. من خبرهای تازه‌ای دارم.

- چه خبرهایی؟

- محمدعلی شاه، بالاخره موافقت کرده است که نیروهای روسیه

شهر تبریز را اشغال کنند.

- راستی؟

- سفرای انگلستان و روسیه برای محمدعلی شاه یادداشت داده‌اند

و در آن یادآور شده‌اند که اتباع اروپایی در معرض خطر قرار دارند و از

دولت خواسته‌اند که با ورود قوای روسیه به خاک ایران و اشغال تبریز

موافقت کند. و علاوه کرده‌اند به محض اینکه تبریز آرامش خود را باز

یابد، قوای روسیه آن شهر را تخلیه خواهند کرد.

- من این موضوع را می دانستم و به تو هم گفته بودم.

- پس چرا روسها تا امروز تبریز را اشغال نکرده اند؟

- آنها روزهای اول باور نمی کردند که انقلاب پیروز بشود. ولی

اکنون از تصمیمی که درباره اشغال تبریز گرفته اند به روشنی پیداست که انقلاب تا چه اندازه عظیم و پر شکوه است و تزار روسیه تا چه حدی آن را جدی می شمارد. تار و مار شدن تشکیلات اسلامی، تسلیم شدن محله شتربان- این کانون ضدانقلاب- باز شدن راههای شوسه، ورود غله به تبریز و در نتیجه آمدن قشون تزار روسیه به تبریز، همه اینها نشانه های پیروزی انقلاب است.

مسلم است که دولت روسیه راضی نخواهد شد در تبریز- که آن را مستملکه خود می پندارد- انقلاب به مرحله پیروزی نهایی برسد. خودت می دانی که کنسول چقدر تلاش می کرد که این انقلاب را شکست بدهد. اول از راههای دیپلوماسی می خواست ما را نابود کند؛ ولی آزادیخواهان ایران مخصوصاً تبریز و سوسیال دموکراتهای قفقاز امکان ندادند. مگر حیلۀ کشیش های ارمنی را نشنیده ای؟ کارگردان همه این جریانات کنسولگری روس بود.

- شاید این جریانات قبل از آمدن من به تبریز بوده است؛ چونکه

در این باره من چیزی نمی دانم.

- براساس تمهیدات کنسول روس در تبریز، کشیشها به همراه

بورژوازی ارمنی، تلگرام وفاداری به نیکولای مخابره کرده و در آن

اعلام داشته بودند که در انقلاب شرکت ندارند.

از طرف دیگر، کنسول، با آلت دست قرار دادن چند نفر از

اعضای انجمن می‌کوشید بین محمدعلی شاه و ستارخان صلح و آشتی برقرار کند. در این رابطه، چند نفر از اعضای انجمن، روی ستارخان و باقرخان کار می‌کردند تا آنها را راضی به سازش کنند؛ ولی گروه سوسیال دموکراتها، بموقع در جریان کار قرار گرفت و با افشاگریهای خود، سیاست مزورانه کنسول و کوششهای او را بی نتیجه ساخت. در این میان، کارگران باکو- که با کم و کیف سیاست کنسول آشنایی داشتند- نقش عمده‌ای در افشای توطئه داشتند.

- مگر کارگران باکو در اینجا نفوذی هم دارند؟

- بلی، سوسیال دموکراتهای ایران آنها را به حد لزوم تأیید و تقدیر می‌کنند. زیرا «نریمان نریمان اوف» مؤسس تشکیلات سوسیال دموکراتهای ایران، خود از رهبران کارگران باکومت و در راه انقلاب ایران، کارگران قفقاز، تاکنون صدها قربانی داده‌اند.

- متأسفانه نتیجه این همه تلاش، بزودی زیر پای قزاقان روسی لگدکوب شده از بین خواهد رفت.

- هیچ چیز از بین نخواهد رفت. پس از یک خاموشی گذرا، بار دیگر آتش انقلاب به حالت گسترده‌تر، رفیع‌تر و مستقل‌تر شعله‌ور خواهد شد.

- آن روز را من نخواهم دید!

- چرا؟

- چون نمی‌خواهم در ایران بمانم.

- چرا؟

- برای چه بمانم؟ به خاطر کی بمانم؟ بمانم تا خفه شدن انقلاب را

به چشم خود ببینم؟ بمانم تا برای به دار آویختگان عزا بگیرم؟ شاهد خوار و ذلیل و اسیر شدن رهبران انقلاب باشم؟ اگر انقلاب نباشد من هم نخواهم بود؛ بخصوص تو هم در اینجا ماندگار نیستی.

- پس دخترجان، دوباره بر می‌گردد به همان دنیای گذشته‌ات؟

- نه! این آسان نیست! آنجا خیلی دور است. من دیگر در دنیایی

تازه با علائق و احساسات تازه تری زندگی می‌کنم که خود تو هم قسمت بزرگی از علائق تازه مرا تشکیل می‌دهی. و آنکهی من به زندگی توأم با مبارزه دلبستگی پیدا کرده‌ام.

- باشد! همیشه می‌توان مبارزه کرد.

- ولی فراموش نکن که روحیه مبارزه جویی را در وجود من، تو

بیدار کردی و مرا به زندگی پرشور توأم با مبارزه و لذتهای آن، تو آشنا ساختی. و راههای آن را تو به من نشان دادی. آشنایی ما یک آشنایی ساده نبود. در اثر آشنایی با تو بود که من به این مبارزه پرشور- مبارزه مرگ و زندگی- لبخند زنان روی آوردم و در مواجهه با خطر مرگ نهراسیدم، خودم را نباختم و حتی از کار و فعالیت خود لذت هم بردم. باعث و بانی همه اینها تو هستی.

- امیدوارم که باز هم همدیگر را ببینیم؛ و اگر عمری باشد دوباره

با هم باشیم و خاطره‌های شیرین زندگیمان را در زیر آسمان مه آلود تبریز دوباره تجدید کنیم.

بعد از این صحبتها، نینا نتوانست احساسات درونی خود را مهار

کند و از شدت هیجان و تأثر به اتاق خواب خود دوید. من هم بایستی به شورای جنگی انقلاب می‌رفتم.

قبل از رفتن به شورای انقلاب، به منزل آمدم. تلگرامی را که از جلفا، از طریق بی سیم انگلیس فرستاده بودند، به منزل آورده بودند. تلگرام از طرف بخشعلی آقا شاه تختی - یکی از اعضای کمیته انقلاب ایران، شعبه جلفا - مخابره شده بود.

متن تلگرام به این شرح بود:

«امروز تعداد پنج هزار کیسه گونی از سرحد به تبریز فرستادیم.»

«کالاها را داخل کیسه ها بکن و خودت هم بیا.»

این تلگرام، عبور پنجهزار سرباز تزار روس را از مرز جلفا خبر می داد. تلگرام را برداشتم و با عجله به شورای انقلاب آمدم. در شورای انقلاب، شادی و سرور فوق العاده ای دیدم؛ زیرا قشون دولتی عقب نشینی کرده و راههای «سردرود» و «قره داغ» باز شده بود؛ در نتیجه، مواد غذایی بیشتر از زمان صلح وارد تبریز شده بود. جرأت نداشتم با اعلام خبر عبور سربازان روسی از مرز جلفا، این شادی و سرور را - که در شورا حکمفرما بود - بهم بزنم. اما لازم بود این خبر را هر چه زودتر بگویم.

اجازه صحبت خواستم. حاضرین همگی آماده شنیدن شدند.

شروع به صحبت کردم:

- زمان اجرای توطئه ای که انتظارش را داشتیم، فرا رسیده است. چیزی نمانده تا در کوچه های این شهر آزاد شده، صدای پای قزاقهای روسی را بشنویم. محمدعلی شاه رضایت داده است که سربازان روسی، شهر تبریز را اشغال کنند.

مجلس در سکوت عمیق فرو رفت. حاضرین به صورت همدیگر نگاه می کردند؛ کسی جرأت نداشت لب به سخن بگشاید؛ حتی بعضیها

بی آنکه حرفی بزنند- از جای خود بلند شده، رفتند. بعضی از حاضرین نه به فکر نجات انقلاب، بلکه فقط به فکر نجات خودشان بودند. ناتوانی و ترس و دورویی در چهره آنها به وضوح دیده می شد. بعضیها با اطرافیان خود صحبت می کردند و از همدیگر می پرسیدند:

- آقا! بالاخره آخر و عاقبت این کار چه می شود؟

عده ای هم بودند که نی قلیان به دهن، خشکشان زده بود و در حالی که خیلی وقت پیش، آتش قلیان شان خاموش شده بود، با حواس پرتی، مرتب پک می زدند.

با این حال، کسان دیگری هم بودند که هیچگونه ترس و واهمه ای به خود راه نمی دادند و خون سرد و بی اعتنا و بی تفاوت بودند. ستارخان و بعضی از رهبران مجاهدین و سوسیال دموکراتهای قفقاز و کارگران باکو، از زمره اینها بودند.

مذاکرات شروع شده بود. خیلی ها می گفتند:

«دول بزرگ به این کار رضایت نخواهند داد.»

آنها، با گفتن این حرفها، می خواستند خودشان را دلخوش کنند و تسلی دهند.

بعضیها هم می گفتند: «به تمامی دنیا شکایت می کنیم، به انترناسیونال اطلاع می دهیم.»

حاجی مهدی آقا، عبارت اخیر را چندبار تکرار کرد.

گفتم:

- مراجعه ما به دول خارجی و انترناسیونال دوم هیچ ضرری ندارد. بدین طریق ما می توانیم خیانت تاریخی حکومت روسیه را به تمام جهانیان

اعلام کنیم؛ ولی هیچکدام از اینها نمی‌تواند از هجومی که روسها به طرف تبریز شروع کرده‌اند، جلوگیری کند. معاهداتی که بین ایران و روسیه در گذشته منعقد شده است به دولت روسیه اجازه می‌دهد تا در کارهای داخلی ایران مداخله کند.

معاهده «گلستان»^(۱) هنوز هم به قوت خود باقی است. علاوه بر این در سال ۱۹۰۷ بین روسیه و انگلستان، مقاوله نامه‌ای به امضا رسیده که ایران را به دو منطقه تحت نفوذ طرفین تقسیم می‌کند. در این مقاوله نامه، آذربایجان در اختیار دولت روسیه گذاشته شده است. «مدودوف» امیر لشکر ارکان حزب دولت روسیه، در کتابی که اخیراً نوشته، مقاصد دولت روسیه را به خوبی نشان می‌دهد. او می‌نویسد: «ایران شبیه انبار باروت است که در حال حاضر، به صورت یک همسایه خطرناک در آمده است. این سرزمین، نزدیک‌ترین همسایه روسیه است. معاهده گلستان هنوز به قوت خود باقی است، ما برای اینکه خیالمان راحت باشد، فرصتی بهتر از حالا سراغ نداریم تا تمامی خاک ایران را اشغال کنیم.»

همه این مدارک نشان می‌دهد که دولت تزاری روسیه، از مدتها پیش، به فکر اشغال ایران بوده است.

صدای عده‌ای بلند شد که سؤال می‌کردند:

- در حال حاضر، چه باید بکنیم؟

من به سخنان خود ادامه دادم:

- روسها دارند می‌آیند. آنها رهبران انقلاب را تحت تعقیب قرار

۱- تاریخ عقد معاهده گلستان ۱۲ اکتبر سال ۱۸۱۳ بوده است.

خواهند داد. حتی اگر مستقیماً هم این کار را نکنند؛ به وسیله حکومتی که تعیین خواهند کرد، خلع سلاح انقلابیون را خواستار خواهند شد. روسها، انقلابیونی را که از قفقاز آمده‌اند تعقیب خواهند کرد حتی ممکن است هواداران مشروطه و هر کس دیگری را هم تعقیب کنند. انقلابیون تبریز، باید جوانب احتیاط را کاملاً مراعات کنند تا بهانه به دست روسها ندهند. آنها می‌خواهند از حوادث کوچک، بهره‌برداریهای بزرگی بکنند. خصوصاً باید دربارهٔ محافظت از رهبران انقلاب، عمیقاً چاره‌جویی کرد و برای دفاع از زندگی آنان، تدابیری در زمینهٔ دفاع دسته‌جمعی و توده‌ای در پیش گرفت.

فکر می‌کنم امروز آخرین و تاریخی‌ترین جلسهٔ ما باشد. بنابراین، اگر تا امروز صریح و بی‌پرده حرف نمی‌زدیم، بهتر است حالا گفتنی‌ها را صاف و پوست‌کنده بگوییم.

رفقای محترم! آقایان! حضرات! اینک که پرده پایین می‌آید و صحنهٔ اول انقلاب تبریز به پایان می‌رسد، ناگزیرم بگویم که در گرماگرم انقلاب، در روزهای جدی مبارزه، انقلابیونی را که دوش به دوش ما می‌آمدند، محک زدیم؛ متأسفانه، بودند کسانی که در چنین روزها، در خانه‌های خود مخفی شده بودند.

(حاضرین در جلسه: با اشخاص کاری نداشته باشید!)

من دربارهٔ اشخاص حرف نخواهم زد؛ فقط می‌خواهم همه بدانند که گاهی تک تک افراد نیز، در انقلاب نقش مهمی داشته‌اند. در روزهای پیروزی انقلاب، که ابتکار عمل در دست انقلابیون است، پیوستن به انقلاب کار چندان مشکلی نیست. اما وقتی که انقلاب، کار زیرزمینی

خود را شروع می‌کند شرکت در آن خیلی دشوار می‌شود. انقلابیون واقعی کسانی هستند که در چنین روزهایی مبارزه کنند و به قرارگاه ارتجاع رو نیاورند. متأسفانه بعضیها هم هستند که مدتها با ما در یک جا گرد آمده‌اند و مدعی هستند که در سلک انقلابیون قرار دارند ولی اکنون دنبال وسیله‌ای می‌گردند که تحت حمایت دولت روسیه قرار گیرند.

(حاضرین در جلسه: با اشخاص کاری نداشته باشید!)

من مجبورم گفتنی‌ها را صریح بگویم: خیلی از آنها که در سایه پرچم سرخ انقلاب آرמידه بودند و ادعا می‌کردند که این پرچم را به سراسر مشرق زمین خواهند برد، هم اکنون پرچم تزاری دوخته‌اند تا وقتی که روسها وارد تبریز می‌شوند، به پشت بامهای خود بزنند. اینک می‌گویم یک واقعیت است و انقلاب هرگز واقعیتها را از یاد نخواهد برد. هرگونه مقابله یا کمترین اقدام علیه انقلاب، از دیدگاه تاریخ، به عنوان یک خیانت بزرگ تلقی خواهد شد.

ما، از آنهایی که تا امروز با ما رفاقت داشتند، ولی اکنون به قرارگاه ضد انقلاب می‌روند هیچ انتظار و توقعی نداریم. اگر رفته‌اند بگذار بروند؛ منتها لا اقل با ما خصومت نکنند و به دوستان قدیمی خود از پشت خنجر نزنند. انقلاب هرگز نمی‌میرد؛ فقط قلمرو حرکت خود را تغییر می‌دهد؛ قدرت انقلاب ایران هم به مرکز این سرزمین منتقل خواهد شد.

پایان جلد اول

تبریز در دست قزاقان تزار

از محلهٔ امیرخیز - که مرکز ستاد ستارخان بود - گذشتم، می‌خواستیم به محلهٔ لیل آباد بروم. در کوچه‌ها با قیافه‌هایی که تا آن روز دیده نمی‌شدند، مواجه می‌شدم. روزی بود که دسته‌های پیشقراول قشون تزار وارد تبریز می‌شدند. سر در خانه‌های کسانی که تحت‌الحمايهٔ روسیه تزاری بودند با پرچمهای روسی آذین بندی شده بود.

خانواده‌هایی که قبلاً از مناطق خطرناک کوچ کرده بودند، اکنون، در حالی که بسته، چمدان یا اشیای دیگر در دست داشتند، از محلهٔ اشرافی ارمنستان نقل مکان می‌کردند و به خانه و کاشانهٔ خود بازمی‌گشتند. کسانی هم که از ترس، در کنسولگریهای اتریش، روسیه و انگلیس، دور از چشم انقلابیون بست نشسته بودند، مثل لاک پشتهایی که زمستان را پشت سر گذاشته باشند، سر از لاک خویش درمی‌آوردند.

حرفهای جورواجور، اما یکنواخت می‌شنیدم:

- خدا شمشیر امپراطور را تیزتر کند.

- خدا تنها پسر او را از بلیات نگه دارد؛ او ما را از دست یک
مشت آدم لات و بی‌سر و پا نجات داد.

- همچو قراری نداشتیم. اساساً آنچه‌آنچنان مشروطه‌ای را
نمی‌خواستیم.

- همه‌شان بایی، همه‌شان اجامر و اوباش و جاهله‌های قفقاز بودند.

- پدر جان، قفقازی کجا و به کمک تبریزیها آمدن کجا؟

- به سر مبارکتان قسم، همه این کارها صحنه آرای است. باور کنید
منظورشان فقط کشاندن پای روسها به این سرزمین بود.

با اینکه هوا رو به تاریکی می‌رفت، زنهای خارجی، بی‌اعتنا به آن،
در کوچه‌ها دیده می‌شدند. آنها لباسهای نازک پوشیده و مثل عروس
آرایش کرده بودند؛ بی‌گمان، به استقبال سربازان ترار می‌شتافتند.

بین راه با «توتونچی اوغلو» مصادف شدم و پرسیدم:

- کجا رفته بودی؟

چشمهایش پر از اشک شد و گفت:

- رفته بودم دوروبر کنسولگری روس؛ آنجا محشر بود. من هم
تماشا می‌کردم.

- چی را تماشا می‌کردی؟

- آنهایی را که در رفت و آمد به کنسولگری بودند.

- کی‌ها را دیدی؟

- اسلامیه نشینها را، رهبران ضدانقلاب را، جاسوسانی را که در
تبریز نشسته‌اند ولی در پترزبورگ دنبال شوهر می‌گردند. آنهایی را که

دوش به دوش ما فریاد: «زنده باد مشروطه!» سر می دادند، همه اینها را آنجا دیدم. ولی چیزی که بیشتر رنجم می دهد، همین بی وجدانهای دورو و بوقلمون صفت هستند.

مسیر من از جلو در کنسولگری بود. توتونچی اوغلو را رها نکردم؛ حتی یک ساعت مصاحبت بیشتر با این جوان سرسخت و باوقار را غنیمت می دانستم؛ درحالی که بازوی او را گرفته بودم، گفتم:

- بیا، بیا این ساعت‌های آخری را، با هم باشیم.

و اضافه کردم:

- من، تو و حسن آقا را هرگز فراموش نخواهم کرد؛ تاریخ انقلاب ایران هم، شماها را همیشه به یاد خواهد داشت؛ منتها آرزو دارم صدای بمبهایی را که شما به روی دشمنان انقلاب پرتاب می کردید، دوباره بشنوم.

بعد از این گفت و شنودها، من و توتونچی اوغلو دوباره همدیگر را در آغوش گرفته روبوسی کردیم و اشک از چشمانمان سرازیر شد. رفتن به حوالی در کنسولگری روس، آنقدرها هم خطرناک نبود. زیرا لباسهایمان را عوض کرده و لباس مخصوص کارگران کنسولگری انگلیس را پوشیده بودیم. علاوه بر آن، شب فرا رسیده بود و هوا رفته رفته تاریک تر می شد.

رفت و آمد در کوچه‌های نزدیک کنسولگری روس، حالت غیر-عادی داشت؛ در اینجا دکان کوچکی برای فروش پرچم روسی دایر شده بود و کسانی که می خواستند پرچم بخرند، به نوبت ایستاده بودند.

پرچم فروش داد می زد:

- بیا جلو، بیا جلو، دورت بگردم؛ بیا بخر، پرچم امپراطور زینت
سر در خانه است؛ علامت غیرت و مردانگی است؛ دارد تمام می‌شود.
فردا یکی هم گیرت نمی‌آید!

این فروشنده توجه مرا به خود جلب کرد. توتونچی او غلو به منظور
معرفی او گفت:

- این حرامزاده در دهانه بازار مسگرها، مغازه فروش لوازم
آرایش عروس دارد و چیزهایی از قبیل جفجغه و خرت و پرتهای دیگر
هم می‌فروشد. اسمش هم جزو لیست مجاهدین است.

از اینجا گذشتیم؛ دم در کنسولگری روس، واقعاً محشر برپا بود.
همه رهبران ضدانقلاب، جاسوسها، بوقلمون صفتها، کسانی که تحت
حمایت حکومت ترار قرار گرفته، ایرانیها را غارت می‌کردند، به اتفاق
روحانی‌نمایان درباری، همگی در آنجا بودند.

جمعیت حاضر در آن محوطه، به چند دسته تقسیم شده بودند. در
وسط هر دسته، یک نفر ایستاده بود و روی کاغذی که در دست داشت
چیزهایی می‌نوشت و پهلوی او فانوس بزرگی گذاشته شده بود. هرکس
عجله داشت که جلوتر برود تا اسمش روی آن کاغذ نوشته شود.

- جناب آقا، اسم بنده را هم بنویسید.

تعداد کسانی که این جمله را می‌گفتند بیش از حد بود. نویسنده
سیاهه اسامی حاضرین، حاجی میرمحمد گچ‌پز، ضدانقلابی معروف و
یکی از جاسوسان بنام کنسولگری روس بود.

میرمحمد عرق کرده بود. کلاه او را کس دیگری در دست گرفته
بود. برادرش میرقربان نیز در وسط آن یکی دسته ایستاده، اسامی آنهایی

را که می خواستند زیر حمایت دولت روسیه قرار گیرند، می نوشت. باز هم صداهای جور و واجور شنیده می شد:

- آقا جان، قربان جدت بروم، اسم مرا هم در کاغذات بنویس.
- تو یکی باید کمی صبر کنی.

- چرا، فدایت شوم؟ تو خودت بهتر می دانی که ما جداندرجد
برای کنسولگری روس نوکری کرده ایم.

- آقا جان، اسم مشهدی نعمت قزوینی را هم بنویسید!
- نوشته ام.

- اصفهان چیها را هم بنویسید!
- اسم برادر کوچکشان نوشته نخواهد شد.
- برای چی، بلایت به جانم؟

- اسامی کسانی که در حیاط انجمن سینه می زدند در این لیست
نوشته نمی شوند.

- چرا تهمت می زنی آقا؟ تو خودت بهتر می دانی که من سر خود
به آنجا نرفته بودم بلکه مرا آنجا فرستاده بودند.

- بعداً در این باره صحبت می کنیم.
- جناب باسمنجی را هم بنویس.
- الساعه!

- حاجی ستار آقا خامنه ای را هم...
- نوشته شده.

- گوگانی.
- الساعه!

- خیابانی و اخویهاشان را هم بنویس.

- آن هم به چشم.

- فشنگچها هم.

- نمی شود.

- چرا؟

- آنهایی که به مشروطه خواهان فشنگ فروخته اند، دشمنان

اسلامیه هستند.

- جدت به رویت تف کند اگر دروغ گفته باشی.

- خفه شو جاکش!

- برو عقب حمال!

- مرتیکه، به کی گفتی حمال!

- به تو!

- به من؟

- آره، پس چی؟

کسانی که اسم خود را در جدول تحت الحمايه های ترار می نوشتند، مهر خویش را از جیب در می آوردند و زیر اسم خود می زدند؛ بعضی هم، وقتی که جیبهای خود را می گشتند، و مهر خود را پیدا نمی کردند با هیجان زیاد، پسر یا برادر خود را صدا می زدند و می گفتند:

- محمد آقا، پسر، بدو برو خانه، مهر من توی قلمدان است؛

قلمدان هم توی چمدان است؛ اگر آنجا نبود، سرف است؛ اگر سرف هم نبود، پشت صندوقچه، توی تاقچه کنار پنجره است؛ زود باش؛ بدو

جانم؛ معطلش نکن؛ حالا دیگر آن وقت‌ها نیست؛ بدو بیار، جانم را
نجات بده!

از اینجا هم گذشتیم و با دسته دیگری مواجه شدیم. این دسته را
میرزا آقا پسر حاجی فرج صراف اداره می‌کرد.

به‌درکنسولگری روس خیلی نزدیک شده بودیم. اوضاع و احوال
به‌وضوح نشان می‌داد که رهبران ضدانقلاب در کنسولگری اجتماع
کرده‌اند. صدها الاغ را با پالانهای مخمل پوش در آنجا نگاه‌داشته بودند.
چند لحظه بعد، قهرمانان ستاد ضدانقلاب (اسلامیه) از کنسولگری خارج
شدند.

روحانی‌نمایان وابسته به‌دربار، سر و وضع خود را مرتب می‌کردند
و سوار الاغهای سفیدشان می‌شدند و راه می‌افتادند.

لوطیهای محله «دوچی» از قبیل کبابچی حسن، کاظم دواتگر
اوغلو، قولاغی کسبک علی‌عسگر و سایرین، رکاب الاغها را می‌گرفتند تا
حضرات سوار شوند. وقتی آنها حرکت کردند پشت سرشان گروهی نیز،
با سلام و صلوات راه افتادند.

حضرات به‌استقبال قشون تزار می‌رفتند و عجله داشتند تا
سرنوشت شهر انقلابی تبریز را به‌دست اسنارسکی، ژنرال روسی، بسپارند؛
ما ناظر این صحنه‌ها بودیم؛ صدای صلوات هنوز به گوش می‌رسید، وقتی
بر می‌گشتیم یک دسته نیز، پیاده به‌طرف پل «آجی» رهسپار بودند.

در بازگشت، هر دو اندیشناک بودیم. ناگهان برگشتم و به‌توتونچی
اوغلو خاطر نشان ساختم که تصمیم دارم از تبریز بروم؛ و اضافه کردم:

- رفیق عزیز، بیا یک بار دیگر خداحافظی کنیم؛ ممکن است

توانیم دوباره همدیگر را ببینیم؛ فعلاً تبریز را ترک می‌کنیم؛ تبریز دیگر جای ما نیست و در دست ضدانقلاب است؛ حالا باید تمام نیروهای خود را برای تسخیر تهران به کار گیریم.

روبوسی کردیم؛ از همدیگر جدا شدیم؛ هر کدام از کوچه‌ای رفتیم؛ بین راه- در حالی که می‌رفتم- قهرمانیهای توتونچی اوغلو را در روزهای پرتب و تاب انقلاب، جلو چشمهایم مجسم می‌کردم.

شب است. در کوچه‌های ساکت و خلوت پیش می‌روم؛ سر و صدایی نیست؛ کوچه‌هایی که در روزهای انقلاب، مثل لانه مورچه‌ها شلوغ و پررفت و آمد بود؛ حالا مثل یک شهر زلزله‌زده و از نفس افتاده، خاموش و متروک است. شهری که به‌غرش شلیک آتش توپها و بمبها عادت کرده بود، حالا بی‌حال و خسته، در حال چرت زدن و اغماست. صدایی نیست. اما از کوچه‌های پیچ در پیچ که می‌گذرم خش‌خش خفیفی می‌شنوم. باد سردی که از بیلاقهای «اوجان» می‌وزد، دست به‌گردن درختهای بید انداخته لب‌برلب برگهای ظریف و نورسته‌شان می‌نهد و ناز و نوازششان می‌کند و خش‌خش پیراهن ابریشمی طبیعت را- که شبیه صدای ارواح است- در کوچه‌ها پخش می‌کند.

امشب، تبریز خیلی اسرار آمیز و ترسناک است. این شهر شبیه تریاکیهایی است که غرق در عالم نشئه، زیر پوستین کثیف سیاست رفته و اسیر دست هزاران جاسوس تزار و خبرچینهای محلی است. تاجر جاسوس، مالک جاسوس، روحانی‌نما جاسوس! فقط افراد طبقه فقیر و زحمت‌کش جاسوس نیستند؛ اما آنها نیز اغلبشان عوام و ساده‌لوحند.

غرق در این اندیشه‌ها، آمدم تا به‌خانه‌ی نینا رسیدم. موقع ورود با

میناسیان، صاحبخانه، روبه‌رو شدم؛ او گفت که نینا مریض است. از شنیدن آن، در هیجان شدیدی فرو رفتم؛ چرا که تصمیم داشتم به مسافرت بروم و برایم خیلی ناگوار بود که او را در حال بیماری بگذارم و به سفر بروم. میناسیان از ترس نمی‌توانست از منزل خارج شود و گفت که داشناکها به شهرهای خوی و ارومیه رفته‌اند و تصمیم دارند در دهات ارمنی‌نشین محال این شهرها زندگی کنند.

او به من خبر داد که کشیهای ارمنی، دعوتنامه‌هایی به همهٔ ارمنیها فرستاده، آنها را مجبور کرده‌اند که به استقبال ژنرال اسنارسکی بروند. وقتی وارد اتاق شدم. نینا در رختخواب افتاده بود و مجید کوچولو، دستمال را خیس کرده، می‌خواست به پیشانی نینا بگذارد. نینا تا مرا دید برخاست و در رختخواب نشست و گفت:
- اکنون تنها مایهٔ امید من این بچه است.

فرصت کم بود. بدون مقدمه، از دست دادن تبریز را باید به نینا خبر می‌دادم. در حالی که دستم را روی پیشانی او می‌گذاشتم تا به میزان تب او پی ببرم گفتم:

- نینا، دورهٔ اول انقلاب به پایان رسیده، در اینجا موقتاً انقلاب متوقف می‌شود. منطقهٔ حرکات انقلابی به مرکز منتقل خواهد شد. شورای جنگی منحل و تصمیم گرفته شد که فعالیت‌های انقلابی به‌طور مخفیانه و به‌شکل زیرزمینی انجام گیرد.

نینا در سکوت عمیقی فرورفت؛ بعد، حرف همیشگی خود را دوباره تکرار کرد:

- نمی‌دانم آخر و عاقبت ما چه می‌شود؟

سپس گریه کرد و سرش را روی شانه‌ام گذاشت.
گفتم:

- صبر داشته باش؛ قلبت مثل قلب یک انقلابی باشد؛ تو همان نینا هستی که وظایف خیلی خطرناک‌تری را انجام داده‌ای و از هیچ خطری نهراسیده‌ای؛ از این وضعیت زودگذر هم ترس؛ وقار خود را حفظ کن؛ اگر حالا واپسین ساعات دیدار ما باشد، مطمئن هستم که انقلاب، روزی، باز هم ما را با هم روبه‌رو خواهد ساخت.

دخترک، دیوانه‌وار و حیرت‌زده پرسید:

- راستی، ما دیگر، از فردا همدیگر را نخواهیم دید؟
گفتم:

- نینا جان! من برای آخرین دیدار آمده‌ام.

پرسید:

- تو نمی‌خواهی در تبریز بمانی؟

- خیر، امروز باید بروم. همه رفقا دارند می‌روند.

- کجا؟

- جایی که انقلاب می‌خواهد؛ ولی دوباره بازخواهم گشت. قبل از

اینکه برگردم برای تو نامه خواهم فرستاد. ما باید به‌رشت برویم و از آنجا به گروهی که می‌خواهند به تهران حمله کنند ملحق شویم.

- مگر تو هم حزبی هستی؟

- بلی، من هم حزبی‌ام.

بعد از این گفت و شنودها، نینا مرا در آغوش گرفت، لبهایم داغی

فراموش نشدنی احساس کرد. نمی‌دانم از خانه نینا چه‌طوری بیرون

آدمم؛ فقط یادم هست که یک بسته اسکناس روسی که در جیب بغل داشتم در آوردم به مجید دادم و به طرف کوچه رفتم. آن شب، ستارخان ضیافتی برای تودیع ترتیب داده بود. در ضیافت، قفقازیها و اعضای تشکیلات سوسیال دموکرات ایران شرکت داشتند.

ستارخان اندیشناک و در عین حال مکدر بود. پشت سر هم قلیان می کشید. حاضرین در ضیافت، از چینهای برجسته و ژرف پیشانی قهرمان، به وضوح می دیدند که قلب او در تنگنا قرار گرفته است.

ابروان پرپشت و قوسی او، مرتب بالا و پایین می رفت؛ چینهای روی پیشانی اش مثل کمان باز و بسته می شدند و حس انتقامی را که در قلب قهرمان موج می زد نمودار می ساخت. روزگاری بود که هرگونه دشواریها، برای او، مثل آب خوردن آسان بود ولی حالا، حرکات او نشان می داد که قهرمان، در مقابل بزرگترین دشواریها قرار گرفته است.

مجلس در سکوت عمیق فرو رفته بود؛ فقط صدای خفیف آه سینه های حاضرین شنیده می شد که با دود قلیان درهم می آمیخت. هیچ کس حرف نمی زد. همه آماده گوش دادن به سخنان ستارخان بودند. قهرمان حرف زد ولی خیلی کم حرف زد:

- ایستادگی در مقابل روسها و دفاع از شهر تبریز، برای ما کاری بس مشکل نیست. هرگاه می دانستم که جنگ ما با لشگریان تزار، به نفع انقلاب تمام خواهد شد و «اسلامیه نشین»ها از آن بهره برداری نخواهند کرد بدون تردید با روسها می جنگیدم.

رفقایم! همزمان عزیزم! جنگ ما با روسها بی فایده است؛ زیرا از

این جنگ فقط ضد انقلاب سود خواهد برد؛ ما مجبوریم شهر تبریز را - که در انقلاب پیروز گشته - به دست قشون تزار بسپاریم؛ با این حال، از ارزش دست آوردهای انقلاب ما کم نمی‌شود.

ما هرگز رفقای قفقازی، به خصوص کمکهای کارگران باکو را فراموش نخواهیم کرد؛ به دوستان قفقازی و کارگران باکو و تفلیس سلام مرا برسانید. ما فرزند پنج‌ساله انقلاب را بزرگ خواهیم کرد. شما از قول من به آنها بگویید: ستار هرگز به انقلاب خیانت نخواهد کرد و در راه خویش استوار و پابرجا خواهد بود.

سخنرانی کوتاه ستارخان، تأثیر عمیقی در حاضرین بخشیده بود؛ فرصت زیادی برای سخنرانی مفصل نبود؛ در جوابش به‌طور مختصر گفتم:

- ما تبریز را با خاطره‌های فراموش نشدنی ترک می‌کنیم. قول می‌دهیم این خاطره‌ها را - که مشحون از قهرمانیهای سردار است - با زحمتکشان قفقاز در میان بگذاریم. گو اینکه، بدون آن‌هم، خود زحمتکشان قفقاز، خصوصاً کارگران باکو، به انقلاب ایران، به شخص جناب سردار علاقه فراوان دارند. همبستگی و پیوند برادرانه ما - و آنهایی که ما را به صفوف مبارزات جناب سردار اعزام داشته‌اند - با دهقانان و توده‌های فقیر ایرانی، خلل ناپذیر و جاودانه خواهد بود و تا دنیا دنیاست، نام ستارخان، داهی اردوی انقلاب و رهبر محبوب زحمتکشان ایران، از خاطر‌ها را فراموش نخواهد شد.

بعد از سخنان من، سردار، کسانی را که سر سفره نشسته بودند، از نظر گذراند و گفت:

- رفقای بی که در اینجا نشسته‌اند دوستان قابل اعتماد انقلاب هستند. دروغگویان متظاهر امشب به اینجا نیامده‌اند. این ریاکاران دورو- که روزی بوسیدن خاک در خانه ستار را برای خود مایه شرف می‌دانستند- امروز به در خانه دیگران رفته‌اند.

ضیافت در ساعت یک بعد از نصف شب تمام شد؛ پس از روبروسی سفارشهای لازم را به همدیگر کردیم؛ وسایل مورد نیاز برای بین راه بموقع آماده شده بود؛ چهار نفر مأمور شده بودند تا شهر خوی، ما را همراهی کنند.

از خانه ستارخان، تپانچه ناغان روسی کوچک و همچنین بمب دستی برداشتیم.

سردار، ما را تا دم در منزل خود مشایعت کرد و گفت:

- قهرمانان حقیقی انقلاب، مرا ترک می‌کنند.

از ضیافت سردار بیرون آمدم و به منزل برگشتم؛ ته‌مینه خانم و پسرش حسن آقا نشسته بودند و انتظار مرا می‌کشیدند؛ نمی‌دانم از کجا خبر عزیمت مرا شنیده بودند؛ اثاثیه‌ای را که در منزل بود، به آنها بخشیدم؛ به ته‌مینه خانم سفارش کردم که به منزل نینا اسباب‌کشی کند. خدا حافظی کردم. مادر و فرزند به حال نینا گریه می‌کردند. به حسن آقا توصیه کردم همکاریهای خود را با گروههای سیاسی مخفی ادامه دهد و در راه گسترش دامنه مبارزات سیاسی بکوشد و رازداری را در فعالیتهای مخفی فراموش نکند؛ اضافه کردم:

- ترسید! باز هم پیروز خواهید شد؛ مرام شما، مرام همه

زحمتکشان جهان است. روزی خواهد آمد که مجسمه مبارزان اولین

گروه سیاسی مخفی تبریز را در میادین و پارکهای عمومی نصب خواهند کرد. اولین کسانی که در جبهه انقلابیون ایرانی بمبهای دستی پرتاب کردند تو بودی و توتونچی اوغلو. سعی کنید هرگز از همدیگر جدا نشوید.

بعد نامه کوتاهی نیز به نینا نوشتم:

دوست عزیزم! هم اکنون که عازم سفر هستم؛ از تهمیمه خانم خواهش کردم به خانه تو نقل مکان کند و او هم قبول کرد. از تبریز نباید خارج شوی؛ شاید ورق برگردد و اوضاع و احوال عوض شود و بتوانیم دوباره همدیگر را در تبریز ملاقات کنیم. مجید کوچولو را می بوسم. وقتی به یاد می آورم کلماتی را که در این نامه کوتاه می نویسم، بر لبان کودکانه او جاری خواهد شد تسلی خاطر پیدا می کنم. بدون تو ولی با یاد تو می روم؛ سلامت باشید!

تبریز ۳۰ آوریل ۱۹۰۹

مسیر ما از شهر خوی بود؛ و از آنجا عازم روستای شاه تختی می شدیم؛ بعد، از رود ارس گذشته، به باکو و تفلیس می رفتیم. کوچه ها کاملاً خلوت است. جنبنده ای دیده نمی شود. رفقای جدایی ناپذیر ما مثل حلقه های ناگسستگی زنجیر، پشت سرهم گام برمی دارند.

ما داریم می رویم. از مزار بی نام و نشان انقلابیون قفقاز وداع کنان می رویم. عده ای از رفقای قهرمان و پرتلاشمان، همراه ما نیستند. در یکی از کوچه های تبریز، در گوشه ای ایستادم و رفقای را که همراه ما از تبریز می رفتند از نظر گذراندم:

- ولادیمیر دو مبادرزه نیست، والیگوبا کرادزه نیست، ساندر و
واشا کوری هم در صف ما دیده نمی شود. چتاگتورگی اموشواری، پترو-
پوچووانا خولادزه و پولس هم پیدا نیست.

سر مزار سایر رفقای خود ایستاده ایم. همه کلاه خود را
برداشته اند. یکبار دیگر با مزار بی نام و نشان رفقای خود وداع کردیم و
به راه افتادیم.

بدون تردید در قلوب غمگین همه رفقا این صدا طنین انداز بود:
- تبریز! این سیماهای فناپذیر را که در آغوش گرفته ای خوب
نگه داری کن. در اولین وهله ای که استمداد کنی، اینها ما را به کمک تو
خواهند کشانید. صدای بمبهایی که اینها به کوههای عین علی و زین علی
انداختند همیشه در گوش ضداقلاب طنین انداز خواهد شد و تا روز
نابودی آنها، روح و قلبشان را خواهد لرزاند.

از اینها خوب محافظت کن. اینها قربانیان جوان انقلاب نوپای
تبریز هستند.

تبریز خوابیده است. انقلاب خروشان نیز، به طور موقت از نفس
افتاده و ساکت شده است. اولین پیشآهنگ ایران-مجید کوچولو- نیز در
خواب است؛ اما کسانی هم هستند که در این وقت شب، خواب
به چشمشان نمی آید. یکی از آنها ستارخان است- کسی که مردم ایران را
از خواب بیدار کرد. و دیگری نینا- دختری که با مهارت، خود را از چشم
تیزبین مأمورین تزار مخفی نگه داشته است.

برای آخرین بار برگشتم. تبریز را نگاه کردم. شهر دیده نمی شد.
تبریز باز هم چون کابوسی سیاه در آغوش مهی تاریک و رازآلود

فرورفته بود.

از دور دستها صدای «هورا! هورا!» شنیده می‌شد. این صدای سربازان ترار روسیه بود که وارد «شازدباغی» می‌شدند.

نامه‌ای به نینا

دوست عزیزم نینا! امروز به شهر خوی رسیدیم. در کوچه‌های تنگ و باریک شهر با دسته‌های موزیک ما را استقبال کردند. والی شهر مثل سایر سوسیال دموکراتهای خوی، ما را تا ساختمان مهمانسرا همراهی کرد. کوچه‌ها پر از جماعت بود. زندهای چادری و روباز، حرفهای جورواجور می‌زدند:

- اینها مجاهدین قفقاز هستند.

- بین اینها مسلمان هم هست.

- رفقای ستارخان هستند.

- اینها هم صاحب خانه و زندگی و خواهر و مادر

هستند.

- هرگز از مقابل رگبار گلوله فرار نمی‌کنند.

- از همان جایی آمده‌اند که حیدر عمو اوغلی^(۱) آمده.

- برای چی آمده‌اند؟

- برای آشنایی با مجاهدین این شهر.

نینای زیبا! در این شهری که اکنون ما هستیم هنوز

۱- «حیدر عمو اوغلی» از انقلابیون مشهور ایران بود. اصلش از شهر «گومری» است. در مقابل قوای ماکو، از شهر خوی دفاع می‌کرد.

حکومت روسیه تزاری نفوذ و قدرتی ندارد. مردم اینجا هنوز نمی‌دانند که تبریز به دست قزاقان تزاری افتاده است. بعد از مهمانی، مدتی در شهر گردش کردیم؛ اول قلعه را به ما نشان دادند؛ قلعه را از گل ساخته‌اند؛ قلعه بزرگی است؛ دور تا دور آن را آب فراگرفته است و با یک پل به شهر متصل می‌شود. در بالای قلعه توپهای قدیمی ایران گذاشته‌اند. به قورخانه رفتیم؛ توپهای قدیمی و جدید و تفنگهای روسی، آلمانی، فرانسوی و انگلیسی دیده می‌شوند. برای سوسیال دموکراتهای محلی، در مورد مخفی کردن این سلاحها، تعلیمات لازم را دادیم.

شهر خیلی زیبا و باصفاست؛ از طریق کانالهایی که از رود «قطور» منشعب شده‌اند در کوچه‌های شهر نهرهای آب جاری است؛ با وجود این همه آب و فضای سبز، شهر اصلاً تمیز نیست. روی نهرها باز است؛ هرکس زباله خود را به نهر آب دم در خانه‌اش می‌ریزد.

خارج از دروازه شهر، در امتداد راهی که به ازومیه منتهی می‌شود، خیابانی عریض و طویل وجود دارد؛ اما این خیابان به امان خدا رهاگشته و در نتیجه بکلی خراب شده است.

محلله‌ای به نام شیون، در خارج از قلعه قرار دارد؛ که علی‌رغم آب و هوای خوب شهر، بوگند دباغخانه‌ای که در این محله وجود دارد، اینجا را غیرقابل زندگی کرده و عبور

جهانگردان را توأم با اشکال ساخته است.

در اینجا نیز مثل تبریز «بست»^(۱) وجود دارد. تاجرهای ورشکسته، جانیها، کسانی که از دست ستمکاران به ستوه آمده باشند و یا از حکومت فراری هستند، معمولاً در اینجاها بست می‌نشینند. بست را زیارت کردیم. متولیان آنجا، با احترام با ما رفتار می‌کردند و اجازه دادند تا داخل بست شویم.

بعد از نوشتن این نامه، راهمان را ادامه خواهیم داد. راهی که در پیش داریم خطرناک است. باید از منطقهٔ ماکو عبور کنیم تا به روستای شاه‌تختی در سواحل روسیه برویم. از رود ارس، مخفیانه خواهیم گذشت و از طریق راه آهن به باکو و تفلیس خواهیم رفت.

نینا! به مشهدی‌کاظم آقا سفارشهای لازم را کرده‌ام. هرگاه احتیاجی داشتی به ایشان مراجعه کن. از حرامزاده‌هایی که در کنسولگری هستند برحذر باش. حرفهای تهمنه‌خانم را گوش کن؛ اگر حسن آقا و متونچی او غلو احتیاج به پول داشتند، تأمین کن.

- راهی را که خواهرت ایرائیدا می‌رود دنبال نکن، و به صلاح‌دید او بی‌اعتنا باش؛ تا می‌توانی روی او تأثیر مثبت بگذار؛ چونکه کنسولگری می‌خواهد از وجود او استفاده کند. و در این صورت رسوایی و بدبختی در انتظار اوست. اگر نتوانستی او را از این مهلکه نجات دهی، مواظب خودت باش.

۱- «بست» معمولاً مقبرهٔ «سید» یا آدم مقدس و یا امامزاده است.

کنسول تزار می‌کوشد او را در جرگهٔ دخترانی که مورد استفاده قرار می‌گیرند، در آورد.

سلام بر همه شما، مجید کوچولو را می‌بوسم.

۴ ماه مه ۱۹۰۹

روستای عربها در غرب شهر نخجوان، در کنار رود ارس، ساحل ایران
قرار گرفته است.

تنگ غروب بود که به این روستا رسیدیم. در اینجا تعداد زیادی
قهوه‌خانه بود. در این محل باید توقف می‌کردیم تا به وسیلهٔ قاچاقچیان
شاه تختی، نوراشین، خووک، قیوراق به روستای شاه تختی برویم.
باران بشدت می‌بارید. آب ارس بالا آمده و سواحل را فرا گرفته
بود. به نظر قاچاقچیان، صلاح در این بود که امشب و فردا را در این روستا
اتراق کنیم. هرکدام از ما، یکی از قهوه‌خانه‌ها را برای اقامت برگزیدیم تا
اگر دستگیر شدیم دسته‌جمعی گیر نیفتیم پراکنده شدیم و هرکدام به سویی
رفتیم.

من به قهوه‌خانهٔ پیرمردی به نام غلامعلی رفتم؛ قهوه‌خانه خیلی
کثیف دودزده و مشمئزکننده بود؛ نفس کشیدن در آن بسیار مشکل بود.
روی سکویی باریک که از گل ساخته و حصیری رویش انداخته بودند
نشستم. در کنار من جوانی قاچاقچی به نام مسلم نشسته بود. او از من
پرسید:

- شما هم قاچاقچی هستید؟

جواب دادم:

- خیر.

- ترسید. در اینجا همه این کاره‌اند.

- این کاره باشند؛ مهم نیست؛ من چیزی ندارم.

- دلگیر نشو؛ نگران هم نباش؛ چون اولین بار است شما را در اینجا

می‌بینم می‌خواهم از همه چیز خبر داشته باشی.

- از چی؟

- کسانی که برای بردن اجناس قاچاق به این روستا می‌آیند، اول

باید پیش خان بروند و رضایت او را جلب کنند. در غیر این صورت، عبور

دادن محمولات قاچاق از رود ارس و آمدن به این روستا امکان ندارد.

پرسیدم:

- خان کیست؟

مرد جوان پاسخ داد:

- شکور پاشا خان پسر عموی مرتضی قلی خان اقبال‌السلطنه، خان

ماکو،

- خیلی پولدار است؟

- بلی پولدار است؛ علاوه بر روستای عربها، دهات دیگری هم

دارد؛ دم و دستگاهش چیزی کم و کسر ندارد؛ اما میانه‌اش با مرتضی

قلی خان خوب نیست؛ با هم مثل کارد و پنیرند؛ افراد خان ماکو نمی‌توانند

این طرفها قدم بگذارند.

بعد از این صحبتها، کمی استراحت کردم و مشغول خوردن چای

شدم؛ اما هنوز تمام نکرده بودم که مردی مسن وارد شد و پرسید:

- دایی غلامعلی، مهمانهای جدیدت چند نفرند؟

- فقط یک نفر.

- مهمان جدیدت کیست؟

صاحب قهوه‌خانه مرا نشان داد و گفت:

- همین - همین آفاست!

مرد مسن در حالی که چوبی در دست داشت، به طرف من آمد و گفت:

- اخوی زاده بفرمایید، جناب خان بزرگ، شما را احضار کرده‌است.

متحیر بودم، با خود گفتم: «عجب! این حرامزاده از جان من چه می‌خواهد؟»

مسلم، همان جوانی که بغل دست من نشسته بود، به طرفم خم شد و یواشکی بیخ گوشم گفت:

- ترس! چیز مهمی نیست؛ تصور می‌کند که تو هم قاچاقچی هستی؛ به خاطر همین احضارت کرده؛ اگر گرفتاری پیش آید ما اینجا هستیم؛ خودمان با خان مذاکره می‌کنیم.

من بی آنکه حرفی بزنم پیشاپیش مرد مسن به سوی منزل خان به راه افتادم.

در پرتو نور فانوس، که در دست آن مرد بود، از چاله چوله‌های پر از گل و لای کوچه می‌گذشتیم.

وسط راه، پیرمرد جاهایی را که گل و لای کمتر داشت، نشانم می‌داد و می‌گفت:

- اخوی زاده، از این طرف بفرمایید.

کوچه‌های اطراف منزل خان، سنگ فرش شده بود. مستخدمین

که وظایف گوناگون انجام می‌دادند جلو در خانه اربابی خان فراوان بودند. از حیاطی گذشتیم؛ وارد حیاطی دیگر شدیم؛ در تمام محوطه، نور ضعیف فانوسها- مثل مردمک چشمهای نحیف- سوسو می‌زدند؛ به ایوان رفتم. به من دستور دادند که دم در دهلیز روشنی توقف کنم. مردی که مرا با خود آورده بود به نگهبان مسلح دم در گفت:

- این اخوی زاده همان کسی است که خان احضارش کرده.

بعد مرا تحویل داد و برگشت و رفت.

نگهبان به جوانی که وارد خانه می‌شد، گفت:

- به عرض خان برسانید کسی را که احضار فرموده بود، آورده‌اند.

بعد رو به من کرد:

- از قرار معلوم، باید کمی منتظر بمانی؛ چون که امروز، خان

سرحال است.

پرسیدم:

- چطور؟ مگر مقصر زیاد است؟

جواب داد:

- اینجا محکمه خان است. خان شخصاً مقصرین را محاکمه

می‌کند و کیفر می‌دهد.

سؤال کردم:

- مقصرها چه کسانیند؟

- آنهایی که به سگ خان تشر بزنند؛ یا مرغ خان را کیش بدهند، و

یابه گربه‌اش پیش بگویند، مقصرند. اساساً همه رعیت‌های خان مقصرند.

نگهبان مسلح دم در، این حرفها را آهسته در گوشم گفت:

من حرفی نزد.

مستخدم جوان از اندرون آمد و گفت:

- بفرمایید آقا! خان شما را به حضور خود خوانده است.

وارد راهرویی شدیم که با قالیچه‌ها مفروش شده بود. با دیدن کفشهایی که در آنجا ردیف شده بود من هم به ناگزیر پوتینهایم را در آوردم. وارد سالن بزرگی شدیم؛ خان، کنار پنجره روی تشکی نشسته بود. در پایین سالن چند خدمه، دست به سینه ایستاده بودند. در جوار خان، کسی که عبا‌ی مشکی و نازکی بر تن داشت روز تشک نشسته بود. بعدها فهمیدم که او مشاور خان است.

خان سر تا پای مرا و راند از کرد؛ بعد، بدون مکث، گفت:

- بنشینید.

رو به روی خان، روی تشکی که پای پنجره پهن شده بود، نشستم. خان بغیر از مشاور و دو نفر خدمه مسلح خود، سایرین را مرخص کرد و بعد خطاب به من، گفت:

- خوش آمدید و صفا آوردید؛ بفرمایید از کجا تشریف

می آورید؟

با عجله جواب دادم:

- جناب خان، از شهر خوی می آیم.

- حتماً از تبریز به خوی آمده بودید؟

از این سؤال خان دچار شک و تردید شدم؛ فکر کردم که او حتماً

ما را شناخته است؛ بنابراین حقیقت را گفتم:

- بلی از تبریز به خوی و از آنجا هم به آبادی عربها آمدم.

- خیلی خوب؛ به نظرم دیگر لازم نیست پیرسم در تبریز چه کارها کرده‌اید و کار و بارتان چه بوده است؛ زیرا اگر اجباری در کار نبود راهتان را عوض و اینهمه دور نمی‌کردید. حتماً شما بهتر می‌دانید که راه تبریز - جلفا چندان هم دور نیست.

حسن می‌کردم که با پای خود آمده و به تله افتاده‌ایم و با تعجب صورت خان را نگاه می‌کردم؛ او هم زیر چشمی مواظب من بود. قیافهٔ زرد و نحیفی داشت؛ او با سیب‌های نازک و صورت تراشیده و قد کوتوله‌اش ظاهراً مردی ۳۰ الی ۳۵ ساله به نظر می‌رسید. خان سکوت موقت خود را شکست و گفت:

- تترسید! من با قفقازیها دشمنی ندارم و می‌دانم شما کی هستید. پدر زن من حاکم سابق شهر خوی، دشمن معروف انقلابیون و امیر تومان^(۱) است. اما من شخصاً از فعالیت‌های آزادیخواهانهٔ شما ناراضی نیستم؛ چونکه شما علیه دشمن خونی من مبارزه می‌کنید. من حرفی نمی‌زدم. فقط یکبار گفتم:

- جناب خان صاحب اختیارند.

در جوابم گفت:

- تترسید! اینجا برای شما امن است. افراد قلدر خان ماکو نمی‌توانند اینجاها بیایند و شما و رفقای‌تان می‌توانید از هر لحاظ خاطر جمع باشید؛ اما من صلاح نمی‌دانم امشب از ارس عبور کنید؛ چون خیلی خطرناک است. خیلی خوب؛ حالا بفرمایید سر سفرهٔ شام.

بعد از صرف شام، خان به بالش نرمی که زیر بغل داشت، لم داده و

۱- امیر تومان یعنی فرمانده ۱۰،۰۰۰ نفر یا امیر لشکر به اصطلاح امروزی سرلشگر. مترجم

نشسته بود.

در این موقع، دو تا منقل پر از آتش آوردند. آورنده منقلها دو جوانک خوشگل بودند. آنها رفتند و با یک سینی که دو تا وافور و انبرک فیروزه‌نشان در آن بود، برگشتند.

خان گفت:

- وسایل نشسته را آماده کنید.

جوانکها بدو آترياکها را با نوک انبرکهايي که با نقره و فيروزه منقوش بود، روی گل آتش گرفتند و آنها را نرم کردند. بعد به سوراخ وافورها چسباندند و با سوزنهای نقره‌ای، که از وافورها آویزان بود، روی تریاک، به داخل سوراخ وافور، منفذ کوچکی باز کردند.

یکی از وافورها را به شکور پاشاخان و دیگری را به مشاور ایشان میرزا جوادخان دادند. جوانکها زغال برافروخته را با انبرک برداشتند و روی تریاک گرفتند و خان و مشاورش شروع به مکیدن وافور و بلعیدن دود تریاک کردند؛ سپس دود آن را از دماغ خود خارج می‌کردند.

از میان دود تریاک، هر دو نفرشان چشمان برافروخته خود را به صورت زیبای جوانکها- که از گرمای آتش، گونه‌هاشان گل انداخته بود- دوخته بودند.

نگاهی به آنها و نگاهی هم به جوانکها انداختم. عکسهای بزرگ آنها را که روی دیوار اتاق خان قرار داشت به یاد آوردم و یقین کردم اینها، همان جوانکهای مخصوص حرمسراهای مشرق زمین هستند.

اسم یکی قدرت‌اله‌خان و دیگری هم نصراله‌خان بود.

خان در اثر کشیدن تریاک شنگول شده بود. جوانکها با یک دست

وافورها را نگه‌داشته بودند و با دست دیگر از شیرینیهایی که در سفره بود، برمی‌داشتند و به‌دهان آنها می‌گذاشتند.

به‌من هم تریاک تعارف کردند؛ گفتم من معتاد نیستم.

چند لحظه بعد، در باز شد و سومین جوانک هم تار به‌دست، وارد

شد.

خان آمرانه گفت:

- حسینقلی خان، شروع کن، آهنگی بزن!

قبل از اینکه حسینقلی خان کوک کردن تار را تمام کند و آهنگی

بنوازد، خان در حالی که نگاه به‌صورت قدرت‌اله خان دوخته بود، شروع

به‌آواز خواندن کرد:

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام

وز خدا صحبت او را به‌دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش

تا بدانی که به‌چندین هنر آراسته‌ام

سپس، خان در حالی که با انگشت خود، شمعها را که در آویزها

روشن بود، مخاطب قرار داده بود، چنین می‌خواند:

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من هم

به‌همین کار کمر بسته و برخاسته‌ام.

خان، آواز خود را که به‌زبان فارسی خوانده بود برای من ترجمه

کرد. حسینقلی خان، هم تار می‌زد و هم آواز می‌خواند. شکورخان و

مشاورش میرزا جواد، به‌حسینقلی آمرانه سفارش می‌کردند غزلهای مورد

نظرشان را بخواند و یا آهنگهای دلخواهشان را بنوازد.

نشئه به اوج خود رسیده بود؛ چشمهای خان نه باز بود و نه بسته؛ او در عالمی بین خواب و بیداری بود. با چشمهای نیمه باز، با انگشت به سقف اتاق اشاره کرد و چنین خواند:

چرخ بر هم زخم از غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

خان و مشاورش با هم صحبت می کردند؛ اما حرفهایشان همه اش

بی سر و ته بود.

خان یکبار دیگر چشمهایش را باز کرد و گفت:

- شاید آقا می خواهند بخوابند.

کشیدن تریاک دیگر تمام شده بود. حالا آنها فقط با نشئه آن خوش بودند. جوانکهای خوشگل نیز نشسته، منتظر دستورشان بودند. از دود تریاک نفسم داشت بند می آمد. می خواستم از اتاق خارج شوم. تار هم خاموش شده بود. زیرا کوچکترین صدا و یا حرکت باعث می شد که نشئه آنها زایل شود و زحماتی که ساعتها صرف تریاک کشیدن کرده اند، به هدر رود.

ساعتها همین طور بلا تکلیف نشسته بودم. میرزا جواد خان زودتر از خان بیدار شد؛ خدا حافظی کرد و رفت. منقلها و وافورها و سفره را برچیدند و بردند.

قدرت اله خان از پهلوی خان که غرق عوالم نشئه بود، بلند شده پیش من آمد و گفت:

- آقا! می توانید تشریف بیاورید.

پیشاپیش من به راه افتاد. مرا به اتاقی آراسته، که تختخوابی در

گوشه آن گذاشته شده بود، برد؛ من بایستی در این اتاق می‌خوایدم.

جوانک رو به من کرد و گفت:

- هر امری دارید بفرمایید.

پس از تأمین وسایل راحتی من، گذاشت و رفت.

فردا صبح زود که از خواب بیدار شدم؛ باران بند آمده بود؛ هوا

صاف و آفتابی بود؛ مستخدمین خان خبر دادند که طفیان ارس فروکش

کرده و آرام شده است.

خان خیلی زود از خواب بیدار شده بود.

او به من گفت که امروز به کارهای دیوانخانه رسیدگی خواهد کرد.

صبحانه خوردیم؛ به اتفاق خان بیرون آمدیم؛ خیلی علاقمند بودم

تا با دیوانخانه خان از نزدیک آشنا شوم؛ وقتی علاقمندی خود را با خان

در میان گذاشتم، گفت:

- بفرمایید. خیلی بهتر خواهد بود که شما با کارهای محکمه آشنا

شوید.

به حیاط دیوانخانه آمدیم؛ در ایوان عده زیادی از روستاییان

ایستاده بودند؛ همه آنها به طور دسته‌جمعی به خان تعظیم کردند؛ خان

وارد محکمه شد؛ روی تشکی نشست؛ میرزا جوادخان مشاورش نیز، در

همان جایی که دیروز نشسته بود قرار گرفت؛ و اوراقی بیرون آورد.

من هم جلو آن یکی پنجره نشستم.

میرزا جوادخان داد زد:

- غفار پسر دورسون!

مرد جوانی را، که کرد بود، به داخل آوردند. میرزا جوادخان

جرایم او را که روی کاغذی نوشته شده بود، شروع به خواندن کرد. خان سکوت کرده بود؛ فقط گوش می داد.

«غفار پسر دورسون، ساکن دیزه جسیک، از روستای دودرلی، دختر جعفرآقا را فراری داده و در جریان تیراندازی، عثمان، یکی از نوکران جعفرآقا، مورد اصابت گلوله قرار گرفته و کشته شده است.»
خان از غفار پرسید:

- این حرفها همه اش درست است؟

- بلی درست است. داروندارم فدای خان!

خان رو به میرزا جواد کرد و پرسید:

- این از مال و منال دنیا چی دارد؟

میرزا جواد دوباره به ورقه نگاه کرد و گفت:

- پانصد رأس گوسفند، هشت رأس گاو میش، چهار رأس اسب،

یازده رأس گاو نر، چند رأس هم کره متفرقه دارد.

خان بی آنکه لحظه ای بیندیشد گفت:

- بیست رأس گوسفند، یک رأس گاو میش به فرزندان عثمان باید

بدهد. پنجاه رأس گوسفند و یک رأس اسب و دو رأس گاو میش هم

جریمه می شود. ببردش فعلاً در انبار زندانی کنید و به کسانش حکم خان را خبر دهید.

غفار وقتی از در خارج می شد، گفت:

- جان ما فدای خان!

متهم دومی یکی از رعیت های خان به نام «له لو» و آن هم کرد بود.

میرزا جواد نامه اعمال او را چنین خواند:

«غروب چهارشنبه، وقتی که رمه از چرا برمی‌گشت گوسالهٔ پیشانی سفید خان، از رمه جدا شده وارد بستان «له لو» شده و او، با چوب گوسالهٔ خان را زده و کشته است.»

وقتی حرفهای میرزا جوادخان تمام شد، قیافهٔ ناراحت خان را دیدم و مطمئن شدم که پیرمرد به خاطر یک گوساله، شدیداً تنبیه خواهد شد. در این موقع خان شروع به صحبت کرد:
به جای گوساله، یک گاو نر بیاورد. سزای این گستاخی هم صد ضربه شلاق است.

پس از صدور احکام جزا، خان بپاخاست و به اتفاق میرزا جوادخان از محکمه خارج شد؛ من هم با آنها به حیاط آمدم؛ در آنجا مرد دهاتی محکوم را، روی زمین دمر و خوابانده؛ شلوارش را هم پایین کشیدند و پیراهنش را بکلی از تنش درآوردند. یکنفر سرش را گرفت و دیگری هم روی پاهایش نشست.
شلاق زدن شروع شد.

بدن مرد روستایی در مقابل ضربات شلاق تاب مقاومت نیاورد و در اولین ضربه‌ها از جای شلاق خون جاری شد. مرد روستایی یارای حرکت نداشت و با نالهٔ سوزناک فریاد می‌زد و التماس می‌کرد.
تحمل دیدن این منظرهٔ وحشیانه را نداشتم؛ صورتم را برگرداندم؛ توانستم آنجا بمانم؛ از خان اجازهٔ مرخصی گرفتم و آنجا را ترک کردم.

در ساحل روسیه

رود ارس خیلی آرام بود. موجهای کوتاه و ریز-که همدیگر را دنبال می‌کردند- مثل دوستان صمیمی دست در دست هم می‌رفتند. از رودخانه به آسانی و خیلی راحت گذشتیم. راهنمایان، ما را از خط آهن عبور دادند و به روستای شاه تختی که سر راهمان بود، آوردند. شب را در قهوه‌خانه کریم آقا گذرانندیم؛ زیرا قطار مسافربری که از جلفا به تفلیس می‌رفت در ساعت ۳ بعد از نیمه شب، در ایستگاه شاه تختی توقف می‌کرد. وقتی که در شاه تختی بودیم بقیه پرسنل نظامی اسنارسکی، که عازم تبریز بودند، با قطار مسافربری به طرف جلفا رفتند.

غذا و چای خوردیم و در عین حال، شنیدن صحبت‌هایی که در قهوه‌خانه جریان داشت برای ما جالب بود. آنها درباره ستارخان و انقلاب تبریز حرف‌هایی می‌زدند.

مردی به نام اوستابخشعلی چنین گفت:

- امروز شنیدم که بساط محمدعلی شاه را برچیده‌اند.
از شنیدن این مطلب، توجهم بیشتر جلب شد و بی‌اختیار پرسیدم:
- از کجا شنیده‌اید؟

جواب داد:

- از باکو برای مشهدی علی بیگ روزنامه رسیده است.
یکی را فرستادیم روزنامه را آورد.

نام روزنامه «گاسپی» بود چنین خواندم:

«تهران ۱۳ ژوئیه خبرگزاری رویترا اطلاع می‌دهد محمدعلی شاه
به سفارت روسیه پناهنده شده و احساس امنیت می‌کند. بختیارها تمام
ادارات دولتی را تصرف کرده‌اند.»

بعد از خواندن خبر روزنامه، تصمیمم را عوض کردم.

دیگر وقت رفتن من به رشت به منظور پیوستن به گروه‌های انقلابی،
برای حمله به تهران، سپری شده بود و موردی نداشت.
در این باره، مذاکرات لازم به عمل آمد؛ رفقا مصلحت دیدند که
من دوباره به تبریز مراجعت کنم.

با رفقا تودیع کردم؛ زیرا آنها ساعت ۳ بعد از ظهر رهسپار تفلیس
می‌شدند؛ من هم باید با قطار ساعت هفت بعد از ظهر به نخجوان و از آنجا
به جلفا می‌رفتم.

قطار ما، وقتی که از ایستگاه شاه تختی به طرف شرق به حرکت
درآمد، آفتاب از ورای کوه‌های ماکو می‌گذشت و به طرف غرب سرازیر
می‌شد.

هرچقدر، کوه آزارات را، که بسان تخم مرغی به سفیدی می‌زد، پشت سر می‌گذاشتیم و از آن دور می‌شدیم، همان اندازه نیز به کوه ایلانلی نخجوان، که چون غولی سیاه ایستاده بود، نزدیکتر می‌گشتیم. قلعه‌های گلی، که یادگار جهانگشایی تیمورلنگ بودند و مناره‌های درهم ریخته که از وسط قلعه‌ها سرک کشیده و به تاریخ گذشته خود پشت کرده و خود را در میان پرده‌های کم رنگ شعاع آفتاب پوشانده بودند، از قطار ما استقبال می‌کردند.

باد می‌وزید و شنهای روان تپه‌ها را مانند آخرین صفحات کتاب جهانگشایی روبه‌زوال بر می‌گرداند. دیوارهای از هم گسیخته قلعه‌ها، مناره‌های شکسته، از روی تپه‌ها، چشم به‌شمال دوخته‌اند و مثل سراهای خانها، در انتظار لطف و مراحم و حتی مدال از شمال هستند و از پنجره واگون قطار، برای مسافران تماشاگر، داستان نخجوان را در دوره احسان‌خان تعریف می‌کنند.

در نخجوان زیاد توقف نکردیم؛ عده‌ای پیاده شدند و عده‌ای هم که می‌خواستند به جلفا بروند، سوار شدند. قطار دوباره حرکت کرد؛ هنوز ده دقیقه نگذشته بود که به سواحل رود ارس رسید. قطار مثل مار زخمی به خود می‌پیچید و ریلها را که روی زمین دراز کشیده بودند، بغل می‌کرد و می‌گذشت؛ و در سربالایها نفس عمیق می‌کشید.

از کنار کلیسای وانگ- که با هیکل پوشیده خود، تاریخ هزار ساله گذشته‌اش را به‌دوش می‌کشید- گذشتیم و به نزدیک خرابه‌های شهر- که با تمام وجود خود، بی‌حال افتاده بود- رسیدیم.

در طرف راست ما، در خاک ایران و کناره‌های رود ارس، در میان

انبوه سنگها، پنجره‌های صومعه قدیمی- که درون آن کاتولیکهای تارک دنیا می‌زیسته‌اند- مثل حفره چشم کله‌های پوسیده اسکلتها، قطار ما را تماشا می‌کردند.

قطار سر ساعت یازده شب به جلفای روسیه رسید. ایستگاه شلوغ بود؛ اهالی جلفا- که روزها از شدت گرما و گرد و غبار نمی‌توانستند از منازل خود خارج شوند- شبها برای تفریح و هواخوری به ایستگاه راه‌آهن می‌آمدند.

کارکنان مهمانخانه‌ها، در ایستگاه راه‌آهن، مسافرین را برای اقامت در اتاقهای تمیز خود دعوت می‌کردند.

من به مهمان‌خانه فرانسه رفتم. در جلفا این هتل درجه یک به‌شمار می‌رفت. تمیز و مدرن بود.

در هتل، آثار پیروزی بزرگ به چشم می‌خورد. اکثر اتاقهای آن را صاحب‌منصبان قشون اسنارسکی اشغال کرده بودند.

اتاق کوچکی در اختیار من گذاشتند. لباسهای رویی‌ام را عوض کردم و برای صرف شام به‌بالکن- که سالن غذاخوری تابستانی هتل بود- آمدم. میزها پر از مشتری بود. افسران روسی، مسافرها، تاجرهای محلی، مأموران حکومتی که از جلفای ایران آمده بودند؛ همه مشغول صرف شام بودند. من هم جلو پنجره اتاقم سر میز کوچکی نشستم. مردی ارمنی- که قدی کوتوله و هیکل چاق و سبیلی شبیه سلاخها و ریش تراشیده داشت- آمد و پرسید:

- چه میل دارید؟

او به‌زبان ترکی حرف می‌زد؛ سفارش غذا دادم؛ بعد فهمیدم که نام

او آقاگریگور و صاحب هتل است.

ناگهان در کریدور سر و صدا بلند شد. مستخدم هتل با یک نفر فارسی زبان دعوا می‌کرد؛ معلوم شد که او اقبال نظام حاکم علمدار است. حاکم که با زنهای بدکاره سرگرم عیش و نوش شده بود از پرداخت حساب امتناع می‌کرد. بعلاوه، او ندانسته حوله دستشویی را همراه با شلوارش یکجا پوشیده بود و مستخدم، حوله را از شلوار او درآورده و تحقیرش کرده بود؛ در نتیجه حاکم بشدت عصبانی شده بود.

نزدیک میز من، میز دیگری بود که چهار نفر دور آن نشسته بودند. از صحبتهایی که با هم داشتند ظاهراً پیدا بود که تاجرند. علاقمند بودم بدانم آنها کیستند. من اسامی چند نفر را شنیده بودم و از دور با آنها آشنا بودم و می‌بایست با آنها در جلفای روسیه تماس می‌گرفتم؛ والا ممکن نبود پاسپورت گیر بیاورم و به ایران بروم. قبلاً نمی‌دانستم چه کار کنم و به کی مراجعه نمایم. اتفاقاً اینها همان کسانی بودند که من در جستجویشان بودم.

گارسن را صدا کردم؛ باز هم صاحب هتل آمد؛ خیار تر و تازه خواستم؛ در ضمن هویت کسانی را که در میز مجاورم نشسته بودند پرسیدم. در جوابم گفت:

- نصراله شیخوف، بخشعلی آقا شاه تختی، آقا محمد حسین حاجیوف؛ و ستار زین‌العابدین اوف از تجار جلفا هستند.

خوشحال شدم. واقعاً تصادف خوبی بود. برای اینکه صحبت‌های آنها را بشنوم گوش خواباندم:

- چه کاری از دست ما ساخته است؟ اوضاع تبریز مغشوش و

پریشان است. جماعت مثل سیل سرازیر شده‌اند تا زیر چتر حمایت روسیه تزاری قرار گیرند. در این اثنا، که تبریز انقلابی، مجاهدین، رهبران انقلاب، حتی یک عده قفقازی رزمنده عاجز و درمانده‌اند و قادر به دفاع از انقلاب نیستند ما چه کمکی می‌توانیم در حق آنها بکنیم.

تردیدی نداشتیم که گوینده این سخنان شیخوف بود. نینا جریان ملاقات خود را با او قبلاً برایم تعریف کرده و خاطر نشان ساخته بود که او مردی چاق و سیه چرده است.

دومی مردی لاغر اندام با قدی خمیده و قیافه‌ای دوست داشتنی بود. او که شراب خود را سرکشیده بود، گیلان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

- «ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت!»

به یقین او هم انقلابی پیرحاجیوف بود.

و سومی که قد بلند و صورت گلگون و همکل متناسب داشت، ظاهراً آقا بخشعلی اهل شاه تختی بود. مشروب نمی‌خورد ولی مرتب سیگار می‌کشید و خلال می‌کرد. به جای شراب، برای او دوغ با یخ آورده بودند.

چهارمی نیز مردی بود لاغر اندام و قد بلند با چشمهای ریز. طبعاً آنها ستارزین‌العابدین اوف بود.

کمکهایی که تبریز از قفقاز می‌خواست با همکاری اینها انجام می‌گرفت؛ اینها پیشروان انقلابیون جلفای روسیه بودند.

ظواهر امر نشان می‌داد که خیلی وقت است اینجا نشسته‌اند و کم‌کم خیال رفتن دارند و اگر می‌رفتند پیدا کردن دوباره آنها مشکل بود.

بنابراین روی یک تکه کاغذ نوشتم: «می خواهم با جناب جمشید صحبت کنم».

کاغذ را برای شیخوف فرستادم.

شیخوف به محض اینکه چشمش به کلمه جمشید افتاد، تعجب کرد؛ زیرا جمشید اسم مستعار او در فعالیتهای مخفی انقلابی بود. او اندیشناک با چشمهای سیاه خود، به من نگاه کرد و حرفی نزد؛ فقط در جوابم نوشت:

« منزل ما پشت کلوب است. اگر آدرس کلوب را پرسی نشانت می دهند. فردا ساعت ۲ منتظرت هستم»

با دریافت این کاغذ، احساس راحتی کردم و با آسودگی خیال شروع به غذا خوردن کردم. آنها یواشکی صحبت می کردند و معلوم بود که درباره من حرف می زنند؛ آنها با تکان دادن سر، خداحافظی کردند و رفتند. برای من خربزه «نوبرانه» علمدار آورده بودند؛ هنوز خربزه را نخورده بودم؛ نزدیک دو ساعت از شب می گذشت؛ ناگهان در راهرو دراز، سر و صدای افسران تزاری بلند شد. عده زیادی از تجار محلی و ایرانی گذاشتند و رفتند. زنها نیز از در حیاط خارج شده به مهمانخانه دیگر رفتند.

چند نفر از افسران تزار مستخدمین را کتک می زدند و از آنها «خانم» می خواستند. قبلاً چند زن بدکاره را آورده بودند. ولی عدم تکافوی عده قلیل زنها، با تعداد زیاد افسرها، باعث این دعوا و کتک کاری شده بود.

حدود ۱۵ نفر روسپی از گوشه و کنار جلفای روسیه جمع آوری

شده بود. آنها در گوشه راهرو منتظر ایستاده بودند؛ افسران روسی نیز در حالی که شمشیرهای آخته در دست داشتند؛ باز هم «خانم» می خواستند و مستخدمین هتل را تهدید می کردند؛ زنها نیز از ترس نمی دانستند چه کار کنند.

صاحب هتل نیز به همراه زن خود فرار کرده بود.
یکی از افسران روسی با شمشیر به در اتاق شماره ۴ کوبید و فریاد زد:

- در اینجا یک زن است.

مستخدم هتل با التماس گفت:

- سرکار این دختر از اعضای جمعیت خیریه آمریکایی است و می خواهد به تبریز برود.

ولی افسر روسی چندان اعتنایی نکرد و با تکان شدیدی در اتاق را باز کرد.

از داخل اتاق فریادی از وحشت به گوش رسید. لحظه ای بعد دختر جوانی را با لباس خواب، کشان کشان به راهرو آوردند. دختر با موهای آشفته و پریشان، از ترس مثل بید می لرزید. او، گاه به زبان اتریشی و گاه به زبان انگلیسی التماس می کرد؛ ولی کسی به حرفهای او اعتنایی نداشت. بر شعور و اراده افسران تزاری فقط دو چیز حکمفرما بود: شراب و شهوت.

یکی از افسران برای دختر آمریکایی - که ناموس اش بازیچه آدمهای وحشی شده بود - بدون وقفه سخنرانی می کرد و می گفت:
- ما در راه اجرای هدفهای تزار به شرق می رویم. کسی چه

می‌داند؛ شاید بتوانیم به سلامت برگردیم؛ دختر خانم جان! شما که یک دختر متجدد هستید باید بدانید که نمی‌خواهیم برای همیشه مالک شما باشیم؛ ما فقط یک شب در اینجا خواهیم ماند؛ فردا رفتنی هستیم؛ شما هم بیخودی تقلا نکنید؛ ما آدمهای متمدن و باتریت هستیم؛ ما افسران تزاریم.

لازم بود که به دختر آمریکایی کمک کنم؛ ولی جسارت نداشتم در این ماجرا دخالت کنم؛ گذرنامه داشتم؛ اما از جان خود می‌ترسیدم؛ زیرا شمشیرها و بطریهای خالی در جستجوی سری بودند که ببرند و له کنند. در بین آنها افسرانی هم بودند که عرق نخورده و هوشیار بودند؛ اما آنها هم، همصدا با مستها «خانم» می‌خواستند.

یک افسر عالی رتبه - که حدود ۴۰ الی ۴۵ ساله بود - در آنجا حضور داشت. نزدیکش رفتم؛ او سراپای مرا ورنده کرد؛ مثل اینکه احساس کرد یک نفر اروپایی در کنارش ایستاده است؛ پرسید:

- چی می‌خواهید؟

گفتم:

- می‌خواهم چند کلمه با شما حرف بزنم.

جواب داد:

- بفرمایید.

- شما به شرق می‌روید؛ اینجا هم دروازه شرق است؛ شما به ایران می‌روید که تمدن روسیه کبیر را با خود به آنجا ببرید و در آنجا صلح و صفا برقرار کنید؛ شما با این ادعا وارد خاک کشور دیگر می‌شوید؛ این رفتار شما با سیاست صلح که امپراطوری روسیه به قول خود آن را دنبال

می‌کند، منافات دارد. تعجب می‌کنم که شما این موارد را در نظر نمی‌گیرید.

افسر عالی‌رتبه که انگار از حرفهای من به‌خود آمده بود، پرسید:
- شما ایرانی هستید؟

- خیر، قفقازی هستم و تبعه تزارم. به‌همین جهت از عمل تجاوزکارانه‌ای که موجب لکه‌دار شدن حیثیت نظامیان خودمان میشود خجالت می‌کشم.
وقتی این حرفها را زدم، او در حالی که با دست به‌شانه من می‌زد، گفت:

- درست است؛ از اینکه شما آدم باشرافی هستید خیلی خوشحالم؛ ولی این دختر هم، خیلی جوان و زیباست؛ آنها نمی‌خواهند ولش کنند. من اکنون جلو آنها را می‌گیرم؛ شما باید سعی کنید دختر را از اینجا ببرید؛ خیلی از شما ممنونم.

دختر آمریکایی مذاکرات مرا با افسر ارشد روسی دید و گریه کرد؛ او با زبانی که حالیم نمی‌شد شروع به حرف زدن کرد. با وجود اینکه زبان او را نمی‌فهمیدم ولی احساس می‌کردم که التماس می‌کند و تقاضای کمک دارد.

دست دختر را گرفتم و به‌اتاقم بردم. چمدان دستی خودم را برداشتم و به‌اتفاق او از پنجره به‌بالکن رفتیم، و از در عقب وارد کوچه شدیم. با درشکه‌ای که دم در ایستاده بود، به «اوربانت هتل» رفتیم. در اینجا رفیق علی‌اکبر را دیدم؛ خیلی خوشحال شدم. او هم، وقتی که شنید من و رفقایم به‌سلامت از تبریز خارج شده و به‌دست روسها نیفتاده‌ایم،

خوشحال شد.

دختر آمریکایی هنوز لباس خواب بر تن داشت. کسی را به هتل
فرانسه فرستادم و اشیای او را با خود آورد.

نمی‌توانستم با دخترک حرف بزنم و او را دلداری دهم. همین قدر
استنباط می‌کردم که او با زبانهای مختلف اروپایی از من تشکر می‌کند؛
ولی معنای حرفهای او را نمی‌فهمیدم؛ حتی خودم نیز نمی‌توانستم مطالبم
را به او حالی کنم.

آخر الامر از من پرسید:

- زبان فارسی را می‌دانید؟^(۱)

با تعجب نگاهش کردم و جواب دادم:

- کمی حرف می‌زنم.

غرق حیرت بودم؛ تعجب می‌کردم این دختر جوان، زبان فارسی را کجا
یاد گرفته است. او کیست و کجا می‌خواهد برود؟ با این حال، صحبت
کردن او با زبانی که می‌فهمیدم از این وضع بن بست خلاصم کرد. سؤال
کردم:

- فارسی را کجا یاد گرفته اید؟

جواب داد:

- دانشکده زبانهای شرقی نیویورک را تمام کرده‌ام؛ پدرم هم
شرق شناس است؛ مدت چهار سال در تهران، جنوب ایران، خراسان و
کرمان، همراه هیئتهای آمریکایی فعالیت داشته‌ام.

۱-۲. این دو جمله در متن اصلی، عیناً به همین صورت (به فارسی) آمده است - مترجم

- شما انگلیسی هستید؟

- خیر، آمریکایی‌ام و در اصل از نژاد اتریشی هستم.

- برای چه به ایران می‌روید؟

- هیئت ماکه برای کارهای خیریه و تحقیقات علمی فعالیت می‌کند

از جنوب ایران به تبریز آمده است؛ من هم به سمت رئیس هیئت از آمریکا آمده‌ام؛ و باید به تبریز بروم.

- وظیفهٔ اساسی هیئت شما چیست؟

- آشنایی با مسائل دینی و رسوم و عادات محلی؛ در ضمن کمک

به بیماران و معلولین و خدمات انسانی و این قبیل کارها.

- در موافقی که با عقاید دینی و رسوم و آداب محلی آشنا

می‌شوید، آیا می‌خواهید با مسائل سیاسی نیز آشنا شوید؟

- خیر، دخالت در کارهای سیاسی جزو وظایف ما نیست. مقصود

اصلی ما از این مسافرت، تحقیقات علمی و انجام کارهای خیریه است.

- خیلی خوب، حالا که احساس آرامش می‌کنید؟ خیلی متأسفم

که چند افسر بی‌ادب و فاسدالاخلاق، شما را ناراحت کردند.

- درست است. امشب از ترس آنها من نتوانسته بودم از اتاق خارج

شوم؛ حالا هم قادر نیستم این خدمت بزرگ شما را - که امشب در حق من

کردید - جبران کنم؛ ولی مطمئن باشید تا زنده هستم آن را فراموش

نخواهم کرد.

در جوابش گفتم:

- من خدمت زیاد مهمی هم نکردم، وظیفهٔ هر مرد باوجدان جز

این نمی‌تواند باشد. نجات دادن یک دختر بی‌یار و یاور، از دست چند

افسر مست و وحشی یک وظیفه انسانی است.

دختر آمریکایی بعد از شنیدن حرفهای من، باز هم تشکر کرد.
از شدت ناراحتی اعصاب، آن شب حتماً نمی توانستم بخوابم.
رفیق علی اکبر سفارش غذا داده بود؛ در بالکن کوچک سفره پهن شد و
به دختر هم تعارف کردیم:

- بفرمایید سر سفره، شام میل کنید.

دختر آمریکایی آمد سر سفره نشست و گفت:

- خیلی ممنونم و با کمال میل سر سفره شما می نشینم؛ از ترس،
جرأت خارج شدن از اتاق، برای صرف غذا نداشتم.

سپس از من پرسید:

- شما قفقازی هستید؟

نمی خواستم مرا بشناسد. روی این اصل گفتم:

- خیر، ایرانی هستم.

- چه کاره اید؟

- یک تاجر ورشکسته. چه می توان کرد در کشوری که انقلاب
شده ممکن نیست آدم دچار خسارت نشود.

- به تبریز می روید؟

- بلی به تبریز می روم.

- غصه نخور. باز هم کارها روبراه و خسارتها جبران می شود. من
شما را با مؤسسات بازرگانی آمریکا آشنا می کنم. در ضمن ما اکنون سر
یک سفره نشسته ایم ولی فراموش کرده ایم خودمان را معرفی کنیم.
بعد از این حرفها، من دستم را برای آشنایی دراز کردم و او هم

دست ظریف خود را پیش آورد؛ دستم را فشار داد و گفت:

- میس هانا.

هنوز هیجان درونی دخترک آرام نشده بود. انگشتان ظریفش که در دستم بود، لرزش خفیفی داشت.

لرزش آن را کاملاً حس می‌کردم.

یکبار دیگر، به خاطر اینکه او را از مهلکه نجات داده بودم، از من تشکر کرد. صحبت‌های ما تا چهار ساعت از شب گذشته ادامه داشت.

در این موقع، او به اتفاق خود رفت؛ من هم به اتفاق رفیق علی اکبر به اتفاق خودمان رفتیم.

صبح سه ساعت به طلوع آفتاب مانده، صدای جیغ و داد بلند شد. بازهم، صدای افسر روسی بود.

دیگر نتوانستیم بخوابیم. لباس پوشیدیم به اتفاق سایر مسافران به راهرو آمدیم. یک افسر روسی لباس خواب بر تن داشت. سایر افسران نیز دور او جمع شده بودند و دربارهٔ حادثه‌ای که پیش آمده بود سؤال می‌کردند. افسری که لباس خواب بر تن داشت، یقهٔ صاحب هتل را گرفته ضمن فحاشی، او را تکان تکان می‌داد و می‌گفت:

- زنی که جیب مرا زده، باید همین الان پیدایش کنی و به من تحویل بدهی.

دیمتری صاحب هتل، که گرجی بود، یقه‌اش را از دست او بیرون کشیده محکم هلش داد. افسر به دیوار راهرو باریک هتل خورد و نقش بر زمین شد.

سایر افسران روسی که از هر طرف گرجی را تهدید می‌کردند،

فریاد زدند:

- مردیکه دست نگهدار...!

دیمیتری به طرف همان افسر رفت و گفت:

- من به شما گفتم که شایسته نیست از خارج، زنده‌های ناشناس به هتل من بیاورید. آنها برای سرکیسه کردن احمق‌هایی مثل شما در جلفا جمع شده‌اند. اما تو به حرف‌های من گوش ندادی و در جوابم گفتی: «مشولیتش با خودم». حالا هم از من می‌خواهی آن زن را پیدا کرده تحویل بدهم. مگر من می‌توانستم تا صبح مواظب او باشم؟

افسر او را زد. دیمیتری به مستخدمین گرجی و کارگران راه آهن - که در آنجا بودند - اشاره کرد. گرجیها چهار نفر افسر تزاری را، تا آنجا که می‌خورند، کتک زدند، به طوریکه به التماس افتادند.

بعد از اینکه افسرها از دست آنها نجات داده شدند، قرار شد برای پیدا کردن چیزهای دزدیده شده، همه جا را بگردند.

خیلی از اتاقها را برای پیدا کردن زن گشتند؛ نوبت به اتاق دختر آمریکایی رسید؛ او از ترس در اتاق خود را باز نمی‌کرد؛ صدا زدم، گفتم: - دختر خانم نترسید. در اتاق را باز کنید. من اینجا هستم.

دختر در را باز کرد. افسر او را نگاه کرد. دختر باز هم لرزید و حادثه دیشبی را به خاطر آورد. افسر که هنوز مست بود؛ قیافه‌اش به شکل خیک خالی درآمده بود؛ تلوتلو کنان، با چشمهای پف آلود دختر را نگاه کرد و گفت:

- نه، این نیست.

سپس عقب عقب رفت.

روبه دختر کردم و گفتم:

- جای هیچگونه ترس و نگرانی نیست. خیالتان راحت باشد.

دختر نفس راحتی کشید و گفت:

- من دیگر خوابم نمی‌برد. اگر می‌توانستم زودتر به ایران بروم و از

این محمصه خلاص شوم، خیلی خوب می‌شد.

او با این حرفها، نگرانش را ابراز می‌کرد. گفتم:

- مطمئن باشید تا ما اینجا هستیم هیچ خطری متوجه شما نیست؛

نترسید؛ از این حوادث در ایران هم زیاد است؛ افسران تزاری در ایران

آزادی عمل بیشتری دارند.

سر و صورت خود را شستیم و لباس پوشیدیم. دختر آمریکایی

نیز، که در اتاق خودش، لباس سفید ظریف ابریشمی خیلی نفیس پوشیده-

بود، آمد سر میز صبحانه نشست. در ضمن از ما نیز پذیرایی می‌کرد.

صاحب هتل پیش ما آمد و گفت:

- من نمی‌خواستم شما ناراحت شوید؛ ولی چه باید کرد؟ چند روز

است که در جلقا این اوضاع برقرار است؛ تازه، هتل ما از همه جا امن‌تر

است؛ از ما می‌ترسند؛ برای اینکه بتوانیم آنها را بترسانیم یا در مواقع لزوم

کتکشان بزنیم، بناچار عده‌ای از کارگران راه آهن و گرجیهای گردن-

کلفت را آورده‌ام نگهداری می‌کنم؛ خورد و خوراکشان را می‌دهم. در

هتلهای دیگر وضع این‌طور نیست.

در هتل انگلیس، به زن ظرفشوی و زن صاحب هتل بزور تجاوز

کرده‌اند؛ سر و صورت می‌گری، مدیر هتل را داغان کرده‌اند. چند مغازه

مشروب فروشی را غارت کرده‌اند. گریگوری آقا فرانگولوف، صاحب

هتل فرانسه، از دیشب به همراه زنش به اینجا پناه آورده است. فقط زنهای بدکاره از پس اینها برمی آیند؛ زنی که سه هزار منات پول و یک ساعت طلا را برداشته، فرار کرده است؛ از این زن‌ها در جلفای روس و جلفای ایران صدها نفر پیدا می‌شوند. دیشب به او خبر داده بودم؛ ولی گوشش به حرفم بدهکار نبود. حتی وقتی گفتم چیزهای قیمتی خود را به صندوق امانت هتل بسپارد، در جوابم با عصبانیت گفت: «چیز قیمتی همراه ندارم!» و حالا هم به سزای خودش رسیده است.

صبحانه صرف شد. دو ساعت بعد از طلوع آفتاب، باید به دیدن شیخوف می‌رفتم. موضوع را به رفیق علی اکبر گفتم؛ قرار شد به اتفاق هم برویم.

دختر آمریکایی را به دیمیتری صاحب هتل سپردم. دختر خودش هم موافقت کرد؛ قرار شد ساعت ۳ در همین جا همدیگر را ملاقات کنیم. او به اتاق خود رفت. من هم همراه رفیق علی اکبر از هتل خارج شدم.

وقتی وارد منزل شیخوف شدیم همان چهار نفر دیشبی را در آنجا دیدم؛ با هم آشنا شدیم.

بعد از صرف ناهار، مذاکرات ما شروع شد. با وجود اینکه مراجعت من به تبریز مخاطرات زیادی در بر داشت؛ ولی باز تصمیم گرفته شد که به تبریز بروم؛ زیرا در تبریز تزلزل روحیه مردم، روز به روز زیادتر می‌شد.

شیخوف نامه‌ای را که از حاج علی دوافروش دریافت کرده بود شروع به خواندن کرد:

روسها کارهای خود را شروع کرده‌اند. امروز از قفقازیه‌ها میرزا علی اکبر محمدقلی زاده برادر مدیر مجله «ملانصرالدین» و نیز حاجی میرزا علی اصغر قره‌باغی را زندانی کردند. روحیه مردم متزلزل می‌شود. برای جلوگیری از تحت‌الحمايه تزار قرار گرفتن آن عده از مردم مردد و دو دل، جمعیتی مخفی در حال تشکیل شدن است.

سرتاسر نامه مفصل حاجی علی از این قبیل مطالب بود. بنابراین رفتن من به تبریز و همکاری با آن جمعیت مخفی، برای گسترش فعالیت آن، لازم و ضروری تشخیص داده شد. مسئله گذرنامه من نیز مطرح شد. همگی تایید کردند که زندگی در تبریز با گذرنامه روسی امکان پذیر نیست. شیخوف اظهار داشت من خودم این مسئله را حل می‌کنم و اضافه کرد: - فردا گذرنامه ایرانی خود را حاضر و آماده از من تحویل بگیرید. قرار شد دو مستم علی اکبر نیز همراه من به تبریز بیاید.

برای اینکه با عده‌ای در جلفا آشنا شوم به اتفاق شیخوف از منزل بیرون آمدیم. با کسانی که آشنا شدم اغلب تاجر و روشنفکر بودند؛ از جمله تقی اسماعیل اوف، علی اصغر حسن زاده، عسکر نقی زاده، میرزا ابراهیم اکبر اوف، حاجی عباس پسر حاجی فرضعلی، ملاحسن محمد اوف (از انقلابیون ایران)، محمد آخوندف، آقا حسن رحیموف، عباس تقی اوف، عباس فرهاد اوف و سایرین.

وقتی شیخوف مرا به اینها معرفی می‌کرد، گفت:

- ایشان همکلاسی برادر خدا بی‌امرزم فرج‌الله است.

با چند نفر از منی، از جمله با تاجر نفت، آقا الکساندر شمخال اوف

و نیز از دانشناکهای جلفا، با آرسن آرتاروف آشنا شدم.

ارمنیها نسبت به ما خیلی مهربانی کردند و بعضیها نیز آمادگی خود را برای خدمت و همکاری اعلام داشتند. به کوچه آمدیم. نظامیان اسنارسکی با کاروان ارابه‌های جنگی به طرف پل رود ارس می‌رفتند؛ شیخوف وقتی آنها را دید گفت:

- با اینکه دو روز بیشتر نیست به ایران رفته‌اند، تمامی حقوق و عوارض گمرکی را لغو کرده‌اند. با این ارابه‌های جنگی مال‌التجاره هم حمل می‌کنند و به ایران می‌برند؛ کسی هم حق ندارد حرفی بزند. رفیق علی اکبر جواب داد:

- روی آنها هم می‌نویسند: تبریز- ایران، اموال دولتی. خیلی قدم زدیم. کمی از وقت ملاقات- که با میس‌هانان گذاشته بودیم- سپری شده بود؛ به هتل اوریان‌ت مراجعت کردیم. دیمتری استقبالمان کرد و گفت:

- دختر از ترس، در اتاق را از پشت بسته و تا حالا اصلاً بیرون نیامده است.

در جوابش گفتم:

- حق با اوست. افسرهای تزار شوخی بردار نیستند. در اتاق را زدم. او به زبان انگلیسی جواب داد. من او را به زبان فارسی صدا کردم. در اتاق را با شتاب باز کرد. خیلی خوشحال بود، درست مثل کسی که مدت‌ها در انتظار چیزی بوده و حالا به آن دست یافته است.

لباس بسیار زیبا پوشیده و موهایش را با سلیقه خاصی شانه کرده و

عطری گرانبها زده بود. از ترس و تشویش دیشب، اثری در قیافه‌اش دیده نمی‌شد؛ ظاهر زیبا و آراسته‌اش، شبیه کسی بود که خود را برای شرکت در یک میهمانی آماده کرده باشد.

او را با شیخوف آشنا کردم. شیخوف به شوخی گفت:

- این دختر، نینا را از یاد شما خواهد برد.

سپس خندید.

در منزل شیخوف ناهار خورده بودیم؛ ولی او هنوز نخورده بود. برای اینکه متوجه نشود غذا سفارش دادیم. آفتاب به طرف مغرب می‌رفت؛ بالکن مشرف به حیاط، خیلی خنک بود. میز غذا را در همین جا چیدند.

سر میز، افراد باارزشی حضور یافتند که انتظارشان را نداشتیم. از انقلابیون ایران، امیرحشمت، عندلیب و میرزا علیقلی شاعر متخلص به غمگسار و عده دیگری نیز آمدند.

میز ناهار خوری را بزرگتر کردیم. دختر آمریکایی متحیر شده بود. بدون تردید، او درباره پولی که می‌بایست بابت سهمی خود از هزینه سنگین این مهمانی پردازد، فکر می‌کرد. چند لحظه بعد، آهسته در گوشم به فارسی گفت:

- ما هر دو مسافریم، اسراف را امکان نباید داد.^(۱)

من نیز یواشکی در جوابش گفتم:

- این اسراف - درجه حرمت ما را در نزد رفیقان با مرحمت ما نشان

می‌دهد. ۲

میس هانا دیگر حرفی نزد و مشغول غذا خوردن شد. جوابهایی که به سوالات داده می شد به زبان فارسی بود تا حدی که برای یک دختر فارسی زبان قابل فهم باشد.

سر میز کسی نبود که به زبان فارسی آشنا نباشد.

اشعار و لطیفه ها و داستانهای خنده دار به فارسی ادا می شد.

شراب، خیلی کم صرف شد. میس هانا به اندازه نصف استکان چای، شراب ریخته و بقیه را با آب پر کرده بود. هرچند دقیقه، کم کم از آن می خورد. با این حال رفته رفته گونه هایش گل می انداخت.

میرزا علیقلی غمگسار اجازه صحبت خواست و گفت:

- با اجازه میس هانا، می خواهم یکی از اشعار صائب تبریزی را بخوانم.

دختر آمریکایی جواب داد:

- خواهش می کنم. خواهش می کنم. بفرمایید.

میرزا علیقلی شعر صائب را خواند. انگار این شعر وصف الحال بزم

امشب ما بود:

ز حسن نیم رنگ یار، بر من روشن است امشب

اگر مجنون شوم، منعم مکن، حق با من است امشب

قدح لبریز، می گلگون، غزلخوان یار هم زانو.

پیاله دم به دم در گردش و گردیدن است امشب^(۱)

میس هانا خیلی از شعر خوشش آمد و اظهار تشکر کرد و استادی

غمگسار را در خواندن شعر ستود.

عندلیب هم برای شعرخوانی رخصت خواست. ما هم موافقت

کردیم. برای اینکه سوءظن جاسوسان امنیتی تزار را جلب نکنیم لازم بود
اجتماع حاضر در سر میز غذا را، با این شکل ادامه دهیم عندلیب از
شاعری بنام «وزیر» شعری نظیر شعر صائب خواند:

شکستم زهد و تقوا را به یاد لعل میگونت

تو هم طرفی کله بشکن، که بشکن بشکن است امشب

میرزا علیقلی از شاعری بنام «ادا» شعری در جوابش خواند. باز هم

عندلیب از شاعری بنام «مایوس» نظیره‌ای خواند.

شعر و نظیره‌خوانی خیلی طول کشید. از آثار عندلیب، غمگسار،

امیرخان، دبیر، عاطف، نصرت، اجلت، رند، گلخانی، بهجت، فضل‌ی و

چند شاعر دیگر ابیاتی در مقام نظیره اشعار صائب تبریزی خوانده شد.

در پایان، غمگسار غزلی را که به ترکی فی البداهه سروده بود

خواند و آن را تقدیم میس‌هانا کرد. بیتی از آن را هنوز به یاد دارم.

در دیده خمار تو آهنگ دلنواز

زلفت شهاب غمزه بود، آسمان ناز! (۱)

این شعر را برای میس‌هانا ترجمه کردیم. تبسم کرد و اندیشناک

گفت:

- صحیح است. اتریشها هم از این تشبیهات دارند؛ منتها در شرق،

این تشبیهات خیلی ظریف است. اما می‌خواهم سؤالی بکنم: مگر مردم

تبریز ترکی حرف می‌زنند؟

در جوابش گفتم:

۱- در اصل:

موزگون باخیلاریندا بیر آهنگ دلنواز زلفون شهاب غمزه دور، ای آسمان ناز

- بلی؛ در ایران حدود چهار میلیون نفر ترک زبان وجود دارند.
دختر آمریکایی باز هم پرسید:
- پس چرا ادبیات آنها به زبان ترکی نیست؟
او با این سؤال خود، مسئله مهم و مشکلی را مطرح کرده بود که
شیخوف در جوابش با خنده گفت:
- دخترخانم مسئله را از عمق و ریشه‌اش مطرح کرده است.
من نیز نخواستم سؤال دخترخانم را بی جواب بگذارم. بنابراین
گفتم:

- در خاور نزدیک دو حکومت وجود دارد: ترکیه و ایران. کسانی
که در رأس این دو رژیم قرار دارند خودشان ترک هستند؛ ولی هر دوی
آنها، دشمن ترقی و تعالی و مدنیت ملی می‌باشند. اولی، یونانیها، اعراب،
بوشناقها^(۱)، کردها، ارمنی‌ها، صربیه‌ها، بلغاریها و سایرین را می‌خواهد
«ترک» کند. و آنها را تابع رسوم و عادات ترکها کند. و دومی بی آنکه
توجهی به ترک بودن خویش کند، سیاست فارس کردن ترکها را در پیش
گرفته است. شاه ایران در اصل ترک است؛ ولی او بر علیه زبان مادری و
ادبیات قومی و مدنیت ملی خود اقدام می‌کند. البته فهم و درک سیاسی او
چنین اقتضا دارد. زبان خانوادگی این پادشاهان فارسی است. علاوه بر
فتحعلی شاه- که با تخلص «خاقان» شعر می‌سرود- ناصرالدین شاه هم
اشعار خود را به زبان فارسی می‌گفت. در حال حاضر، محمدعلی شاه- که

۱- بوشناقها (که به آنها بوسنیا هم می‌گویند) تیره‌ای از اهالی یوگوسلاوی هستند که ریشه نژادی
آنها منشعب از صربیه‌ها و خورباتها می‌باشد. تعداد آنها در یوگوسلاوی طبق سرشماری سال ۱۹۷۵
حدود ۱/۱۵ میلیون نفر است و آنها هم که در ترکیه زندگی می‌کنند تعدادشان حدود ۲۵۰۰۰
نفر است و مسلمان هستند. (نقل از دایرةالمعارف (AGE) مترجم).

در سفارت روسیه نشسته است. نوشته‌های خود را به زبان فارسی می‌نویسد.

دختر آمریکایی پرسید:

- آیا نمی‌توانید بگویید که علت اصلی این کارها چیست؟

جواب دادم:

- خیلی‌ها چنین توجیه کرده‌اند که گویا، زبان فارسی، زبان شعر و ادبیات است؛ نویسندگان هم با میل و رغبت خویش، خواسته‌اند آثار خود را به زبان فارسی بنویسند؛ ولی این ادعا به‌طور قطع و یقین درست نیست. زبان فارسی - اگر هم زبان شعر و ادبیات باشد - مخصوص فارسی‌زبانهاست. زیرا توده‌های وسیع مردم ترک زبان، نمی‌توانند آن را به خوبی زبان و ادبیات خود درک کنند. در سرزمینی که بر اثر اعمال سیاست فارس کردن مردم و فقدان مدارس ترکی، برای ادبیات ملی مردم ترک زبان، ارزش و احترام قایل نمی‌شوند و ادبا و شعرائی را که به زبان ترکی شعر می‌گویند به مجامع راه نمی‌دهند؛ حتی آثار ترکی را چاپ و منتشر نمی‌کنند؛ بنابراین نویسندگان و شعرای ترک زبان ایران مجبور می‌شوند آثار خود را به زبان فارسی بنویسند. به همین جهت، همیشه در ایران، سیاست فارس کردن ترکها حتی سیاست ایجاد تفرقه و خصومت بین ترک و فارس دنبال شده است.

در نتیجه اتخاذ چنین سیاستهایی، ادبا و شعرای ترک زبان، در خلاف جهت ترویج زبان و ادبیات و مدنیت ملی خویش گام برداشته، حتی فارسهای متعصب، در برابر دیدگان پادشاه ترک زبان، مسئله «ترک خر» را مطرح کرده‌اند.

نویسنده کتاب آتشکده - که در اصل ترک است - با تخلص آذر،

شرح حال شعرای فارسی زبان و اشعار فارسی آنها را جمع آوری کرده، حتی از یک شاعر غیر فارسی زبان، اسم نبرده است. دخترخانم! علل اصلی سیاست فارس کردن مردم ترک زبان از این قرار بوده است.

خاندان قاجار یکصد و پنجاه سال در ایران حکومت کرده‌اند؛ در این مدت، فقط چند اثر ترکی چاپ شده است؛ که یکی از آنها داستان «حسین کرد» و دیگری قصه‌ای است به نام «ثعلبیه» و چند اثر دیگر از این قبیل.

اما در مورد کتابهای مربوط به مرثیه موضوع بکلی عوض می‌شود. مردم آناتولی- که در همسایگی قرار دارند- در پیدایش خصوصیتی که آغاز شده نقش بزرگی بازی کرده‌اند. وقتی که مظفرالدین شاه ولیعهد بود حتی خواندن کتابهای حسین کرد و ثعلبیه را هم قدغن کرده بود. خاندان قاجار، متقابلاً شعرهای «وطن واحد»، «ایرانیت» و «ایران دوستی» را رواج می‌دهند. و در قلوب آذربایجانیان، شعرهای «مردم آذربایجان ایرانی‌اند» و «مردم ایران، دوست آذربایجان هستند» نقش بسته است. البته در چنین شرایطی فقط ادبیات فارسی می‌تواند رواج پیدا کند.

حرفهای من، میس هانا را به تفکر واداشته بود؛ پرسیدم:

- جوابی که به شما دادم قانع‌کننده بود؟

- بلی، قانع شدم.

ضیافت تا ساعت ۱۲ شب ادامه یافت. بعد از رفتن مهمانها، با رفیق

علی اکبر و میس هانا نشستیم و درباره‌ی زمان مناسب برای عبور از مرز ایران

و چگونگی عزیمت به تبریز تبادل نظر کردیم. دختر آمریکایی رفتار کاملاً صمیمانه با من داشت.

ظاهراً او دنبال وسیله‌ای می‌گشت که قلب و روح مرا به سوی خودش جلب کند. از قرار معلوم، ضیافت بزرگ امشب، اثرات فوق‌العاده مثبت، در روحیه او نسبت به من به وجود آورده بود. او مرا نه به عنوان یک ایرانی حقیر و تحت ستم، بلکه به عنوان یک ایرانی مترقی و روشنفکر شناخته بود.

گذرنامه میس‌هانا را، اشتراوبه، سرهنگ ژاندارمری جلفا، ویزا کرده بود؛ او می‌توانست امروز وارد ایران شود؛ وقتی داخل اتاقش شدم، با خوشحالی گفت:

- گذرنامه من صادر شده، حالا ما می‌توانیم به ایران برویم.

در جوابش گفتم:

- متأسفانه من هنوز نمی‌توانم به ایران بروم.

- چرا؟

- مدت اعتبار گذرنامه من منقضی شده، گذرنامه جدیدم را هم

نگرفته‌ام.

- خیلی باید منتظر باشی؟

- فقط یکی دو روز. اگر همسفری مرا قبول داشته باشید می‌توانید

بمانید؛ من هم در خدمت شما هستم.

بی آنکه تردیدی از خود نشان دهد، گفت:

- اگر مزاحم شما نباشم باکمال میل حاضرم بمانم. زیرا در این سفر

نمی خواهم از شما جدا شوم.

دست مرا با صمیمیت فشار داد و اعلام کرد تا آماده شدن گذرنامه من، منتظر خواهد ماند.

امروز برای صرف ناهار به منزل ستارزین العابدین اوف دعوت داشتم. ستارزین العابدین اوف در انقلاب ایران نقش بزرگی داشت؛ او، از کمکهای مادی، هرگز مضایقه نمی کرد. می خواستم دخترخانم آمریکایی را نیز با خودم به این ضیافت ببرم و با زن جوان او آشنا سازم؛ تا روزهایی را که در جلفا اقامت دارد بتواند با او بگذرانند. ولی می ترسیدم دختر از آمدن به این مهمانی امتناع کند.

در هر حال، باید تعارفش می کردم. زیرا مناسب نبود او را در هتل تنها بگذارم و بروم. با احتیاط به طرفش رفتم و گفتم:

- دخترخانم! می خواهم چیزی بگویم، ولی نمی دانم قبول خواهید کرد یا نه؟

- هر پیشنهاد شما را به عنوان نظر مصلحتی یک دوست تلقی کرده، قبول خواهم کرد.

- یکی از دوستان نزدیکم، به ناهار دعوتم کرده است. دلم می خواهد شما هم در این مهمانی شرکت کنید و با همسر ایرانی ایشان - که تازه از دواج کرده اند - آشنا شوید.

بی آنکه لحظه ای بیندیشد، گفت:

- در چنین مواقعی شما فقط می توانید بگویید: «هانا، برخیز، باید به فلان جا بروی». البته نه فقط حالا، بلکه تا روزی که دوستی ما ادامه داشته باشد می توانید چنین حرفی را بزنید. چون هرچه با شما بیشتر آشنا

می شوم جز شهامت و شرف نمی بینم؛ همین حالا می خواهید بروید؟

- بلی، همین حالا باید برویم.

- در این صورت ۱۵ دقیقه به من مهلت بدهید.

بی شک او می خواست توالت خود را تجدید و لباس عوض کند. من به بالکن آمدم. ستارزین العابدین اوف شخصاً دنبال ما آمده بود. در راهرو نشستیم؛ منتظر میس هانا شدیم؛ لحظه ای بعد، او در حالی که لباس ابریشمی ظریف پوشیده بود، از اتاق بیرون آمد. به غیر از موها و چشمهایش، سراپا سفید بود.

بعد از اینکه با ستار آشنایش کردم زیر بازویم را گرفت و گفت:

- حالا می توانیم برویم.

منزل ستار دور نبود. پشت اوریانت هتل بود. در تراس منزل، سر سفره غذا، شیخوف، علیقلی غمگسار، رفیق علی اکبر، آقامحمدحسین، بخشعلی آقا، نقی اسماعیل اوف را دیدم.

دختر در وهله اول رو به ستار کرد و پرسید:

- پس خانم شما کجا هستند؟

ستار خجالت کشید و نتوانست جواب دختر را بدهد.

من گفتم:

- خانم ایشان در اندرون هستند. برای اینکه از مهمانها خوب

پذیرایی شود شخصاً در تهیه غذا و وسایل پذیرایی نظارت می کنند.

نخواستم بگویم که در اینجا خانمها حجاب دارند و با مهمانها

سر یک میز نمی نشینند.

میس هانا در حالیکه به ستار اشاره می کرد، گفت:

- می‌خواهم با همسرتان آشنا شوم.

ستار ضمن اظهار تشکر گفت:

- بفرمایید برویم با خانم آشنا شوید.

سپس او را به اتاق خانم راهنمایی کرد.

بعد از رفتن میس‌هانا، درباره مسئله گذرنامه من مذاکره کردیم. نمی‌دانستم شیخوف با چه وسیله‌ای می‌خواست برای من گذرنامه تهیه کند و این موضوع باعث ناراحتی من شده بود. شیخوف مسئله را چنین روشن کرد:

- در اینجا جبرئیل بیگ، که کار حراست از دکاکین به عهده اوست، برادری دارد به نام ابوالحسن بیگ، که از نزدیکان ماست. او قول داده بود که به نام خودش گذرنامه بگیرد و آن را در اختیار ما بگذارد. کنسول ایران در جلفا - که جاسوس تزار است - روابط نزدیکی با اشتراوتوبه، سرهنگ ژاندارمری، و یاشوئلت (کشیش) دارد. به همین جهت، گرفتن گذرنامه برای رفیق، به نام خودش، خطرناک است.

بعد از این صحبتها، شیخوف گذرنامه‌ای از جیب خود درآورد و روی میز گذاشت.

من بایستی عکس کوچک خود را روی گذرنامه می‌چسباندم. در غیر اینصورت، اعتبار نداشت؛ زیرا، روی عکس باید مهر کنسول زده می‌شد.

شیخوف مستخدم ستار را صدا زد و گفت:

- برو، حسن منشی کنسول را پیدا کن و بگو شیخوف با تو کار

دارد.

هنوز ناهار نخورده بودیم که حسن آمد. شیخوف گذرنامه را به او داد و گفت:

- مهر کنسول را روی عکس این گذرنامه بزنید و بیاورید.
حسن - که قیافه جوانی داشت - لبخندی زد و رفت. طولی نکشید که گذرنامه تکمیل شده را با خود آورد.
بعدها فهمیدم که منشی جوان کنسول، برادرزاده ابوالحسن بیگ می باشد.

حالا نام من ابوالحسن بیگ بود؛ خودم هم متولد محال شبستر و ۲۶ ساله بودم؛ اعتبار گذرنامه قبلی ام منقضی شده بود و گذرنامه جدید گرفته بودم.

صرف ناهار تمام شد؛ لحظه ای بعد میس هانا خنده کنان از اندرون خارج شد و به جمع ما پیوست. در گردن او مروارید ظریف و قیمتی دیده می شد. بدون تردید، آن را همسر دوستم ستار به دختر آمریکایی بخشیده بود.

او از ستار تشکر کرد و اظهار داشت که از این ملاقات خیلی خوشحال است.

ساعت پنج بعد از ظهر از منزل ستار بیرون آمدیم. دختر آمریکایی برای بار دوم از همسر ایشان خداحافظی کرد.
به هتل اورینت برگشتیم. لازم بود کمی استراحت کنیم. زیرا برای صرف شام به منزل محمد حسن حاجیوف دعوت داشتیم.
- در حالی که میس هانا را به اتاقش مشایعت می کردم گفتم:
- بفرمایید کمی استراحت کنید.

پرسید:

- موضوع گذرنامه شما به کجا انجامید؟

گذرنامه ام را از جیبم در آوردم و نشانش دادم.

هانا از شدت خوشحالی شروع کرد به رقصیدن. در حالی که

دستهای مرا گرفته بود و فشار می داد روی پاشنه اش چرخ می زد و مرا هم

چرخاند و گفت:

- پس در اینصورت، فردا خواهیم رفت؟

در جوابش گفتم:

- آری خواهیم رفت.

سپس، از اتاق بیرون آمدم و او را تنها گذاشتم.

سیاحتنامه ابراهیم بیگ

قرار بود ساعت ۹ شب در سالن هتل، منتظر میس هانا باشیم. وقتی به سالن آمدیم او را دیدیم که منتظر ماست.

با تعجب پرسیدم:

- شما استراحت نکردید؟

- خیلی کم. از خوشحالی نتوانستم بخوابم. انتظار اولین روز سفر

به همراه شما، بیش از حد هیجان‌انگیز است.

از خجالت سرش را پایین انداخته بود و به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد.

من نمی‌خواستم در این باره زیاد صحبت شود. بنابراین گفتم:

- فکر نمی‌کردم به سفرمان اینقدر اهمیت بدهید. در هر حال

خواهم کوشید و سایل رفاه شما را تا تبریز فراهم کنم. اما باید بگویم که

چیز فوق‌العاده‌ای در من وجود ندارد و احترامی که به شما قایلم وظیفه هر

مردی است. بخصوص که شما تنها بید و از یک کشور دوردست به این

سرزمین انقلابی آمده‌اید؛ به همین لحاظ، هر انسانی موظف است نسبت به شما احترام قایل شود و خدمت کند.

او بازوی مرا گرفته بود و راه می‌رفت و حرف می‌زد؛ و باز هم صحبت را به موضوع احترامی که نسبت به او قایل می‌شدم کشاند و گفت:
- باور من این است که شما یک همسفر فوق‌العاده و محترم هستید؛ ولی نمی‌توانم به این باور خود شکل خاصی بدهم؛ همه کس، به شما بیش از حد احترام می‌گذارند و این همه احترام به یک تاجر خیلی بعید به نظر می‌رسد. به راستی، شخصیت شما در وجود من آنقدر اثر گذاشته است که نمی‌توانم آن را محدود کنم و یا در قالب معینی بریزم. کسی چه می‌داند؟ شاید زن بودن من، در بالا بردن ارزش این احترامات نقشی داشته باشد.

میس هانا حرفهای خود را با این جملات پایان داد. پیدا بود که خجالت می‌کشید و حتی از شدت هیجان می‌لرزید. بازویش در بازوی من بود؛ به خوبی می‌توانستم هیجان درونی او را احساس کنم. تا در خانه حاجیوف نه یک کلمه حرف زد و نه به صورت من نگاه کرد.

وقتی که وارد خانه شدیم علاوه بر رفقا و آشنایان، با مهمانهای دیگری هم مواجه شدیم که قبلاً سابقه آشنایی با آنها نداشتیم. بعد معلوم شد که آنها از ایران آمده‌اند و تصمیم دارند به مکه بروند و حاجی شوند. دوستم محمدحسین حاجیوف ما را به آنها معرفی کرد و بعد آهسته در گوشم گفت:

- مواظب آقای نصراله سالم باشید. او یک انسان اصیل و باتقوا نیست و آدمی متظاهر و ریاکار است سعی می‌کند خود را روشنفکر نشان

دهد *

میس هانا دست اسکندر خان و محمد مجتهدزاده را فشار داد و با آنها آشنا شد؛ وقتی نوبت به نصراله سالم رسید، دختر برای دست دادن، از خود تردید نشان داد؛ ظاهراً خجالت کشید یا جسارت نکرد.

نصراله سالم خطاب به میس هانا گفت:

- دختر خانم، جلوتر تشریف بیاورید؛ من از آن آدم‌های امل و کهنه پرست نیستم.

بعد، دست خود را به طرف دختر دراز کرد و دختر هم دست او را فشار داد و آمد بین و من و رفیق علی اکبر نشست.

نصراله سالم رو به دوستم محمد حسین حاجیوف کرد و در حالی که به من و میس هانا اشاره می‌کرد، گفت:

- یقین، خانم همسر این آقا هستند؟

حاجیوف جواب داد:

- نه خیر، مسافرنده؛ در بین راه با هم آشنا شده‌اند و هر دو عازم تبریز هستند.

نصراله سالم باز هم ادامه داد:

- خانم محجوب و همدم خوبی هستند؛ خیلی هم مؤدبند.

سپس نصراله سالم شروع به قلیان کشیدن کرد. کسی حرف نمی‌زد.

آهسته در گوش دختر گفتم:

- حرفهای او را باور نکن. او هنوز هم امل و کهنه پرست است.

دخترک لبخندی زد و آهسته گفت:

- در آن مسئله شبهه ندارم.^(۱)

نصراله سالم وقتی متوجه شد که دختر خوب فارسی حرف می‌زند
نی‌قلیان را از دهانش درآورد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- بارک‌اله دخترم! ماشاءاله دخترم!

صحبت‌ها شروع شد؛ همه فارسی حرف می‌زدند؛ حس کردم که
میس‌هانا علاقه‌مند است با نصراله سالم حرف بزند. البته خود نصراله باب
صحبت را گشود:

- ابتدا بنده تصور کردم سرکار عالیّه جزو حرم این جناب هستید؛
اما بعد جناب محمدحسین آقا فرمودند که مسافرید.

حاضرین در مجلس مشتاقانه چشم به‌دهان دختر دوخته بودند که
چه جوابی خواهد داد.

دختر تبسمی کرد؛ در حالیکه نگاههای خود را به‌صورت نصراله
سالم دوخته بود گفت:

- شما از کجا حدس زدید که من جزو حرم‌سرای این جناب
هستم؟

نصراله سالم آب دهانش را قورت داد و در حالی که نمی‌دانست
چه جوابی بدهد، باثباتی و لکنت گفت:

- از آنجا که هر دوی شما جوان و مناسب همدیگرید؛ بخصوص
که شما یک خانم زیبا و مؤدب هستید.

دختر با لحن تشکرآمیز سؤالات خود را ادامه داد:

- شما از کجا فهمیدید که من دختر مؤدب و زیبایی هستم؟

نصراله سالم نی قلیان را قلاب زد و گفت:

- شما بی حجابید؛ زیبایی و ادب شما جلو چشم ماست.

ظاهراً نصراله سالم حرفهای خود را تمام کرده بود. ولی میس هانا ول کن معامله نبود؛ با طرح مسائلی- که گویا قبلاً آماده کرده بود- او را سؤال پیچ می کرد و می خواست سربه سرش بگذارد:

- حالا که زیبایی و ادب زن- وقتی که حجاب ندارد- بهتر معلوم و

مشخص می شود، پس چرا به کشف حجاب زنها اجازه نمی دهید؟

نصراله سالم چشمهای خود را به روی میس هانا زل زده بود و انگار در تنگنا قرار گرفته بود و ظاهراً جواب دادن برایش مشکل می نمود، سکوت مجلس را فراگرفت. من اجازه گرفتم و گفتم:

- اگر اجازه فرمایید جواب سؤال خانم را من بدهم.

نصراله سالم نطق و بیانش باز شد؛ دوباره جان گرفت و گفت:

- بفرمایید پسر؛ بارکئاله پسر؛ بفرمایید!

- من نمی دانم جناب نصراله سالم درباره بی حجابی خانمها چگونه فکر می کنند؛ ولی می توانم بگویم اگر قرار باشد در ایران مسئله کشف حجاب مطرح شود باید مردها هم سعی کنند سطح فکر و شایستگی خود را در مواجهه با این دگرگونی ارتقا دهند.

از این حرفهای من، زبان نصراله- که بند آمده بود- دوباره باز شد

و گفت:

- احسنت، آفرین پسر، فرمایشات شما کاملاً صحیح است.

مردهای ما از زنهایمان جاهلترند.

سفره شام، مثل سفره های مخصوص ایرانیها چیده شده بود؛

نصراله سالم و همسفرهایش به سفره نگاه کردند و خندیدند. آقامحمدحسین حاجیوف معنی خنده حضار را خیلی زود فهمید و گفت: - چون آقایان به مکه تشریف می‌برند، بنا به احترام آنها، سر سفره شراب نگذاشته‌ایم.

نصراله سالم شروع به صحبت کرد و گفت:

- بنده قبلاً عرض کردم که کهنه پرست و امل نیستم؛ از طرفی جناب محمدخان مجتهدزاده هم، از کسانی است که شخصاً شراب می‌اندازند؛ به نظرم جناب اسکندرخان هم دوست دارد همه جا همرنگ جماعت باشد. و اما درباره مکه رفتن ما، باید عرض کنم صاحب مکه آنقدرها بزرگ و باکرامت است که به این کارهای کوچک کاری ندارد و این گناهان کوچک را به حساب گناه نمی‌نویسد.

حاضرین در مجلس همه خندیدند؛ با اشاره آقامحمدحسین مشروبهای جورواجور سر سفره چیده شد.

نصراله سالم تنها کنیاک خورد. او فقط عرق چین سفید و نازک بر سر داشت؛ گفت:

اصولاً لازم است سر سفره آدم کلاه خود را بردارد. من از این عادت اروپاییها خیلی خوشم می‌آید. این وظیفه هر آدم روشنفکر و فهمیده است!

من کاملاً متوجه حرفهای معنی‌دار و عوام‌فریبانه‌اش بودم؛ او با زرنگی می‌خواست حضور خود را در مجلس شرابخوری، به شکل دیگری جلوه دهد و آن را با روشنفکری خود، توجیه کند.

همراهان او نیز کلاههای خود را برداشتند وسط سر آنها از پیشانی

تاگردن - همه در یک فرم، به سبک ایرانیها، تراشیده شده بود و به این نوع موی سر «چاتمه بیرچک»^(۱) می گفتند.

ضمن صرف شام، نصراله سالم به نحوی از انحا سعی داشت دختر آمریکایی را سرگرم سازد. او مسائل جورواجور مطرح می کرد؛ البته نه مثل یک مرد شرقی شهوت پرست، بلکه مثل یک آدم عاقل و روشنفکر و متمدن با دختر جوان و زیبای آمریکایی صحبت می کرد.

اسکندرخان و محمدخان، دختر آمریکایی را زیر نظر گرفته بودند؛ حتی تا آنجا دقت می کردند که انگار تعداد تارهای موی سر او را شمارش می کردند.

نصراله سالم قلیان خواست و من با محمدخان مجتهد زاده به سالن رفتیم و قدم زنان شروع به صحبت کردیم.

در حالی که به نصراله سالم اشاره می کردم گفتم:

- راستی آدم روشنفکری است؛ با دختر، مثل یک آدم متمدن و با تربیت صحبت می کند.

محمدخان مجتهدزاده با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- دوست محترم، بیماری ما آدمها، فقط با مرگ تمام می شود؛ مغزهای ما مریض است؛ به عبارت دیگر، این گونه عناصر که ادعای راهنمایی مردم را دارند، آدمهای بیماری هستند. تمام بدبختیهای ما نیز از اینجا ناشی می شود؛ درست است که با این دختر خیلی مؤدبانه حرف می زند، ولی نمی توان او را متمدن و روشنفکر خواند. زیرا اساساً او چشم دیدن خانمها را ندارد؛ مثل اینکه خانمها با طبیعت او بیگانه اند. خودش

زن دارد اما توجهی به زنش ندارد؛ زیرا، غریزه غیرطبیعی و انحراف جنسی دارد و به همین جهت زن جوان او تاکنون بچه دار نشده است.

پرسیدم:

- برای چی؟

- او چهار- پنج پسر جوان، به عنوان مستخدم دارد و هم اکنون هم یکی از آنها را با خود به زیارت مکه می برد؛ او اعمال کثیف خود را حتی در زیارت هم تکرار می کند. من این حرفها را به شما- به عنوان اینکه یک ایرانی باشرفی هستید- عرض می کنم؛ این حرامزاده همین پسرک را به کربلا و خراسان هم برای زیارت برده است؛ حالا هم به زیارت مکه می برد؛ او ما را هم به این سفر مجبور کرده است؛ به ما گفته: «باید برویم توبه کنیم»، با این حرفها ما را به دنبال خودش به بیابانهای عربستان می کشاند.

وقتی که مشغول این صحبتها بودیم؛ جوان زیبای ۱۸ ساله در حالی که قلیانی در دست داشت- وارد اتاق شد و آن را جلوی نصراله سالم گذاشت.

نصراله سالم با لحن تشویق آمیز گفت:

- بارک الله حاجی!

مجتهدزاده حرفهای خود را ادامه داد:

- این همان پسرک است. این حرامزاده تاکنون چندین نفر نظیر این جوانک را نزد خود نگه داشته و بزرگ کرده؛ و وقتی ریش و پشمشان درآمده، رهاشان کرده است.

جوانک هنوز در حضور نصراله سالم ایستاده بود؛ چشمهای سرخ

نصراله، مثل پیاله پر از خون، جوانک را می‌نگریست.

بعد از نگاههای ممتد، بالاخره نصراله سالم اجازه داد تا جوانک برود.

مجتهدزاده دوباره شروع به صحبت کرد:

- دوست عزیز، شما این قبیل رهبران ما را هنوز نمی‌شناسید؛ و

نمی‌دانید از چه قماش‌اند؛ اکثر آنها به این قبیل بیماریها مبتلا هستند.

با تعجب و حیرت پرسیدم:

- آخر و عاقبت این پسر بچه‌های بدبخت چه می‌شود؟

جواب داد:

- آنها بعد از اینکه جوانی و زیبایی خود را با این آدمهای فاسد

گذراندند، وسیله این عناصر ریاکار، به کارهای حکومتی گمارده

می‌شوند. مثلاً بنا به توصیه نصراله سالم، امثال حاجی صمدخان حاکم

مراغه- که او هم اخلاقی فاسد است- این جوانکها را به کارهای دولتی

می‌گمارد. چرا که خود صمدخان نیز- وقتی که جوان بود و آب و رنگی

داشت- پیش پدر نصراله سالم بزرگ شده و بعداً به وسیله او به کارهای

دولتی گماشته شده است. در حال حاضر نام او شجاع‌الدوله است یعنی

مظهر شجاعت و شهامت دولت.

حالا شما می‌توانید ملاحظه کنید که دولت ما، این رجال، متنفذ ما،

مأموران حکومت ما کیانند؛ چطور می‌تواند بزرگ شده‌اند. این چنین افراد فاسد

که در این محیطهای آلوده به‌رذالت بزرگ شده‌اند، وقتی وارد کارهای

دولتی می‌شوند و به مقام و منصب می‌رسند، همان بلاهایی را که به سرشان

آمده به سر جوانهای دیگر می‌آورند. روی همین اصل است که فساد

کشور ما را فراگرفته است.

سخنان مجتهدزاده تأثیر عمیقی در من گذاشت؛ با همین احساس در جوابش گفتم:

- شما باید با این اوضاع و احوال نامطلوب مبارزه کنید و در افشای این کارهای ننگین بکوشید و حقایق را به مردم حالی کنید. مجتهدزاده بازوی مرا گرفت و به حیاط آورد و در باغچه کوچک حیاط به گردش پرداختیم. آهسته به من گفت:

- متأسفانه، چند ساعت بعد، از هم جدا خواهیم شد؛ شاید هرگز همدیگر را ملاقات نکنیم. ما داریم از اینجا می‌رویم. ولی اگر مردم عادی شهرمان ملاتم نمی‌کردند از همین جا برمی‌گشتم و به ایران می‌رفتم؛ و در آنجا با شما می‌بودم. دوست عزیز! ما خیلی مبارزه و فعالیت کرده‌ایم؛ فعالیت‌هایی را که ما کرده‌ایم در ایران هیچ کس نکرده است. چه مبارزه‌ها که نکردیم؛ نه از مرگ ترسیدیم و نه از چوبه دار و نه از «خلیلی»^(۱). ما را آقای محمدحسین حاجیوف خیلی خوب می‌شناسند.

این نصراله سالم بی‌ناموس، به بهانه همراهی با ما، چند روز است که در منزل آقای محمدحسین اقامت کرده است. اثری مثل «سیاحتنامه ابراهیم بیگ» را ما به وجود آوردیم^(۲). ما بودیم که در ایران فساد اخلاق و بی‌ناموسیها را افشا کردیم. متأسفانه مردم ما، این اثر را به عنوان یک مجموعه فکاهی تلقی کردند؛ چونکه شعور و روحیه سیاسی

۱- «خلیلی» یکتوع آلت شکنجه در زندانهای ایران بوده است. پای زندانی را در آن می‌گذاشتند و قتل می‌کردند تا نتواند راه برود.

۲- در مقدمه کتاب «سیاحتنامه ابراهیم بیگ» صفحه ۹ چنین آمده: «جلد اول و دوم کتاب، نشانی از نویسنده آن به دست نمی‌دهد؛ اما در جلد سوم، نویسنده خود را زین‌العابدین مراغه‌ای معرفی می‌کند. قبل از انتشار جلد سوم کسانی با کتابه خود را نویسنده کتاب معرفی می‌کردند.» مترجم

آنها را عناصر فاسدی مثل نصراله سالم کشته‌اند.

حرفهای مجتهدزاده، انگار سوزن بود که به قلبم فرورفت و تکانم داد. دستهایش را گرفتم بر لبهایش بوسه زدم و گفتم:

- چه حسن تصادفی؟ چه سفر خوبی؟

یک لحظه، مضامین این سیاحتنامه بزرگ را - که خیلی دوستش می‌داشتم، ولی نویسندگان آن را نمی‌شناختم - از نظر گذراندم؛ اثری که در عین حال انسان را می‌خنداند، به گریه وامی‌داشت. بی‌اختیار اشک در چشمهایم حلقه زد.

مجتهدزاده هم گریست و گفت:

سیاحتنامه را من و حاج زین‌العابدین مراغه‌ای تألیف کردیم. هزینه چاپ آن را در مصر، دونفری از جیب خودمان پرداختیم. روزنامه پرورش نیز به مدیریت میرزا علی محمدخان کاشانی و با کمک و همکاری ما، در مصر منتشر می‌شد^(۱). مقاله‌های «حاجی نمدمال» و «مادر دولت» را یکی من و دیگری را حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای نوشته بود. بالاخره ارادلی مثل اتابک، از انتشار آن در ایران ممانعت کردند. میرزا علی محمدخانزاده (کاشانی)، جوان بود و

۱- پرورش روزنامه هفتگی است، که در قاهره (مصر) در اوایل سال ۱۳۱۸ هجری قمری به طبع رسیده و تاریخ انتشار شماره نخست آن دهم صفر سال مذکور (نهم ژوئن ۱۹۰۱ میلادی) می‌باشد. دارنده و نگارنده و مدیر پرورش میرزا علی محمدخان کاشانی... است. پرورش یکی از مهمترین روزنامه‌های فارسی است که از لحاظ نفوذ در میان نسل جوان ایرانی، مقام اول را حایز است و موجب تهییج افکار و محرک احساسات توده مردم کشور بوده است... بعضی از مقالات مخصوص آن: از قبیل دختر حاجی نمدمال، خواب و خیال مقاله مصاحبه و... سرمشق فصاحت و بلاغت در زبان فارسی شمرده می‌شود. (نقل از جلد دوم تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران در دوره مشروطیت - تألیف پروفور ادوارد براون - ترجمه محمدلوی عباسی - صفحه ۲۷۲). مترجم

تحمل این ضربه را نداشت. از طرفی او مسلول بود و فوت کرد. روزنامه نیز تعطیل شد و همه کارهای ما نیز تیمه تمام ماند. حالا هم خود را به حماقت زده، دنبال این مردک راه افتاده‌ایم و به مکه می‌رویم. خیلی با هم صحبت کردیم. پاسی از شب می‌گذشت. ما را به سالن دعوت کردند. میس‌هانا حوصله‌اش سررفته بود. به من و شیخوف پیشنهاد کرد برویم و گفت:

- حاجی‌ها فردا صبح باید بروند؛ بنابراین بهتر است استراحت کنند.

اسکندرخان از آقا محمد حسین حاجیوف پرسید:

- فردا چه ساعتی ما باید از اینجا رفع زحمت بکنیم؟ قطار مسافری

همه روزه حرکت می‌کند یا نه؟

حاجیوف جواب داد:

- ساعت هفت صبح فردا باید سوار قطار شوید.

اسکندرخان:

- جناب آقای محمد حسین! شما می‌دانید برای من و جناب نصراله

سالم، که اینجا را ترک می‌کنیم، ده منات و صد منات پول مهمی نیست.

ما حاضریم صد منات هم بیشتر پردازیم تا واگون مسافربری دم در خانه

بیاید. زیرا رفتن جناب نصراله سالم تا ایستگاه، باعث زحمت و درد سر

ایشان خواهد شد.

با این سخنان، معلوم شد که اسکندرخان تاکنون قطار مسافربری

ندیده است.

حاجیوف در پاسخ ایشان گفت:

- این کار ممکن نیست. اگر امکان داشت مطمئن باشید انجام می‌دادم.

ساعت دوازده شب بود که از همدیگر جداحافظی کردیم؛
مجتهدزاده تادم در، ما را مشایعت کرد و یکبار دیگر دستم را فشار داد.

در جلفای ایران

در آن سوی پلی که روی رود ارس ساخته شده، طبق معمول گذشته، مأمورین تفتیش گمرک قرار دارند. محمودخان سیاه- مأمور گمرک ایران- باز هم چهارپایه خود را آنجا گذاشته و نشسته بود؛ ولی به کسانی که از مرز می‌گذشتند، اعتنائی نداشت؛ عابرین از مرز نیز به او اهمیت نمی‌دادند.

انگار مأمورین گمرک ایران، به جای تفتیش مسافرین، وظیفه داشتند فقط آنها را تماشا کنند. آثار استیلای حکومت تزار، تا اعماق وجود مأمورین گمرک رسوخ کرده و آنها را با شرایط یک کشور مستملکه هماهنگ ساخته بود.

درشکه‌ای که ما را از جلفای روس به جلفای ایران می‌برد یگراست از روی پل گذشت و کسی هم نرسید کجا می‌روید. شاید هم کسی جرأت نکرد پرسد.

قیافه‌ظاهری من مثل خارجی‌ها می‌نمود. دختر آمریکایی هم-که در کنار من نشسته بود- ظاهراً شبیه دختران روسی بود. بنابراین درشکه‌ما بدون لحظه‌ای توقف از روی پل گذشت. کسی را یارای نزدیک شدن به آن نبود.

هیچ کس جرأت نداشت به عظمت استیلای تزار خلل وارد کند؛ یا دوروبر اتباع تزار بپلکد و یا به شرف آنها کوچکترین اهانتی کند. به خاطر اینکه ما تبعه روس نبودیم می‌بایست ویزای ورود می‌گرفتیم؛ به همین منظور، دم در اداره‌گذرنامه، درشکه را متوقف کردیم. قاعدتاً آنها وظیفه داشتند ما را بازرسی کنند.

از درشکه پیاده شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم؛ ابتدا با یک مأمور کم-سن و سال گمرک مواجه شدیم؛ او با کرنش و تملق- با عباراتی که مخلوطی از روسی و ترکی و فارسی بود- گفت:

- بفرمایید آقا! ما آماده‌اجرای اوامرتان هستیم.

وارد شدیم؛ اتاق کوچک و کثیف و محقری بود؛ میز تحریری که در گوشه‌اتاق قرار داشت، از یک تخته‌ساده و زمخت درست شده بود و رویش نیز پوشیده از خاک جلفا بود.

اشیائی که روی میز قرار داشت عبارت بود از یک قلم و دوات شکسته و مهر ویزای دولت ایران.

مأمور جوان اداره‌گذرنامه، که پشت میز نشسته بود، به محض دیدار ما از جای خود بلند شد و به مأمور گمرک که نسبت به ما خضوع و خشوع می‌کرد، پرخاش کرد و گفت:

- مرد که، مگر شما هیچ شرف و حیاء ندارید؟

من به او حالی کردم که ما تبعه یا مأمور تزار نیستیم و اضافه کردم:
- من ایرانی هستم؛ دخترخانم هم آمریکایی است؛ برای ویزای
گذرنامه آمده‌ایم.

رنگ رویش باز شد؛ سرجایش نشست؛ نگاهی به گذرنامه‌ها
انداخت؛ آهی کشید؛ ویزا کرد؛ وقتی که گذرنامه‌ها را پس می‌داد انگشت
خود را روی امضای ژاندارمری تزار گذاشت و گفت:

- فقط همین یک امضا کافیست؛ شما با این امضا هر جا که
بخواهید می‌توانید بروید؛ امضای ما مهم نیست.

بیرون آمدیم؛ در چهره تاجرهای ایرانی- که از کنار جاده عبور
می‌کردند- حالت دیگری به چشم می‌خورد؛ آنها در حال خواندن
سرودهای جنگی بودند؛ وقتی که یک جوخه سرباز روسی عبور می‌کرد با
فرح و انبساط نگاهش کردند و گفتند:

- اگر دولت تزار نبود، از خیلی وقتها پیش پوست ما را کنده بودند.

- کم کم تجارت دارد رونق می‌گیرد.

- باید هم همین‌طور باشد؛ خودیها فایده‌ای ندارند.

- بروبابا، وطن یعنی چه؟ استقلال یعنی چه؟ اینها برای ما نان و

آب نمی‌شود.

از این گفتگوها زیاد می‌شنیدم. افکار و عقاید خرده بورژوازی
رنگ و بوی روسی به خود گرفته بود. آنها خودشان را در آغوش قدرت
و استیلای تزار رها کرده و حتی شکل و قیافه خود را نیز عوض کرده-
بودند؛ بدون توجه به گرمای تابستان، کت و شلوار و پیراهن یقه‌دار
پوشیده و پالتوهای خود را در دست گرفته بودند.

وقتی نگاهم به عبارات دفترچه یادداشت کوچک میس هانا افتاد به یاد سخنان او افتادم که می گفت: «سه روز اول را در ایران به کارهای خیریه خواهم پرداخت و با سیاست هم کاری نخواهم داشت.» و یقین کردم که سیاست تزار در ایران کاملاً مورد توجه آمریکاییهاست.

در هر قدم به رأی العین می شد دید کسانی را که جشن گرفته بودند؛ زیرا آنها زیر چتر حمایت مالی بانک استقراضی روس قرار داشتند و با پشتیبانی ژاندارمری تزار، دهقانان ایرانی را با خیال راحت غارت می کردند.

در جاده شوسه، صحبت یک تاجر ایرانی را با سرجوخه روسی می شنیدم. او نمی توانست به خوبی روسی حرف بزند؛ ولی من می توانستم حدس بزنم که او چه می خواست بگوید.

سرجوخه، جوان و خیلی سرحال و تنومند بود. از درشکه چی هویت مرد تاجر را پرسیدم معلوم شد حاجی سلمان از تاجرهای روستای داران است.

صحبتهای آنها خیلی جالب بود. حاجی سلمان با روسی دست و پا شکسته ای می گفت:

پادشاه شما پادشاه خیلی بزرگی است. من گفتم که از تو خیلی خوشم می آید؛ تو آدم خوبی هستی.

او ضمن ادای این سخنان، با دست، چانه و صورت سرجوخه را نوازش کرد و ادامه داد:

.. ملت شما جنمش خیلی خراب است.

با شنیدن این حرفها، سرجوخه روسی سیلی محکمی به صورت

حاجی سلمان زد که کلاهش بر زمین افتاد.

او التماس می کرد و تند- تند می گفت:

من که حرف بدی نزدم؛ چرا میزنی؟

ولی سرجوخه روسی یقه او را گرفته بود و داد می زد:

جنس پدرت خراب است؛ پدرسگ!

بعد، او را، کشان کشان می خواست با خود به منطقه نامعلومی ببرد.

عده زیادی در آنجا جمع شده بودند؛ همه آنها دانسته و ندانسته-

به حاجی سلمان بد و بیراه می گفتند و سعی داشتند سرجوخه را آرام کنند.

ما، در آنجا توقف نکردیم؛ داخل درشکه نشستیم و از آن پیاده

نشدیم؛ ولی صحنه ای که دیده بودم خونم را به جوش آورده بود؛ ساکت

بودم، و حرفی نمی زدم.

میس هانا پرسید:

- کجا باید پیاده شویم؟

در جوابش گفتم:

- در اینجا هتل مناسبی که آدم بتواند با خیال راحت در آن اقامت

کند، وجود ندارد؛ حالا جلفا به شکل فرارگاه نظامی درآمده است.

- پس چه باید بکنیم؟

- باید در منزل یکی از آشنایان مان اقامت کنیم.

- این کار فقط برای شما مقدور است. من که آشنایی در این شهر

ندارم چگونه می توانم به خانه کسی که نمی شناسم بروم؟

او منتظر بود جواب قانع کننده ای در جهت تأمین محل اقامت او

در جلفا بدهم؛ بنابراین گفتم:

- شما همراه کسی هستید که با آنها از نزدیک آشناست؛ و همین کافیت.

درشکۀ ما دم در منزل رئیس اداره پست و تلگراف ایستاد؛ مستخدمین و پسرانش به در خانه آمدند و از دیدن من خوشحال شدند. بار و بنه ما را از درشکه برداشته به خانه بردند؛ بچه‌ها برای اینکه به مادرشان اطلاع دهند، از پله‌ها بالا رفتند. در این هنگام تصادفی پیش آمد و آن عبارت بود از بازگشت موفقیت آمیز دوستم، رئیس پست از شکار؛ که دم در، با هم مواجه شدیم. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم با هم روبوسی کردیم. میس‌هانا را به‌ایشان معرفی کردم. به‌اتفاق هم بالا رفتیم. خانم او تا مرا با دختر آمریکایی دید، خندید و دختر را باگشاده‌رویی و احترام پذیرفت و او را به‌اتفاق خودش برد تا سر و صورتش را تمیز و توالت خود را تجدید کند. من معنای خنده خانم را فهمیدم و به‌دوستم گفتم:

- همسر شما با خنده خود، لابد می‌گوید: «این آشنای ما هم، هر بار با یک دختر به این خانه می‌آید.»

دوستم نیز حرفهای مرا تصدیق کرد و گفت:

- خانم من به‌نینا خیلی علاقه پیدا کرده بود و حالا که شما را با یک دختر خانم دیگر می‌بیند حق دارد بخندد و دچار شک و تردید شود؛ چون او خبر ندارد که ما چه کارها می‌کنیم و مقاصد اصلی ما چیست؟

مدعوین همگی در انتظار خوردن کباب گوشت شکار بودند؛ مهمانها چند گروه شده بودند؛ هر کدام درباره مسائل مختلف بحث

می‌کردند؛ مسائل سیاسی اساس عمدهٔ این صحبتها بود. یکی از حاضرین، استیلای روس را بر ایران، موقتی خوانده، می‌گفت:

- روزنامهٔ «منچستر گاردین»، که یک نسخه از آن را من دارم، دخالت روس و انگلیس را در امور داخلی ایران، مغایر با مقوله نامهٔ سال ۱۹۰۷ قلمداد کرده و سیاست سلطه‌جویانهٔ آنها را مورد بازخواست قرار داده‌است.

نام این شخص- که امیدوار و خوشحال بود بزودی ایران از زیر سلطهٔ تزار رهایی خواهد یافت- میرزا حسن خان بود.^(۱)
- یکی دیگر از حاضرین می‌گفت:

- «دیلی نیوز» و چند روزنامهٔ سوسیالیست دیگر، به تجاوز روسها به ایران، به‌طور جدی حمله کرده‌اند. امید نجات روزبروز بیشتر می‌شود. ملتی که راه به‌دست آوردن آزادی را شناخته، ممکن نیست اسیرش کرد. علاوه بر آن جناب ساین سفیر روس و جناب بار کلی سفیر انگلیس، به محمد علی شاه قول قطعی داده‌اند که به محض استقرار آرامش در کشور، نیروهای تزار، خاک وطن ما را ترک کنند.
جوانی که این حرفها را می‌زد و ظاهراً قول و قرار سفرای روس و انگلیس را باور کرده بود، نامش رستم خان بود.^(۲)

۱- میرزا حسن خان، فرزند میرزا مهدی شکوهی شاعر معروف مراغه است.

۲- رستم خان فرزند میرزا علی قلی خان اختر بود. علی قلی خان در سال ۱۸۹۰ در استانبول روزنامهٔ اختر را به زبان فارسی منتشر می‌کرد. او در تبریز مظفرالدین شاه را فریب داد و سازمان پلیس مخفی تأسیس کرد و در عین حال با روزنامهٔ مخفی انتشار به نام «شب‌نامه»- که علیه خاندان قاجار منتشر می‌شد- همکاری داشت.

مرد سیاه چرده‌ای به همة اینها اعتراض می‌کرد و او هم همان میرزا محمودخان سیاه بود که کنار پل ارس می‌تشت و مسافرین را زیر نظر می‌گرفت؛ او می‌گفت:

- به خاطر کسب آزادی، نباید کمکهای دیگران را باور کنیم؛ هر دولتی که ادعای طرفداری از ما را داشته باشد، حتماً مقاصدی هم دارد. این‌گونه مقاصد هرگز نمی‌تواند به سود مردم میهن ما باشد. ما باید نیروهایمان را متشکل و آماده کنیم و فقط از مبارزات خودمان امید نجات داشته باشیم. نباید به وجود تضاد و دشمنی بین دول سرمایه‌دار زیاد امیدوار و دلخوش بود. آنها برای تقسیم کردن لقمه چربی مثل ایران همیشه می‌توانند با همدیگر سازش و توافق کنند؛ همین توافق انگلیس و روس برای دخالت در امور داخلی ایران صحت حرفهای مرا اثبات می‌کند.

بعد از سخنان میرزا محمودخان، دامنه صحبتها به تبریز کشیده شد:

- قفقاز یها گذاشتند و رفتند.

- از خودیها نیز خبری نداریم.

- باقرخان، ستارخان، تقی‌زاده، حسین باغبان^(۱) هم در

کنسولگری عثمانی هستند.

۱- ظاهراً نویسنده محترم، نام حسین باغبان را اشتباهی جزو متحصنین قلمداد کرده است. زیرا موقع تحصن ستارخان و همراهانش در شهیدرخانه عثمانی، حسین باغبان زنده نبود. بلکه آن رادمرد دلیر، در ۱۵ رمضان ۱۳۲۶ هجری قمری، در جنگ با ضدانقلاب محله دوه‌چی، در یکی از کوچه‌های سرخاب، از ناحیه مره، هدف تیرافراد شجاع نظام قرار گرفته و کشته شد؛ در صورتیکه ستارخان و سایر رهبران انقلاب، در اوایل جمادالاولی ۱۳۲۷ هجری قمری، در شهیدرخانه عثمانی متحصن شدند. در ضمن تقی‌زاده تحصن خود را در شهیدرخانه، طی سخنرانی- در دوره کهلوت در تهران- تکذیب کرده است. مترجم

- انگلیسها- که داعیه آزادیخواهی داشتند- درهای کنسولگری را به روی آزادیخواهان بستند و حاضر نشدند کسی را به کنسولگری راه دهند و یا از کسی حمایت کنند.

از این صحبتها فهمیدم که ستارخان فعلاً تحت‌الحمایه عثمانیهاست؛ ولی این موضوع نمی‌توانست موجب اطمینان و آرامش خاطر من باشد؛ زیرا عثمانیها نفوذ و قدرت کافی نداشتند و ممکن بود در مقابل خواستهای روس و انگلیس تسلیم شده ستارخان را تحویل دهند، و یا روسها با کمال وقاحت و پررویی وارد کنسولگری عثمانی شده ستارخان را به زور با خود ببرند.

در این گفتگوها صحبت از ورود سربازان و مأموران تزار- به بهانه پیدا کردن سلاح- به خانه‌های مردم بود که مرتکب اعمال بی‌شرمانه می‌شدند، مجال نبود تا به حرفهایی که گروههای دیگر می‌زدند گوش کنم. خودما جمع کوچکی بودیم که از امیرحشمت و برادرش میرزا ابوالقاسم خان، میرزا محمدخان و مدیر پست و تلگراف تشکیل شده بود.

امیر حشمت با قیافه سبزه و صورت لاغر و رگهای کلفت روی پیشانی‌اش، در حالیکه مردمک چشمهایش از شدت خشم می‌لرزید، گفت:

- برای کوبیدن دشمنان خارجی و طرد سیاستهای تجاوزکار و بی‌شرمانه آنها، لازم است مردم عصیان کنند و دست به قیام مسلحانه بزنند.

سفره ناهار حاضر شد. مهمانها به سر سفره دعوت شدند. صحبتها

قطع شد.

همسر خان به اتفاق میس هانا سر سفره آمدند. خبری که سر سفره شنیدیم بیش از من، میس هانا را دچار تشویش و نگرانی کرد. مستخدم خان، یک برگ امریه ژنرال اسنارسکی سرفرماندهی قوای اشغالگر را با خود آورده بود.

متن امریه چنین بود

شهر تبریز و سایر شهرهای آذربایجان، که در مسیر راه تبریز قرار دارند، در حالت جنگ هستند؛ تهیه لیست اسامی اهالی ساکنین این شهرها شروع شده است. بنابراین موقتاً حرکت مسافران در این راهها ممنوع می شود. تا اطلاع ثانوی از ورود افراد به شهر تبریز و سایر شهرها جلوگیری خواهد شد. سرفرماندهی نیروهای اعزامی به آذربایجان، اسنارسکی

۱۴ ژوئیه ۱۹۰۹

این خبر خوبی نبود. از تنظیم صورت اسامی ساکنین شهرها، ژاندارمهای تزار مقاصد دیگری داشتند.

اسامی کسانی که در انقلاب شرکت کرده، علیه سیاست تزار فعالیت داشتند در اختیار اسنارسکی بود. او به بهانه سرشماری می خواست همه آنها را در اختیار خود بگیرد. ما دو راه بیشتر نداشتیم. یا باید در جلفای ایران می ماندیم و گرما و گرد و غبار آنجا را تحمل می کردیم و یا به جلفای روسیه برمی گشتیم.

من در فکر برگشت به جلفای روسیه نبودم؛ زیرا در کار گذرنامه ام در دسرهای جدیدی پیش می آمد. مسئله دختر خانم نیز دشوارتر می شد.

با وجود اینکه به او توصیه کردم در فرصت مناسب در این باره فکر کنیم، ولی آرام نمی‌گرفت:

- من بی‌سرپرست و سرگردان ماندم و از بین خواهم رفت.
می‌خواست گریه کند.

سعی کردم او را دلنداری دهم؛ گفتم:

- شما به هیچ وجه بی‌سرپرست و بی‌یار و یاور نیستید. برای آرامش خاطرتان همه‌گونه کمک و یاری از من ساخته است.

دختر چشمهای خود را به من دوخته بود و برای نجات خویش، با نگاههایش از من یاری می‌طلبید.

رفیق علی اکبر گفت:

- دختر خانم جان نترسید؛ آبادی ما در این نزدیکیهاست. اتاقهای خوب، آب و هوای تمیز و وسایل کافی برای استراحت داریم.

او می‌کوشید دختر را آرام کند ولی ظاهراً، دختر آرام بشو نبود:

- اعضای میسیون اعزامی، در تبریز هستند ولی من در اینجا مانده‌ام؛ آنها غم و غصه‌ای ندارند؛ به اندازه کافی پول در اختیارشان هست و می‌توانند همه‌گونه کمک دیگر از کنسولگری بگیرند. ولی کار من زار است. پولهایم تمام خواهد شد. خودم هم در بیابانها، آواره خواهم ماند؛ چه سرنوشتی در پیش دارم؟ چه کار کنم؟ نمی‌دانم.

او با چشمهای نگران خود، به کارد و چنگالی که در دست داشت، خیره شده بود.

- لازم نیست این حرفها را بزنید؛ اولاً این پیش آمد ناشی از اراده خود ما نیست؛ خواست اشغالگران تزار است؛ ثانیاً فکر پول و این جور

چیزها را اصلاً نکنید. اگر من تاجر خیلی ثروتمند هم نباشم لااقل آنقدرها اعتبار و امکان دارم که بتوانم سالها خرج زندگی خودم و شما را تأمین کنم؛ ما هر کجا باشیم می‌توانیم پیش دوستان و آشنایانمان مثل مهمانان عزیز و محترم زندگی کنیم. ثالثاً پیش من به اندازه کافی پول هست که می‌تواند مخارج زندگی‌مان را ماهها تکافو کند. با پول خودمان هم می‌توانیم زندگی کنیم. اصلاً فکرش را نکنید. شما در امن و امان هستید و وسایل رفاه شما از هر لحاظ تأمین است.

این حرفهای من که با اعتماد به نفس و اطمینان زیاد ادا شد، در میس‌هانا اثر کرد و قیافه گرفته و غمگینش رفته رفته باز شد.

به سوی بیلاقیهای لیوارجان

هوای جلفا، بی نهایت گرم و زندگی کردن و حتی نفس کشیدن در آن دشوار بود. مخصوصاً برای کسانی که به این گونه آب و هوا عادت نداشتند، مثل جهنم تحمل ناپذیر می نمود. گرد و غبار هوا بیش از گرما انسان را آزار می داد. این مرکز تجارت- که در آن کاروانها با هزاران درشکه و ارابه جمع شده بودند- در روزهای باد و طوفانی، در میان ابرهای تیره و تار و گرد و خاک پوشیده می شد.

با صلاحدید دوستم رئیس پست، قرار شد تا روزی که راهها باز می شود به بیلاقات لیوارجان نقل مکان کنیم.

آنجا منطقه کوهستانی و پر از باغات سبز و خرم بود. با داشتن چشمه های خنک و بناهای زیبا، به یک شهر کوچک شباهت داشت. ماندن من هم در جلفا خالی از خطر نبود.

بنابراین تصمیم خود را مبنی بر رفتن به بیلاقات لیوارجان، با

میس هانا در میان گذاشتم. او گفت:

- من بدون شما نمی توانم در آنجا باشم.

جواب دادم:

- من هم با شما خواهم آمد. خانواده دوستم و همچنین رفیق علی اکبر هم به آنجا خواهند آمد. قول می دهم زندگی سالم و بی درد سری داشته باشید و راضی شوید.

توضیحات بیشتری هم دادم؛ سعی کردم قانعش کنم؛ یک قطره اشک در گوشه مردمک آبی و لرزان چشمهایش حلقه زد و روی پیراهن ابریشمی آبی او چکید و پخش شد؛ گفت:

- من به شما اعتماد دارم؛ مرد بااراده ای هستید؛ می دانم بیش از خودتان به فکر منید. از اینهمه لطف و محبت شما خجالت زده ام؛ چون نخواهم توانست اینهمه خوبیهای شما را هرگز جبران کنم. متها اگر یک آرزو داشته باشم این است که دوستی ما در آینده هم ادامه داشته و همیشگی باشد.

پس از ادای این سخنان، دستهای مراگرفت و فشار داد؛ گرمی دستهایش برای من خیلی از حرفهایی را که نمی شد بر زبان آورد بازگو کرد.

به دوستم و خانم ایشان خبر دادم که میس هانا مایل است که به بیلاق لیوارجان برود. آنها هم خیلی خوشحال شدند.

به تدارک بیشتر احتیاج نداشتیم. دوستم یک درشکه داشت؛ لازم بود دو درشکه دیگر نیز کرایه کنیم. به همین منظور وارد کاروانسرای شدیم. به محض ورود صدایی را که به آهنگ حجاز قرآن تلاوت

می‌کرد، شنیدم؛ تعجب کردم؛ در جایی که صدای شیبه‌اسبها، عرعر الاغها، جار و جنجال سورچیهای ارابه و درشکه در هم آمیخته است، شایسته نیست که قرآن تلاوت شود. با کنجکاوی به طرف قاری رفتم. با شگفتی دیدم که او، حاجی سلمان، یعنی همان کسی است که سر جوخه روسی دیروز کتکش می‌زد. بلایی را که دیروز به سر این حاجی آمده بود برای دوستم تعریف کردم؛ گفتم:

- این حاجی سلمان ساکن روستای داران، نزدیک جلفاست؛ از جاسوسان تزار است. این ملعون، خدمتگزار مالکین تبعه تزار است که شهر علمدار را تیول خود کرده‌اند؛ او هر روز، بعد از نماز یک جزو قرآن می‌خواند. امثال این جاسوسها را در هر جا می‌توانی ببینی، که ظاهراً خود را مؤمن جا می‌زنند.

در حال حاضر، کسانی را که می‌بینی کلاه کاسکت گذاشته و کت و شلوار و پیراهن یقه‌دار پوشیده‌اند، همان تاجرهایی هستند که تا بیست روز پیش لباده و عبا می‌پوشیدند و ریش خود را حنا می‌بستند؛ انگشتی عقیق و تسبیح در دست داشتند؛ اگر چند روز دیگر پای انگلیسها به این سرزمین برسد آماده‌اند کلاه سیلندر انگلیسی بگذارند و پیپ به‌دهن بگیرند.

در جوابش گفتم:

- اینها مردمانی متملق و مثل میمون مقلد هستند. این تقلید را فرهنگ جامعه عقب‌مانده و نیز بعضی از رهبران به‌اینها یاد داده‌اند. درشکه‌ها را کرایه کردیم. قبل از اینکه آفتاب سر بزند و هوا گرم شود باید از جلفا بیرون می‌آمدیم.

در یکی از درشکه‌ها، دوستم با همسرش و در دیگری بچه‌ها و مستخدمش و در سومی هم من و میس‌هاانا نشستیم و به راه افتادیم. رفیق علی اکبر، صبح زود به آبادی شجاع رفته بود. این آبادی در مسیر راه ما قرار داشت و قرار بود ناهار را مهمان علی اکبر باشیم. درشکه ما جلوتر از همه می‌رفت. دختر در حالی که به دستهای ظریف خود می‌نگریست، گفت:

- اگر من به شما برخورد نکرده بودم، چه می‌شد؟ حتی فکرش را نمی‌توانم بکنم. من سفر ایران را تا این اندازه پردردسر نمی‌دانستم. جواب دادم:

- فکر می‌کنم اگر به جای من کس دیگری هم بود جز عزت و احترام نسبت به یک دختر متمدن، کار دیگری نمی‌کرد. - درست؛ ولی اگر احیاناً همچون آدمی هم پیدا می‌شد باز مثل شما نبود.

- چرا نبود؟

- برای اینکه شما غیر از دیگران هستید. همه شما را دوست دارند و احترام می‌گذارند؛ من روز اول متوجه این نکته شدم؛ به همین علت، من هم برای شما ارزش و احترام قایلم؛ به طوریکه تاکنون برای هیچ کس، این قدر ارزش قایل نبودم و در آینده هم قایل نخواهم شد؛ قسم می‌خورم؛ ولی متأسفانه، نه من شرقی هستم و نه شما آمریکایی.

بعد از ادای این سخنان، دختر باز هم به فکر فرورفت؛ خندیدم و گفتم:

- لزومی ندارد متأسف باشید. حالا که هر دو نفرمان در

مشرق زمین هستیم.

با شرمساری گفت:

- به نظرم زیاد هم تفاوت سنی نداریم.

- بله؛ اتفاقاً این هم از حسن تصادف است.

بعد از این صحبتها به فکر فرورفتم. چند ماه پیش، این راه را با نینا رفته بودم؛ حالا او در چه وضعی به سر می برد؟ چگونه زندگی می کرد؟ آیا بلایی بر سرش نیامده؟ در این صورت، مسبب آن من هستم. علاوه بر آن، درباره دل بستگی دختر آمریکایی نسبت به خودم فکر می کردم. باز هم خودم را مسئول بدبختیهای احتمالی و سرگردانی او در این راهها می دانستم. اگر من به فکر استفاده در مقاصد سیاسی از این دختر آمریکایی و لزوم پیگیری این کار در تبریز نیفتاده بودم و او را دو روز در جلفا معطل نکرده بودم، حالا در تبریز بود و رنج مسافرت این راههای دور و دراز را تحمل نمی کرد.

میس هانا از تفکر زیاد من، دچار تردید شد و پرسید:

- از حرفهای من رنجیده خاطر شدید؟

- از کدام حرفهایتان؟

- شاید ندانسته حرفهایی زده و شما را دلگیر کرده ام.

- خیر؛ از شما جز صمیمیت و صفای باطن چیزی نمی بینم؛

حرفهایتان هم خیلی عادی است.

دختر اعتراض کرد و گفت:

- حرفهای من زیاد هم عادی نیست. و از اعماق قلب و روحم

برمی خیزد؛ این حرفها، مثل کلماتی است که روی انگشتری حک شده

باشد؛ بنابراین خاطره آن، هرگز از قلم زدوده نخواهد شد؛ حیف که شما آمریکایی نیستید؛ حیف...!

چنین وانمود کردم که حرفهای آخری او را نشنیده‌ام؛ باز هم به یاد نینا افتادم؛ زندگی آرام او را در تبریز من بهم زده و او را به فعالیتهای سیاسی و اداری کرده بودم و در نتیجه می‌ترسیدم با بدبختیهای جدیدی در این راه مواجه شده باشد.

ادامه سکوت ما، در داخل درشکه صلاح نبود؛ احتمال داشت میس‌هاانا آن را حمل بر بی‌اعتنایی من بکند؛ بنابراین پرسیدم:

- پدرتان زنده است؟

- بلی، زنده است؛ او شرق‌شناس است.

- مادرتان هم زنده است؟

- بلی، هنوز هم جوان است و من بچه اول او هستم؛ به همین جهت

مرا بی‌اندازه دوست دارد.

- اگر شما را خیلی دوست دارند، چطور راضی شده‌اند به این سفر

دور و دراز و خطرناک بروید؟

با تعجب، نگاهم کرد و گفت:

- برای این راضی شده‌اند که مرا خیلی دوست دارند؛ آنها

می‌کوشند این مسافرت و تجارب من به نتایج مثبتی منتهی شود. من

دانشکده شرق‌شناسی را تمام کرده‌ام و برای گذراندن دوره عملی و کسب

تجربه، سفر به کشورهای شرقی را انتخاب کرده‌ام.

سؤال کردم:

- سفر شما از نظر دولت آمریکا، اهمیت خاصی دارد؟

دختر، نگاه معنی داری به من کرد و جواب داد:

- می دانم که منظورتان از این سؤال چیست؛ حدس شما درست است؛ منتها، آنچه درباره سیاست استعمارگرانه روس-انگلیس واقعیت دارد، درباره آمریکا صدق نمی کند.

- برای چه صدق نمی کند؟

دست خود را روی دست من گذاشت و ادامه داد:

- برای مستعمره کردن یک کشور، باید ابتدا با عادات و رسوم، دین و عقاید و مسلکهای گوناگون مردم آن کشور آشنا شد؛ اوضاع و احوال و روحیات آنان را بررسی کرد؛ چگونگی تأثیر ایدئولوژیها را روی تودهها تحقیق کرد؛ براساس این معلومات است که برنامههای استعماری در آن کشور تدوین و پیاده می شود. اما این اصول، برای هر دولت و یا هر استعمارگر، در همه جا قابل اجرا نیست. مستعمره کردن فقط از راه شناخت یک کشور یا یک ملت کافی نیست؛ زیرا موقعیت جغرافیائی و خصوصیات نژادی در کار استعمارگر نقش مهم بازی می کند. برای آمریکا، اتخاذ سیاست استعمارگری در ایران، به خاطر همین دو اصل، امکان پذیر نیست.

- در این صورت، سفر شما به ایران، برای دولت آمریکا چه اهمیتی

می تواند داشته باشد؟

- سفر من، هم برای دولت آمریکا و هم ایران حایز اهمیت است؛ قبلاً گفتم که ما کاری به مسائل سیاسی نداریم؛ ولی حالا ناخودآگاه در لابلای صحبتهای مان، نکات باریک سیاسی وجود دارد.

- به نظر من، هیچ مسئله سیاسی در این صحبتها نیست؛ ما فقط

داریم صمیمانه با هم حرف می‌زنیم؛ اینجا نه جلسه سخنرانی است نه میتینگ؛ و نه اتاق بحث فرهنگستان علمی.

خندید و گفت:

- شما که از صمیمیت حرف می‌زنید، آیا واقعاً به صمیمیت ایمان

دارید؟

- وجداناً قول می‌دهم، این آشنایی، هر قدر ادامه داشته باشد،

صمیمیت مان نیز بیشتر خواهد شد و این دوستی استحکام خواهد یافت.

دخترخانم مختصری فکر کرد و سپس گفت:

- فعالیتهای دول آمریکا و آلمان در ایران، گو اینکه به نفع این دو

دولت خارجی است ولی برای خود ایران نیز خالی از فایده نیست؛ دولت

آلمان علیه منافع سیاسی روسیه، در ایران فعالیت می‌کند؛ دولت روسیه

می‌خواهد از ایران امتیازاتی بگیرد؛ دولت آلمان با شرایط بهتری مشتری

این امتیازات است؛ در نتیجه، اگر ایران بخواهد امتیازاتی هم به روسیه

واگذار کند می‌تواند با شرایط بهتری معامله کند؛ چون روسیه در مقابل

خود رقیبی مثل آلمان دارد و ناچار است کوتاه بیاید. بدین طریق،

تاحدودی از سنگینی باری که روسیه می‌خواهد به گردن ایران تحمیل کند

کاسته می‌شود.

آمریکاهم، برای ایران ضرری ندارد. آلمان و آمریکا هر دو - در

ایران سیاستی را دنبال می‌کنند که انگلستان و روسیه را وادارند تا از منافع

خود در ایران، اندکی چشم ببوشند. و در هر حال، این رویه، فایده‌هایی

نیز برای خود ایران دربر دارد.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اینها نیز در اصل استعمارگر هستند.

جواب داد:

- درست است؛ اما سرمایه‌داران آمریکا و آلمان استعمارگر هم باشند مثل استعمارگران روسیه و انگلیس حریص و آزمند نیستند.

هدف سیاست جهانگشایی آلمان در ترکیه، قطع نفوذ و استیلای انگلستان در شرق است. آلمان راه آهن بغداد را لازم دارد. آلمان نمی‌تواند از روسیه و افغانستان بگذرد و وارد هندوستان شود. برای آن دولت، تحقق این هدف از طریق راه آهن بغداد عملی‌تر است؛ به وسیله این راه آهن، نیروهای آلمانی، بدون دادن تلفات، می‌توانند دروازه‌های هندوستان را بکوبند.

دخترخانم حرفهای خود را تمام کرد و ساکت شد. منتظر بود که من جواب بدهم؛ اما چون به آبادی شجاع نزدیک شده بودیم، نمی‌توانستم جواب مفصل بدهم. با این حال، گفتم:

- صحیح است دخترخانم! اگر آلمان از طریق خاک ترکیه به هندوستان لشکرکشی کند، آن وقت، ترکیه در چه وضعی قرار می‌گیرد؟ در این باره هم باید فکر کنید. وقتی ناپلئون از خاک آلمان گذشت و به روسیه رفت، آلمان گرفتار چه وضع فلاکت باری شد؟ وقتی هم که آلمان بخواهد از ترکیه بگذرد و به هندوستان برود، ترکیه نیز همان وضعیت را خواهد داشت.

چهار نفر سوار، از روبه‌رو می‌آمدند. گفتگوی ماقطع شد؛ سواران آمدند و رسیدند. رفیق علی اکبر با پسر عموهایش به پیشواز ما آمده بودند.

وارد آبادی شجاع شدیم. دم در خانه دو طبقه رفیق علی اکبر، از درشکه پیاده شدیم. هوا خنک بود. نسیم ملایمی می وزید. دست و صورتمان را شستیم. کم کم گرمای جلفا را به دست فراموشی می سپردیم.

طبق رسوم و عادات محلی، صاحبخانه در تدارک آماده کردن وسایل شستشوی پاهای مهمانان بود.

میس هانا راضی به این زحمت نبود؛ گفتم:

- این یک رسم محلی است و هرکس آن را مراعات نکند بمثابة

تحقیر صاحبخانه و حتی توهین نسبت به او تلقی می شود.

پاهای میس هانا را زن جوان رفیق علی اکبر و پاهای مرا زنی که

سراپا لباس سیاه ماتم پوشیده بود، می شست.

من او را شناختم؛ زن خدایا! مرز رفیق حتی وردی بود. این لباسهای

سیاه مرا به یاد اولین قیام دهقانان در ایران و رهبر آن - که به دست خائنین

خفه شد - انداخت. نتوانستم خودداری کنم؛ به گریه افتادم. زن رفیق

حقوردی نیز شروع به گریه کرد. اشک چشمهایش با آب ظرفی که در

دست داشت، در آمیخت و به لگن ریخت. از دیدن این منظره، مهمانان و

حاضران در اتاق گریستند. ایوان خانه به ماتمکده مبدل شده بود.

میس هانا نیز - با وجود اینکه از ماجرا خبر نداشت - از ناراحتی،

اشکش سرازیر شد و پرسید:

- تو را خدا چه مصیبتی روی داده؟، به من بگوید...! آیا بدبختی

تازه ای پیش آمده؟

با حوله ای که در دست داشتم صورتم را پاک کرده وارد اتاق

شدم. میس هاتا هم پشت سر من آمد؛ با التماس گفت:

- بگوید چه حادثه‌ای پیش آمده؟

در جوابش گفتم:

- دخترخانم جان! خوب گوش کنید در دسامبر سال ۱۹۰۸، در جلفای ایران قیام بزرگ دهقانی برپا شد که اولین قیام دهقانی در آذربایجان ایران به‌شمار می‌رود. قیام علیه مالک ستمکاری بود که شهر جلفا و آبادی شجاع- که اکنون ما در آنجا هستیم- و در جوار آن، شهر گر-گر و قریب پنجاه پارچه ده، به‌او تعلق داشت؛ او تبعه تزار بود و به‌اصول و مقررات محلی اعتنایی نداشت. هفتاد درصد کل محصول دهقانان را به‌نام بهره مالکانه به‌زور از دستشان می‌گرفت و آنها را به‌روز سیاه و فقر و گدایی می‌انداخت. در این اواخر هم، با زورگویی به‌حکومت ایران، در فکر تصاحب شهر علمدار است- که در این نزدیکی‌ها قرار دارد. زنی که لباس سیاه پوشیده شوهرش به‌نام حقوردی، رهبر قیام معروف این سرزمین بود؛ او علیه اربابها، قیام مسلحانه بزرگی را ترتیب داد. با وجود اینکه درس نخوانده بود سازمان دهنده بزرگی بود و توانست به‌دهقانان- که مالک را خدا تصور می‌کردند و جبرأت کوچکترین سرپیچی از اوامر او را نداشتند- واقعیتهای را بقبولانند و آنها را برای مبارزه متشکل سازد. در ماه دسامبر، به‌منظور جلوگیری از جنبش دهقانان، اربابها از تبریز به‌جلفا آمدند. اما حقوردی- که در رأس قیام قرار داشت- به‌هیچ‌وجه حاضر به‌سازش نبود. در اثنای مذاکرات برای حل اختلافات، آقا رضا، برادر گنجه‌ای- که مالک اصلی دهات و تبعه تزار

روسیه بود- حقوق‌داری را کشت.^(۱)

دخترخانم! در ایران از این‌گونه حوادث و ماجراها خیلی زیاد است. من فقط یکی را برای شما تعریف کردم. در حال حاضر، عوامل گردن کلفت همان مالک، مزاحم خانواده حقوق‌داری هستند و راحتشان نمی‌گذارند.

رفیق علی‌اکبر، به‌خاطر اینکه پسر عمومی حقوق‌داری است تحت تعقیب آنهاست. حتی قوم و خویشان نزدیک ایشان، به‌نام حاجی حسین، مشهدی تقی و سایرین از جاسوسهای ارباب هستند.^(۲) بعد از این صحبتها، میس‌هانا، بدقت سراپای مرا برانداز کرد و گفت:

- مطمئن باشید نه شما یک ایرانی معمولی هستید و نه من یک دختر ساده آمریکایی.

جوابش دادم:

- آینده همه چیز را روشن خواهد کرد.

البته متوجه منظور دختر بودم. بنابراین ادامه دادم:

- اکنون پنج روز است که با هم آشنا شده‌ایم و این مدت برای

آشنایی دو جوان خیلی کم است.

ضمن این صحبتها، بازوی او را گرفتم و به‌اتفاق به‌ایوان آمدیم؛

۱- واسطه این ملاقات و مذاکره، حاجی جلیل نماینده مرنند در انجمن بود که به حقوق‌داری توصیه کرده بود بدون اسلحه در جلسه حاضر شود و ترور او نیز به‌خاطر همین وساطت و توصیه بود.

مترجم

۲- در جنگ جهانی اول، عثمانی‌ها که وارد ایران شدند بنا به تحریک همان گنجه‌ایها و جاسوسان آنها (مشهدی تقی و حاجی حسین) رفیق علی‌اکبر را دستگیر و زندانی کردند و در شهر خوی به‌نام «بلشویک» دار زدند.

در حیاط، گوسفند کشته بودند؛ سماور آماده شده بود؛ اما میل چایی خوردن نداشتیم. همه دلشان می خواست آب خنک بخورند. به همین منظور، یک ظرف بزرگ دوغ پر از یخ، روی میز گذاشته شده بود.

میس هانا از رفیق علی اکبر پرسید:

- این چیست؟

- دوغ خنک است؛ در تابستان ما خیلی کم آب می خوریم.

- یخ ضرر ندارد؟

- یخ را درون دوغ نینداختیم؛ دوغ را درون یخ گذاشته ایم تا خنک شود.

- از کجا یخ تهیه می کنید؟

- از لیوارجان می آورند؛ همان جایی که می خواهیم برویم؛ حتی یخهایی را که در جلفا بود از همان جا می آورند.

میس هانا از دوغ خیلی خوشش آمد؛ ولی همسر دوستم نگذاشت بیش از یک لیوان بخورد؛ چون معتقد بود او هنوز به دوغ خوردن عادت نکرده است.

تا حوالی عصر - که هوا خنک تر می شد - چلوکباب و همه جور غذا، به فور، سر سفره آوردند؛ هوای ایوان سرد شده بود؛ همسر دوستم شال گردن روسی روی دوشش انداخته بود؛ میس هانا نیز در فکر برداشتن لباس گرم از چمدان بود.

در این هنگام، همسر رفیق علی اکبر، شال گردن کرمانی گران قیمت و عتیقه ای را، روی شانه های میس هانا انداخت.

رفیق علی اکبر خطاب به دختر گفت:

- هدیه‌ای که خانم من به شما داد، اگر چیز باارزشی هم نباشد باز هم یادگاری است از خانواده ما و دوست عزیز ما، (به من اشاره کرد) که خاطره ما را نزد شما زنده نگاه خواهد داشت.

دختر تشکر کرد. با دقت شال‌گردن را نگاه کرد. فهمید که هدیه بی‌ارزشی نیست. زیرا او که مدت‌ها در خراسان و کرمان اقامت کرده بود، می‌توانست این چیزها را خوب تشخیص دهد.

آفتاب هنوز غروب نکرده بود که درشکه‌ها را آماده کردند؛ خداحافظی کردیم؛ زن حقوردی باز هم گریه کرد؛ ولی مادر رفیق علی‌اکبر او را آرام کرد و گفت:

- دخترم، پشت سر مسافر گریه کردن شگون ندارد.

سوار درشکه شدیم؛ رفیق علی‌اکبر با چهار سوار مسلح - که پسرعموهایش بودند - ما را بدرقه کردند. چون شب بود و بایستی از میان کوه‌ها و دره‌ها می‌گذشتیم، آنها تا لیوارجان همراه ما آمدند.

«پسر عمه شاه»

حاجی خان، ارباب لیوارجان، با دو نفر از پسرها و نوکرانش
به استقبال ما آمده بودند.

کوچه‌های تاریک، با فانوسهای بزرگی که نوکرها در دست
داشتند، روشن شده بود.

من و دوستم رئیس پست و تلگراف از درشکه پیاده شدیم. با
ارباب دیدار کردیم و در معیت او پیاده راه افتادیم. ولی خانمها از
درشکه پایین نیامدند.

در دو طرف کوچه، رعیت‌های ارباب صف کشیده بودند؛ آنها
به درشکه‌ها تعظیم می‌کردند.

آثار عینی فتودالیزمی را که در ایران حکومت می‌کرد به این شکل
می‌دیدم. کوچه‌های دراز نشان می‌داد که لیوارجان آبادی بزرگی است.

درشکه‌ها جلو در بزرگی که با چراغهای شیشه‌ای روشن شده بود، ایستادند.

اینجا عمارت اربابی بود که حاجی خان در آن زندگی می‌کرد. جلو هر درشکه گوسفندی قربانی کردند. تا پایان مراسم قربانی سرپا ایستادیم. بعد، همه بایستی از روی لاشه گوسفندها می‌گذشتیم؛ رئیس پست و تلگراف، اول به من تعارف کرد که بگذرم؛ حرفی نزدم؛ زیرا اگر مخالفتی می‌کردم به شرف حاجی خان برمی‌خورد.

از روی قربانی پریدم؛ میس‌هانا هم پرید و گذشت؛ بدون تردید، این دختر شرق شناس، از عادات و رسوم مردم این سرزمین‌ها بی‌خبر نبود. وارد باغ وسیع شدیم که شبیه جنگل بود؛ دوروبر، درختان عرعر به ردیف کاشته شده بود؛ در خیابانی وسیع چند دقیقه راه رفتیم؛ خیابان با چراغهای نفتی بزرگ، روشن شده بود.

به ایوان طویل که سنگفرش شده بود رسیدیم. از جلو اتاقهایی که با آویزها و چراغهای بزرگ روشن شده بود، گذشتیم؛ خانمها به اتاقی و مردها به اتاقی دیگر راهنمایی شدند. سر و صورتان را شستیم؛ لباسهای سفر را عوض کردیم؛ بعد به سالن بزرگ و آراسته حاجی خان آمدیم.

قالیچه‌های گرانبه‌ای، پرده‌ها و آویزهای مجلل سالن، مرا به یاد داستانهای «هزار و یکشب» که خواننده بودم. انداخت؛ خودم را در خانه‌های بغداد، خیلی واضحتر در حرمسراهای خلفای عباسی. که در حال حاضر افسانه‌ای بیش نبودند. حس می‌کردم.

ثروت و جلالتی که این مالک پولدار را احاطه کرده بود بیش از حد معمول، اشرافی و گسترده بود. در اینجا استثمار فقط منحصر به چند پارچه ده نبود؛ بلکه نمونه‌های استثمار ایران، این کشور ثروتمند و پر از آثار باستانی را به وسیله یک ایل به نام قاجار. که بر آن حاکمیت داشت.

به چشم می دیدم.

میس هانا، دیرتر به سالن آمد. بنا به گفته پسر خان، همسر و عروسها و دخترهای خان، دوروبر او جمع شده بودند و نمی خواستند به این زودیها و لش کنند.

میس هانا به اتفاق همسر رئیس پست و تلگراف وارد سالن شد. هرچه جلوتر می آمد و به شعله های طلایی شمعهها- که در آویز بزرگ سالن تلؤلؤ داشت- نزدیک تر می شد، پیراهن ابریشمی سفید او نیز در پرتو شفق آن، رنگارنگ به نظر می رسید.

برای من چگونگی ملاقات و آشنایی این دختر با حاجی خان جالب بود و با خود می اندیشیدم که با این پیرمرد، مثل غریبهها برخورد و رفتار خواهد کرد یا به سبک شرقیها؟

میس هانا، در بدو ورود به سالن، به زبان فارسی به همه سلام کرد. بعد به طرف حاجی خان رفت و با او دست داد و سپس دستش را بوسید. حاجی خان هم در حالیکه دستی به سر و موهای او می کشید گفت:

- بارک الله دخترم...

بعد تعارف کرد که بنشیند.

اگر شایستگی، ادب، زیبایی و معاشرتی بودن این دختر آمریکایی برای من شگفت آور نبود، ولی نمی توانستم از ابراز شگفتی در برابر مهارت دول سرمایه داری غربی، که برای آشنایی بیشتر با شرق، این چنین دخترها را تربیت می کردند، خودداری کنم. آشنایی یک دختر بیست ساله غربی تا این حد با احوال و روحیات شرقیها، خیلی جالب بود و جالب تر اینکه، او خود را مثل یک زن شرقی نشان می داد؛ مثل

هنرپیشه‌ای بود که نقش خود را روی صحنه، با مهارت بازی می‌کرد.

حاجی خان رو به دختر کرد و گفت:

- ما را سرافراز فرمودید؛ از تشریف فرمایی شما خیلی خوشوقت شدیم؛ باید ما را ببخشید که به خاطر زندگی در قصبه کوچک، نمی‌توانیم از مهمانان عزیزی مثل شما- که از کشورهای متمدن می‌آیند- فراخور حالشان پذیرایی کنیم. هرچه داریم همین است. اما شما می‌توانید اینجا را مثل خانه پدری‌تان حساب کنید و راحت باشید.

برای ما جالب بود که بدانیم میس‌ها نا چه جوابی خواهد داد؛ حاجی خان باشیوه و لحن مهمان‌نوازی شرقیها صحبت کرد؛ دختر، با وجود آمریکایی بودن، در قبال اینهمه تعارفات شرقیها، با چه شیوه‌ای می‌توانست حرف بزند؟

حاجی خان، با اینکه می‌دانست دختر به زبان فارسی آشناست و می‌تواند فارسی حرف بزند، ولی نمی‌دانست که حرکات و رفتار او می‌تواند عین یک فارسی زبان باشد. به همین سبب، وقتی دختر شروع به صحبت کرد، دچار حیرت شد.

دختر گفت:

- شرق، خصوصیات عالی و استثنایی و فراموش نشدنی دارد و آن مهماندوستی، مهمان‌نوازی، خونگرمی، تواضع، مهربانی نسبت به کوچکترها و احترام به بزرگترهاست. نظیر اینهمه عظمت و شکوه را که در شرق دیده و شناخته‌ام در هیچ کجای دیگر ندیده‌ام. حتی در آمریکای خود ما، وقتی که مهمانی را با احترام پذیرا می‌شوند طرف با افتخار می‌گویند: فلانکس مرا مثل شرقیها پذیرفت. نه فقط حالا، بلکه از

روزی که با یک شرقی محترم آشنا شده‌ام، انگار خودم را در میان نزدیکترین اعضای فامیلم احساس می‌کنم. شرقیها خصوصیت دیگری هم دارند و بیان آن مستلزم کسب اجازه از حضور سرکار است.

حاجی خان با لحن تشویق آمیزی گفت:

- بفرمایید دختر مهربانم.

- هرچه انسان با شرقیها زود آشنا می‌شود و هر چه به آنها بیشتر دل بستگی پیدا می‌کند- هر چند این آشنایی و دوستی سعادت بزرگی است- همان اندازه هم جدایی از آنها سخت و طاقت فرسات.

از حرفهای این دختر، حاجی خان و پسرهایش خیلی خوشحال و راضی بودند؛ چای ریختند؛ در هر چیز آثار ظرافت و زیبایی فوق‌العاده به چشم می‌خورد. صدای قلیانهای نارگیله با سر قلیانهای فیروزه، و آهنگ فواره‌هایی که از پنجره باز دیده می‌شدند، با صدای قاشقهای داخل استکانها، در هم می‌آمیخت و صحنه‌ای به وجود آورده بود که تا آن روز نمی‌توانستم در خیالم مجسمه کنم؛ این جمله را با خود می‌گفتم و تکرار می‌کردم:

- شرق ناز پرورده، که در هر قصبه کوچک، یک کاخ «بیرمنگام» بریتانیای کبیر ترتیب داده و در میان ناز و نعمت و ثروت و تجملات اشرافی داخلی، غرق شده است، به این زودیها، به فکر مبارزه با دشمنان خارجی خود نخواهد افتاد.

میس‌هانا در گوش من پیچ کرد و حاجی خان ملتفت شد و

پرسید:

- خانم کوچولو چه می‌خواهند؟

من نتوانستم جواب حاجی خان را بدهم. زیرا دخترخانم مطلبی را مطرح کرده بود که هنوز در شرق مرسوم و متداول نشده و بدور از عادات عمومی بود. او کنجکاوانه سؤال می‌کرد: «برای چه دخترها و عروسه‌های خان سر میز چای حاضر نشده‌اند؟»

انگار خان متوجه سؤال او شده بود، بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، گفت:

- آداب و رسوم ما این‌طور است؛ من شخصاً طرفدار ترک آن هستم. همه چیز ما، در ظاهر حاکی از تجدد ماست؛ قیافه، لباس و طرز زندگی ما رفته رفته به شکل اروپاییها درمی‌آید؛ ولی از لحاظ بعضی موارد مثل روز اول هستیم؛ این مسائل نشان می‌دهد که در ظاهر، ما آدمهای متمدن، ولی در باطن، خیلی ابتدایی هستیم. البته باید بگویم که در این‌گونه موارد، دخترهای من از مادرشان و عروسها از پسرهایم تبعیت می‌کنند.

هنوز پسرهای خان سرپا ایستاده و منتظر اجرای اوامر پدرشان بودند. بنا به گفته دوستم رئیس پست و تلگراف، هیچکدام از پسرها، یا دخترها و عروسها، بدون اجازه حاجی خان- حتی برای یکبار هم- نمی‌نشستند.

سپس خان پسرهای خود را خطاب کرد و گفت:

- بنشینید.

ابتدا محمدعلی خان امین‌الایاله، بعد، پسر کوچک‌تر، فتحعلی خان صمصام لشکر جلوتر آمده، نشستند.

چند لحظه بعد، حاجی خطاب به آنها گفت:

- اجازه می‌دهم که خانمها و خواهراتان هم بیایند؛ خانمهای مهمان این طوری می‌خواهند.

پسرها تعظیم کردند و از سالن بیرون رفتند؛ چند لحظه بعد، دو عروس خان، با دو دخترش وارد سالن شدند؛ سلام کردند؛ هر چهار نفر به ردیف ایستادند؛ نگاهشان کردم، در میان لباسهای ابریشمی رنگارنگ، مثل چهار طاووس به نظر می‌رسیدند.

عروسها شبیه هم بودند؛ تنها فرق آنها بزرگی و کوچکیشان بود؛ رئیس پست و تلگراف به من گفت که آن دو تا با هم خواهند و زن این دو برادر شده‌اند.

عروسها و دخترهای حاجی خان، لباسهای یک شکل و یک رنگ و یک مدل و دوخت پوشیده بودند؛ هر چهار نفرشان پیراهن سبز به تن داشتند که مدل قدیمی نبود.

حاجی خان آمرانه گفت:

- دخترها، بساط چای را روبراه کنید!

هر چهار نفر دور سماور جمع شدند.

عجیب این بود که پسران حاجی خان، تا هنگامی که ما در سالن بودیم، به آنجا نیامدند.

چای خوردیم، حاجی خان با رفیق علی اکبر و رئیس پست و تلگراف قلیان کشیدند. بعد از صرف چای، دخترها و عروسها در سالن ماندند؛ آنها، خودشان را آزادتر حس می‌کردند؛ دیگر از شدت شرم و حیا، سرشان را پایین نمی‌انداختند.

عروسها در تهران زندگی کرده و در آنجا تحصیل کرده بودند.

خودشان این مطلب را گفتند. آنها هر سال در فصل تابستان به لیوارجان می آمدند. عروس بزرگتر اسمش سروناز و عروس کوچکتر سمنماخانم بود. اسم دختر بزرگ مشکبو و دختر کوچک ایراندخت خانم بود. پسر بزرگ حاجی خان در اداره مالیه تهران و پسر کوچکش در اداره قشون خدمت می کرد.

در ساعت یک بعد از نصف شب، سر سفره شام نشستیم. سر سفره از گوشت قربانیاها که سر راه ماذبح کردند - خبری نبود. همه غذاها از گوشت مرغ تهیه شده بود. مشروبات فقط شربت معطر و خنک بود. وقتی که سفره شام را ترک کردیم حاجی خان خطاب به ما گفت:
- معمولاً بعد از شام ساعتی در ایوان قدم می زنم.

در معیت ایشان ما نیز قدم زدیم؛ بعد از نیم ساعت همسر رئیس پست و تلگراف به اتفاق میس هانا به اتاقی رفتند؛ من هم همراه دوستم به اتاق دیگر رفتیم و به استراحت پرداختیم.

حاجی خان

من و رئیس پست و تلگراف، صبح، زودتر از همه، از اتاق خواب خارج شدیم؛ دست و صورت خود را شستیم و به ایوان آمدیم؛ ملاحظه کردیم که حاجی خان قبل از ما بیدار شده است؛ با هم نشستیم؛ قدری صحبت کردیم؛ یکی از پیشخدمتها آمده تعظیم کرد و گفت:

- جناب خان، حمام حاضر است.

خان رو به ما کرد و گفت:

- از دیشب دستور داده‌ام که امروز، از خودیها کسی حمام نکند؛

حالا که خانمها خوابند بهتر است شما بفرمایید استحمام کنید.

به اتاق برگشتیم؛ لباسهای زیر تمیز حاضر کردیم؛ نوکهای خنان

بقیچه‌ها را برداشتند و به حمام رفتیم.

حمام بسیار مجلل و از مرمر سفید ساخته شده بود؛ روی فرش که

در سکو انداخته بودند، نشستیم؛ دو نفر خدمه مخصوص به حمام آمدند.

می‌خواستند لباسهایمان را در بیاورند؛ ولی رضایت ندادیم. بعد از استحمام نیز می‌خواستند لباسهایمان را بپوشانند که نگذاشتیم. معلوم بود هر موقع خان یا فرزندانش به حمام می‌آیند، انجام تمام کارها به عهده این خدمتکارهاست. از حمام برگشتیم؛ سفره صبحانه چیده شده بود؛ ولی کسی سر سفره ننشسته بود.

میس‌هانا، از اتاق بیرون آمد و مرا صدا زد؛ درباره حمام سؤال کرد؛ در جوابش گفتم که حمام خیلی تمیزی است و استحمام در آن، هیچ اشکالی ندارد.

تا وقتی که خانمها از حمام برمی‌گشتند، در باغ گردش کردیم. حاجی‌خان شروع به صحبت کرد:

- آقایان! راستش را بخواهید. دیگر هوس اربابی، ملاکی و رعیتداری را ندارم. به همین جهت، چهارده پارچه آبادی‌ام را خیلی ارزان فروختم و حالا فقط پنج پارچه آبادی دارم که از کثرت گرفتاری آنها به‌ستوه آمده‌ام.

- برای چی جناب خان؟

آهی کشید و گفت:

- هر کس در ایران می‌خواهد مالک شود نباید تابعیت ایرانی داشته باشد؛ باید تبعه تزار بشود.

محمد اوف گنجه‌ای - که تبعه تزار است - در وسط دهات من یک پارچه ده خرابه دارد که کل درآمد مالکانه آن از پنجاه خروار گندم و جو تجاوز نمی‌کند. با این حال، گنجه‌ایها به وسیله همین ده مخروبه، هزاران خروار محصول و هزاران نفر رعیت را از چنگ من در آورده‌اند.

تعجب کردم و علتش را پرسیدم؛ در جوابم گفت:

- آنها آب دهات مرا بریدند؛ رعیت‌های خود را تحریک کردند که در مزارع گندم و جو دهات من، گوسفندهای خود را بچرانند. شرارت آنها باعث شد که خیلی از رعایای من به حبس بیفتند. خلاصه، رعایای مرا به روز سیاه نشانده‌اند. از اول می‌دانستم مقصودشان چیست؛ می‌خواستند املاک مرا مفت از چنگم دریاورند. به‌راستی نمی‌توانستم وضعیت ناگوار رعیت‌هایم را تحمل کنم؛ آنها به خاطر من، گرفتار بدبختی و فلاکت شده بودند؛ دهقانان از ترس نمی‌توانستند سر مزارع و باغات بروند؛ رعایای گنجه‌ایها، هر کجا رعیت‌های مرا می‌دیدند سر و کله‌شان را می‌شکستند.

از حاجی خان پرسیدم:

- مگر شما به حکومت شکایت نکردید؟

- خیال می‌کنید حکومت کیست؟ خود ما حکومت هستیم. مادر من دختر عباس میرزا نایب‌السطنه است. او بعد از مرگ پدرش به دنیا آمده بود؛ بدین جهت، همه افراد خاندان قاجار دوستش داشتند؛ حاجیه‌خانم در تمام ایران مشهور است؛ ناصرالدین شاه او را عمه خطاب می‌کرد و دستش را می‌بوسید؛ مظفرالدین شاه - وقتی که در تبریز ولیعهد بود - تا مادرم نمی‌آمد، سر سفره نمی‌نشست.

بارها از تجاوز و ستم گنجه‌ایها شکایت کردم. وقتی که به تبریز می‌رفتم در خانه مظفرالدین میرزا اقامت می‌کردم. او هم نتوانست درد مرا چاره کند و در جوابم گفت: «بفروش خود را راحت کن؛ اینها تبعه تزارند؛ شرم و حیا سرشان نمی‌شود؛ شرورند.»

با این حرفها، مرا راهی دهاتم کرد. یک بار دیگر برای شکایت نزدش رفتم، گفت:

- برو املاکت را به آنها بفروش، بیا جای دیگری املاکت جدید واگذار کنم.

خلاصه، برای فروش دهاتم به تبریز رفتم. به هر کس پیشنهاد کردم از خریدنش امتناع کرد و گفت: «همسایه‌ات تبعه تزار است؛ ما حریفش نمی‌شویم.»

آنهايي هم که می‌خواستند بخرند، گنج‌های افرادشان را می‌فرستادند و تهدیدشان می‌کردند.

بالاخره از روی ناچاری، سه پارچه آبادی‌ام را - که در جوارشان گنج‌هایها بودند - فروختم به صد هزار تومان؛ در صورتی که صد و پنجاه هزار تومان عایدی مالیانه داشت.

پرسیدم:

- پس به این ترتیب، از دست آنها خلاص شدید؟

جواب داد:

- نه خیر، دو سال با ملایمت رفتار کردند، ولی دوباره کارهای خود را از سر گرفتند؛ آخر سر نیز رعیت‌هایم را علیه من تحریک کردند. البته رعیت‌ها مقصر نبودند؛ آنها حق داشتند؛ زیرا تا روزی که من اربابشان بودم؛ زیر ستم و تجاوز آنها، خرد می‌شدند.

در نهایت، دهاتم را فروختم و گنج‌هایها تمام آبادیهایی را که در مجاورتشان بود به بهای نازل تصاحب کردند.

- پس حالا چطور با هم مدارا می‌کنید؟

- فعلاً کاری با من ندارند؛ چون دیگر با هم همسایه نیستیم. علاوه بر این، آنها دست به کارهای بزرگتری زده‌اند؛ آبادی بزرگی مثل گرگر را صاحب شده‌اند و می‌خواهند علمدار را نیز به‌چنگ بیاورند؛ بعد از علمدار نیز نوبت به لیوارجان می‌رسد که حالا در مالکیت من است. در حال حاضر، در لیوارجان گنج‌های خیلی جاسوس دارند.
خان آهی کشید و ادامه داد:

- آقایان! خلاصه می‌کنم: در شرایط فعلی، در ایران، هم رعیت ستمدیده است و هم مالک. چون که حکومت مرکزی ضعیف است؛ و کسی نیست که از ماها حمایت و دفاع کند.
حاجی خان در دنباله حرفهایش گفت:

- چه می‌شود کرد؟ بچه‌ها بزرگ شده‌اند؛ دخترها نامزد کرده‌اند؛ و نامزدهایشان در تهران مشاغل مهمی دارند؛ اگر نتوانم در اینجا زندگی کنم ناچارم بساط خود را جمع کرده و به تهران بروم. اما حیفم می‌آید که این باغات و این قصبه زیبا را رها کنم. مخصوصاً از این عمارت زیبا که یادگار مادرم است - نمی‌توانم چشم‌پوشی کنم.

پس از گردش در باغ، به ایوان برگشتیم؛ خانمها از حمام بیرون آمده بودند؛ نشستیم و صبحانه خوردیم؛ بعد از صرف چای، حاجی خان گفت:

- حالا بفرمایید چیزهایی را که از عباس میرزا به مادرم ارث رسیده است، تماشا کنید.

از دوازده اتاق دیدار کردیم؛ همه‌اش مفروش بود؛ حاجی خان درباره نوع جنس و تاریخ بافت قالیچه‌هایی که در زمین پهن شده بود،

توضیحاتی می داد.

حاجی خان در اتاق دیگری را باز کرد و گفت:

- این اتاق مرحوم مادرم است. همه اشیایی که در این اتاق دیده می شود از پدر بزرگم به ارث مانده است. در رنگ آمیزی قالیچه هایی که دویت سال پیش بافته شده بود کوچکترین تغییری به چشم نمی خورد. در سالن وسیع، سه قالی بزرگ گسترده بودند؛ قالیچه های ابریشمی کوچک را هم، به خاطر اینکه موریانه نزنند تا کرده در داخل توتون گذاشته بودند.

تخت خوابی ظریف و زیبا- که از عاج ساخته، و اطراف آن با یاقوت و فیروزه ترین شده بود- در گوشه اتاق دیده می شد؛ روی آن لحاف قلمکار و بالش زری و تشک مخمل گرانبها انداخته بودند. حاشیه های تشک با مروارید و زمرد سنگدوزی شده بود. از اشیای عتیقه یکی هم قلمدان عباس میرزا بوجهر روی قلمدان، تصویر حمله عباس میرزا را به شهر گنجه نقاشی کرده بودند.

قرآن تذهیب شده ای که عباس میرزا در سفرهای جنگی به گردن خویش می آویخت، همچنین «تاریخ نادر»- که در پنجاه صفحه با دستخط خویش نوشته بود- و تابلو هایی که شخصاً نقاشی کرده بود، همه، در صندوقچه چرمی نگاهداری می شد. قباله ها، نامه ها و دستخط های گرانبها- که در بقچه اطلس پیچیده بودند- خیلی جالب توجه بود؛ اشعار زیادی آنجا دیدیم که عباس میرزا با تخلص «نایب» سروده بود. اکثر این اشعار ترکی بود. حاجی خان آهی کشید و گفت:

- علت اینکه این اشعار در تذکره ها نیامده، ترکی بودنشان است.

چند شعر ترکی را یادداشت کردم. همچنین مخمسی را که از فضولی استقبال کرده بود رونویسی کردم.

اشعاری را که به زبان ترکی یادداشت کرده بودم عبارت بود:

بزم می، هرگز از اندیشه خالی نیست
باده نیست بلکه اشک حسرت است که از شیشه می چکد
مثل خون ناحق، شراب بر لبهایم حرام باد
اگر روزی بی تو از دست ساقی بدکیش جام باده گیرم
نایب سرگشته‌ام، هزار بار خراط عشق
جسم ناتوان مرا تراشیده و از دم تیشه گذرانده است.
مخمسی نیز که از مثنوی فضولی تضمین کرده بود، چنین بود:

اگر به خاطر عشق تو، مرد و زن، هزار طعنه‌ام زنند [باکی ندارم] چون
آن قدر رسوایم که رسوایی پناهگاهی است برای من.
از کسی پروایی ندارم. هر بلائی که می خواهد گو بر سرم آید. خلدنگ
دشمن، به من کارگر نیست.
زیرا کثرت پیکان تو، بدن مرا مثل آهن پوشانده است.
اگر هزار تیر دشمن به سینه‌ام بخورد بی اثر خواهد بود
ولی فقط آن ناوک مژگان تو، برای کشتن من کافیت
آری، من شهید خنجر فولاد عشق هستم
می دانم که رسوایم و سیلاب سرشکم
پیراهنی از خون را که زخم تیغت به تنم پوشانده، پاره می کند.
عیش و ماتم روزگار بی رحم تفاوتی با هم ندارند.
جام باده مرا، دمامم از شرننگ آلوده کرده

تنها استراحتگاهم دنیای عشق است که دوستش دارم
از سنگ ملامت در امانم، زیرا
زنجیر جنون مثل حلقه‌های آهن سپرم گشته است.
در این دنیای بی ذوق، همه جا برایم زندان شده است
شاید هم طالع من - من که نایبم - چنین مصلحت دیده است
کشوری که تحت تأثیر عشق نباشد
ای فضولی، بگو که در آن دیار، بساط سلطنت در آتش بسوزد
و خدا می‌داند که گوشه گلخن، برای من بارها بهتر از چنان مملکتی
است.

جانماز عباس میرزا، تسبیح مروارید فتحعلی شاه، انفیه‌دان، قلیان و
انگشتری محمدشاه و گردنبند و دستبندهای مادر عباس میرزا،
عرقچینه‌های تزیین شده با طلا و سنگهای قیمتی و انگشترها و سایر اشیای
نفیس را تماشا کردیم. با وجود اینکه آنها را با سلیقه نگهداری می‌کردند،
ولی پیدا بود که این اشیای تاریخی کم‌کم دارند خراب می‌شوند.
قالیچه‌ها، بافته‌ها، پرده‌ها، مخصوصاً دستخطها رو به زوال و
نابودی بودند. تماشای این همه اشیای عتیقه ممکن نبود. حاجی خان
به علت پیری و کهولت از ادای توضیحات بیشتر خسته شده بود.
از اتاق بیرون آمدیم. میس‌هانا با تأسف به من گفت:
- این همه آثار تاریخی که میلیونها ارزش دارند در داخل این اتاق
سنگی دارند می‌میرند.
واقعاً که جای تأسف بود.

از سایر اتاقها نیز بازدید کردیم. اشیای عتیقه حد و حساب نداشت.

حاجی خان آهی کشید و گفت:

- پدر بزرگم یک دنیا ثروت داشت. پادشاه، او را مثل مردمک چشم خود دوست می داشت. هر حکومتی که کاری با دولت ایران داشت قبل از همه به سراغ پدر بزرگ من می آمد. ولی حالا اولاد آن مرد، از دست گنج‌هایها، محمداوف‌ها، حاضر شده بساط خود را برچینند و به گوشه دیگر فرار کنند. لعنت بر این روزگار!

آن روز، پس از صرف صبحانه، تصمیم گرفتیم در لیوارجان گردش کنیم. از حاجی خان در خواست کردیم؛ او مستخدمی به نام سلیمان را، همراه ما به عنوان راهنما فرستاد. دم در منزل حاجی خان، دهقانانی را دیدم که ایستاده بودند. بره، جوجه، مرغ، روغن، ماست، تخم مرغ، میوه و خیلی چیزهای دیگر با خود آورده بودند.

از نوکر پرسیدم:

- اینها کی هستند؟

جواب داد:

- اینها رعیت‌های حاجی خان هستند؛ چون شنیده‌اند که مهمانان عزیزی به حاجی خان رسیده‌اند بلافاصله هدایایی با خود آورده‌اند. عده زیادی از اینها رعایای دهاتی هستند که حاجی خان فروخته، ولی هنوز هم آنها، حاجی خان را ارباب خود می دانند و دردهای خود را به او عرض می کنند؛ حاجی خان در روزهای مبادا به اینها کمک می کند.

پرسیدم:

- در آمد حاجی خان زیاد است؟

- حسابش را تنها خدا می‌داند؛ فقط در آمد لیوارجان برای هفت پست حاجی خان کافی است؛ از زمینهای خالصه درآمد دارد؛ از رعایا مالیات می‌گیرد؛ از باغات خودش درآمد دارد و از باغات رعایا سهم مالکی می‌گیرد؛ از یخچال و حمامها سود می‌برد؛ در دستران ندهم، کاروانسراها و تمامی دکانهای بازار مال حاجی خان است؛ طبعاً آنها نیز عایدی دارند؛ درآمد آب چشمه‌ها و درآمد بازار لیوارجان که از بازار عملدار بزرگتر است، جزو عایدات اوست. در بازار هفته، از صد پارچه آبادی به اینجا می‌آیند؛ همه آنها که می‌آیند مالیات می‌دهند. خلاصه، آقا جان! اینجا، جای پردرآمدی است و به همین علت، دشمنان خان، چشم طمع به اینجا دوخته‌اند.

در کوچه درویش می‌خواند و اصناف بازار و بعضی از آدمهای بیکار، در اطراف او گرد آمده بودند،

قهوه‌خانه‌ها، غذاخوریها، مثل سایر شهرهای ایران بود. در بازار گردش کردیم؛ متوجه شدم که زندگی در اینجا مثل زندگی در شهر است؛ ولی بعضی خصوصیات زندگی شهری را - که در سایر شهرهای ایران دیده بودم - در اینجا ندیدم. تریاکی و تریاکخانه در اینجا نبود. بطوریکه می‌گفتند تریاک هنوز به آنجا سرایت نکرده بود. طبق گفته نوکر، در اینجا قماربازی خیلی رواج داشت؛ حتی از سایر جاها، برای قماربازی به اینجا می‌آمدند.

به مکتب خانه رفتیم؛ محل مکتب مسجد زیبایی بود، ولی از لوازم مورد نیاز یک مکتب، در آنجا اثری نبود. بچه‌ها تشکچه خود را روی حصیرها - که از نی بافته شده بود - انداخته بودند. جلو معلم - که کنار پنجره

روی پوستین نشسته بود. مرمر سفیدی دیده می‌شد؛ بچه‌ها، کتاب خود را روی این مرمر می‌گذاشتند و درس پس می‌دادند. معلم، پیش ما درس چند نفر را گوش داد؛ یکی از بچه‌ها درسش را خوب نمی‌خواند. اغلب آنها می‌ترسیدند و اشتباه می‌کردند؛ وقتی درس می‌خواندند زیر نگاهی هم به «آلات تنبیه» مثل چوب و فلک می‌انداختند.

این موضوع را به معلم گوشزد کردیم؛ در جوابمان گفت:

- الضرب زینت التعلیم؛ یعنی کتک زینت تعلیم و تربیت است.

دوباره به دولت سرای حاجی خان بازگشتیم؛ باز هم در ایوان نشستیم؛ رئیس پست و تلگراف و رفیق علی‌اکبر هم آمده بودند؛ چند لحظه‌ای بعد رئیس پست گفت:

- باید سرگرم شد.

حاجی خان مستخدم را صدا زد و دستور داد:

- وسایل بازی را بیاورند.

مستخدم رفت جعبه نقره‌ای با خود آورد. در داخل آن یک دسته ورق بازی و یک قوطی نقره‌ای دراز بود.

حاجی خان عینکش را به چشم زد. رئیس پست و تلگراف ورق بازی را قاطی کرد و بر زد. حاجی خان قوطی نقره‌ای را باز کرد و از داخل آن انبرکی ساخته شده از طلا- که با یاقوت و زمرد و فیروزه منقوش بود- در آورد.

تعجب کردم؛ با خود گفتم: در اینجا که کسی نمی‌خواهد تریاک بکشد، پس این انبرک برای چیست؟

بازی شروع شد؛ حاجی خان ورقها را با انبرک طلا برمی‌گرداند و

به آنها دست نمی‌زد؛ وقتی حیرت مرا دید، گفت:

- روزی که به زیارت رفته بودم قسم خوردم به اسباب و آلات قمار دست نزنم؛ حتی در این باره، به قبر مادرم هم قسم خوردم؛ مادرم، برای من، از مکه هم مهمتر است؛ زیرا، من هم مثل مادرم، بعد از مرگ پدر، به دنیا آمده‌ام. روز تولد من نیز، مادرم مرده است؛ به همین جهت، خاطر مادرم- از هر چیز که در دنیا هست- پیش من عزیزتر و مقدس‌تر است؛ چون به قبر او سوگند خورده‌ام که به آلات قمار دست نزنم، در موقع بازی و سرگرمی، ورقها را با انبرک برمی‌گردانم. بعد از خاتمه ورق‌بازی، من و میس‌هانا به باغ رفتیم. پسرها، دخترها و عروسهای حاجی‌خان نیز به ما پیوستند.

فتحعلی‌خان از دست روسها و اتباع آنها شکایت می‌کرد. باز هم موضوع دهاتشان را مطرح کرد. با وجود اینکه از باغ خیلی دیر برگشتیم، ولی هنوز سفره ناهار پهن نشده بود. وقتی به ایوان آمدیم، یکی از مأموران اداره پست به نام رستم را دیدم که نامه‌ای با خود آورده بود.

نامه از رفیق ستار زین‌العابدین اوف بود که از جلفای روسیه نوشته بود. با خوشحالی نامه را گرفتم، باز کردم و خواندم. مضمون آن ناراحت‌کننده بود. متن نامه چنین بود:

رفیق محترم، دو روز پیش- روز ۲۶ مه- در اینجا حادثه بزرگی روی داد. در آن روز، عده‌ای از رفقای مبارز ما که در انقلاب ایران فعالیت داشتند، دستگیر و زندانی شدند. دستگیرشدگان عبارتند از: رضا اوغلو، نجف اوف، تقی یوسف

اوف، آقا محمد حسین حاجیوف، بخشعلی آقا شاه تختی، نصرالله شیخوف و چند نفر دیگر. همه آنها پس از زندانی شدن، شبانه به نخجوان منتقل گردیده‌اند. وسیله دوستم- که در ژاندارمری تزار است- تحقیق کردم؛ معلوم شد که دستور توقیف آنها از طرف اسنارسکی صادر شده است. بنابراین احتمال دارد در ایران هم این‌گونه توقیفها شروع شود. پس مواظب خودت باش. نمی‌دانم با چه وسیله‌ای به تبریز خواهی رفت و چگونه در آنجا ماندگار خواهی شد. سعی کن در هیچ شرایطی این طرفها نیایی. اگر مقدور باشد در آنجاها چند صباحی بمان و استراحت کن. هزار منات روسی فرستادم. در مخارج خویش زیاد امساک نکن. جواب نامه را زود بفرست. اگر پول لازم داشتی باز هم می‌فرستم. از طرف من دلواپس مباش. بعد از اینکه جواب نامه را گرفتم به باکو خواهم رفت. به آقامشهدی کاظم نوشته‌ام؛ در تبریز، منزل و سایر لوازم زندگی در اختیار خواهد گذاشت. راه تبریز باز شده، اگر تصمیم به رفتن داشته باشی زود خبرم کن.

جلقا، ستار. ۲۸ مه ۱۹۰۹

مضمون نامه را به حاضرین اعلام نکردم. فقط باز شدن راه را به میس‌هانا بشارت دادم. هزار منات را از رستم تحویل گرفتم و رسید دادم. بعد از صرف ناهار موضوع نامه را با رئیس پست و تلگراف و رفیق علی اکبر مطرح کردم؛ قرار شد به تبریز برویم. نامه‌ای هم از باکو آمده بود؛ بازش کردم؛ محتوای این نامه، امیدهای ما را تا حدودی بیشتر کرد. حالا من می‌توانستم به عنوان خبرنگار مخصوص و مسئول روزنامه روسی

«کاسپی» و روزنامه ترکی «اتفاق» به تبریز بروم.

لازم بود عزیمت خود را به تبریز به اطلاع رفیق ستار برسانم. نامه‌ای نوشتم. وسیله رستم، مستخدم اداره پست فرستادم. رفتن دوباره ما به جلفا و عزیمت مان از آنجا به تبریز، خطرناک بود. رفیق علی اکبر، یک نفر را به آبادی شجاع فرستاد تا درشگاه‌ای کرایه کرده به لیوارجان بیاورد. به خاطر دریافت جواب نامه‌ای که برای رفیق ستار نوشته بودم

مجبور بودیم دو روز بیشتر در لیوارجان بمانیم.

صاحبخانه خواهش می‌کرد تا آخر ماه در لیوارجان باشیم؛ ولی برای من و میس‌هانا، ماندن در آنجا مقدور نبود.

دو روز بعد، از رفیق ستار نامه‌ای دریافت کردم. چنین نوشته بود: «...در صورت امکان، رفیق علی اکبر را نیز همراه با خود، به تبریز ببر. امیر حشمت و برادرانش- ابوالقاسم و میرزا محمدخان- از اینجا به قصد تبریز حرکت کرده‌اند. سعی کن از کارهای فردی و خودسرانه آنها جلوگیری کنی. زیرا شخص امیر حشمت، از بی‌انضباطی زیاد بدش نمی‌آید. امیدوارم با ستارخان روابط نزدیک برقرار کنی؛ روسها می‌توانند آنها را فریب دهند. به وسیله‌ای که امکان‌پذیر باشد کوشش کنید تا امیرحشمت به ریاست شهربانی تبریز منصوب شود. رضایت «اجلال‌الملک» حاکم تبریز را در این باره جلب کنید. درباره نظریات شما، در اینجا مذاکره کردیم و آن را تأیید می‌کنیم؛ باید مسلح بود و قوای مسلح در اختیار داشت.

از امان‌اله میرزا^(۱) رئیس قشون، باید حداکثر استفاده را کرد. او مرد وطنپرستی است و به‌روند مبارزات سوسیال‌دموکراتها کمک می‌کند.

در منزل آقامشهدی‌کاظم اقامت کنید؛ چهار روز پیش، وسیلهٔ مسافرهایی که به تبریز می‌رفتند، نامه‌ای به‌ایشان نوشتم؛ ۱۵۰۰ منات دیگر می‌فرستم. با دختر آمریکایی با ملاطفت رفتار کنید، شاید روزی به‌دردمان بخورد؛ زیرا آمریکاییها با روسها و انگلیسیها میانهٔ خوبی ندارند. دختر آمریکایی به‌شما خیلی علاقمند است. او این مطلب را به‌خانم من گفته و میل دارد که این علاقه را عمیق‌تر کند. اگر رغبتی هم به‌او نداشته باشید، سعی کنید به‌خاطر پیشرفت مقاصد اصلی‌مان، به‌او محبت کنید؛ فکر می‌کنم این کار از شما ساخته باشد.

همسرم به‌شما و میس‌هانا سلام می‌رساند.»

ستار، جلفا، ۲۹ مه ۱۹۰۹ میلادی

میس‌هانا وارد اتاق شد. نامه را دید و بالحن تردید آمیزی پرسید:

- باز هم از کجا نامه رسیده است؟

جواب دادم:

- از جلفا؛ دوستم جناب ستار فرستاده.

- همان میزبانی که در مهمانی‌اش به‌ما خیلی احترام کرد؟

- بلی دخترخانم؛ همان میزبان!

- خانم جوان ایشان، در ذهن من اثر مثبت و خاطرهٔ فراموش

نشدنی بجای گذاشته است.

- خانم ایشان به شما سلام مخصوصی رسانده‌اند.

- دیگر چه نوشته‌اند؟

- نوشته‌اند که به شما بیشتر احترام بگذارم و توصیه کرده‌اند که

برخلاف میل شما کاری نکنم.

دوباره پرسید:

- دیگر چه؟

- چند کلمه هم درباره حرفهایی که به ایشان زده بودید، نوشته‌اند.

- من به ایشان چه گفته بودم؟

- درباره صمیمیت و دوستی بین خودمان گفته بودید.

شرم زده شد و به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- نمی‌دانم آیا آن طوری که من گفته بودم توانسته است برای شما

بنویسد.

در جوابش گفتم:

- مهم نیست، اگر او نتوانسته باشد، ما خودمان می‌توانیم صمیمیت

و علایق قلبی مان را به خوبی، به همدیگر بیان کنیم.

- شما به توصیه خانم ایشان عمل خواهید کرد؟

- اگر ایشان هم توصیه نمی‌کردند؛ من خودم غیر از انجام

خواسته‌های شما کاری نمی‌کردم... شما می‌توانید با من مثل یک دوست،

با صمیمیت صحبت کنید. با این وصف، آیا به وجود چنین واسطه‌ها نیازی

هست؟

در گوشه‌ای از ایوان نشسته بودیم. دختر سرش را روی شانه‌ام

تکیه داد و حالت گریه به خود گرفت. من معمولاً از این عادت متداول و آبی این قبیل دخترهای احساساتی - که خیلی زود عاشق می شوند - منزجرم و حتی تحمل گریه کردن و به این زودی دوست داشتن و عاشق شدن آنها را ندارم.

ماه از پشت کوه «کَم کی» سرک می کشید و دو قلب جوان را - که در آغوش شب شناور بودند - می پایید؛ نور مهتاب از لابلای قطرات آب فواره بزرگ می گذشت و مثل قلب عشاق صاف می شد و روی برگ درختان سرو بوسه می زد و به بالکنی که ما در آنجا بودیم، می تابد و گونه های صورتی میس هانا را رنگ و جلای خاصی می بخشید. نسیم ملایم بیلاقیهای لیوارجان موهای میس هانا را شانه می زد و تاب می داد و روی پیشانی و چشمهای آبی رنگش می ریخت.

این حالت بیش از نیم ساعت طول کشید. آخر سر، دستمال کوچکش را از جیب جلیقه اش برداشتم، موهایش را از روی چشمهایش کنار زدم و اشکهایش را پاک کردم و گفتم:

- نیازی به گریه نیست. من بر خلاف میل و خواسته شما کاری انجام نخواهم داد.

درشکه آمده بود؛ آخرین شب اقامت خود را در لیوارجان می گذرانندیم. ساعت پنج صبح، باید حرکت می کردیم. رفیق علی اکبر می گفت که نباید از داخل شهر مرنند عبور کنیم. پیشنهاد می کرد از کوهستانها و بیراهه ها، میان بر بزنیم؛ ولی هیچ کدام از حاضرین، بردن دختر آمریکایی را از بیراهه ها مصلحت ندیدند.

شب، در میان صحبتها، حاجی خان گفت:

- تا شما اینجا بودید خیلی چیزها را به دست فراموشی سپرده بودیم. جمع شده بودیم؛ وقت گذرانی می کردیم و گنجه ایها را از یاد برده بودیم. اما از فردا- مثل دو هفته پیش- ناراحتیهای گذشته دوباره شروع خواهد شد.

میس هانا- بدون مقدمه و خیلی جدی- از حاجی خان پرسید:

- چرا تبعه بیگانه نمی شوید؟

- بیگانه چه چیزی می تواند به ما بدهد؟

- تا روزی که اتباع بیگانه به شما تمدی و تجاوز می کند و تا روزی که حکومت محلی از جلوگیری این تعدیات عاجز و درمانده است، آیا بهتر نیست در مقابل آنها، تحت حمایت یک دولت بیگانه دیگر قرار بگیرید؟ اگر شما اجازه بفرمایید در عرض یک هفته پذیرش تابعیت آمریکا را از سفارتخانه آن کشور برای شما می گیرم و امکانات لازم را برای حفاظت املاک تان فراهم می کنم.

حاجی خان گفت:

- نه، این کار شایسته من نیست؛ با وجود اینکه دولت آمریکا خیلی مقتدر و متنفذ و خیرخواه دولت ایران است. و در عین حال از شما خیلی تشکر می کنم؛ ولی وجدان من به این کاری که پیشنهاد می کنید رضایت نمی دهد.

من ایرانی هستم؛ زمانی پدر بزرگ ما در رأس این کشور بود. حالا چه کسی را داریم؟ آغا محمدخان قاجار- که رو در روی روسها ایستاد- دیگر نیست؛ عباس میرزا هم نیست؛ خاندان قاجار، اکنون از یک پیرزن هم عاجزتر است؛ پیش مردم قرب و منزلت ندارد؛ رشته اصلی کارهای

کشور در دست روحانی‌نمایی است که در خدمت روسیه تزاری هستند. در چنین اوضاع و احوال، تبعه بیگانه شدن بی‌ناموسی است. در هر حال، زمین مال دهقانان است؛ هر گاه تبعه بیگانه چپاولش می‌کند، موقتی است، عیب ندارد؛ فوقش این است که بچه‌ها کمتر خرج می‌کنند.

من و میس‌هانا نتوانستیم جواب مناسبی بدهیم؛ بالاخره گفتم:

- عقیده بر همه چیز حکومت می‌کند؛ نظر شما را از خیلی جهات تأیید می‌کنم؛ درست است که در حال حاضر، زمین در اختیار هر کس باشد بالاخره صاحب اصلی آن دهقان است؛ اگر دهقان، امروز برای استثمار و له شدن تن در می‌دهد مسلماً در آینده به این کار رضایت نخواهد داد.

حاجی‌خان خندید و گفت:

- می‌دانم منظورتان چیست. هنوز در ایران، دهقانی که بتواند شخصاً زمین را اداره کند از مادر زاییده نشده است. دهقانان ایران بیش از هر چیز، دیندار و مؤمن هستند؛ دادن زمین به دهقانان وظیفه مالک نیست بلکه دهقان باید خودش آن را با اعمال زور بگیرد؛ او باید شخصاً حقوق از دست رفته خود را باز ستاند و این مسئله نیز بستگی به مبانی رژیم و سیستم حکومتی دارد. در ایران سیستم حکومتی نه تنها مترقی نیست بلکه خیلی ابتدایی و عقب‌مانده است. این رژیم، از اداره زمین به وسیله دهقانان - بدون وجود مالک و ارباب - واهمه دارد و حتی از انجام این کار عاجز است؛ بنابراین، به جای اینکه با میلیون‌ها رعیت همکاری و هماهنگی کند، از عده معدودی مالک و ارباب حمایت و جانبداری می‌کند و به آنها علاقه و دل‌بستگی نشان می‌دهد. زیرا تفاهم دولت با این

طبقه، خیلی آسانتر است؛ و آنها بهتر می‌توانند همدیگر را درک کنند.
 نظر مالک بزرگی مثل حاجی خان دربارهٔ رژیم حکومتی ایران نظر
 درستی بود؛ اما او نمی‌دانست که حکومت ایران، اصلاً حکومت مالکین
 و اربابهاست. او نمی‌دانست که این حکومت و این مجلس نمی‌توانند
 مسئلهٔ زمین را در ایران حل و فصل کنند. زیرا لازمهٔ حل این مسئله و
 تقسیم عادلانهٔ اراضی در ایران، این است که دولت و مجلس متشکل از
 مالکین، بکلی و از بیخ و بن عوض شوند.

آنهایی که در مجلس نشسته‌اند و یا آنهایی که کابینهٔ دولت را
 تشکیل می‌دهند، حتی بعضی از رهبران مشروطه که در تبریز دوشادوش
 ما علیه ضدانقلاب مبارزه می‌کنند، نخواهند توانست مسئلهٔ زمین را بطور
 اساسی حل کنند. آزادی دهقانان و حاکمیت آنها بر اراضی خودشان، این
 قبیل آدمها را می‌ترساند؛ چون که قبل از هر چیز، خود آنها مالک و
 ارباب هستند.

در هر حال، از صحبت‌های حاجی خان چنین استنباط کردم که
 ظاهراً نسبت به واگذاری زمین به دهقانان رضایت دارد؛ منتها این رضایت
 او خالی از حکمت نیست؛ و با منافع صنفی او ارتباط دارد. او که در
 مبارزه با دشمنان خود عاجز و درمانده شده است؛ و مقامات دولتی نیز
 نمی‌توانند از او حمایت کنند؛ بناچار خود را طرفدار رعایا نشان می‌دهد.
 او، خیلی صریح و رک، این مطالب را اعتراف می‌کرد:

- حالا که زمین از دست صاحبان حقیقی آن (مالکین!) خارج
 می‌شود، بگذار به دست رعیت‌های بیچاره بیفتد.

باروبهٔ خود را جمع و جور کردیم؛ ایران‌دخت - دختر کوچک

حاجی خان قوطی نقره‌ای آورد به میس هانا داد و گفت:

- مادرم خواهش کرد که این هدیه کوچک را بپذیرید؛ و آن را به عنوان یادگاری از ما داشته باشید.

میس هانا- در حالی که به من نگاه می‌کرد- هدیه را گرفت. متوجه حرکات تردیدآمیز و توأم با احتیاط او شدم و گفتم:

- هدیه را بگیرید؛ هر مهمان عزیزی که تازه با حاجی خان آشنا بشود، باید هدیه‌ای هم از او دریافت کند.

ایراندخت رفت. باگشودن در قوطی تصدیق کردم که دختر آمریکایی، یادگار گرانمایی از شرق به همراه می‌برد. هدیه داخل قوطی نقره‌ای، عبارت بود از جاسوزنی، که از دو قطعه فیروزه ساخته شده بود، به اضافه یک انگشتانه طلا که نگینهایی از سنگهای قیمتی داشت. همچنین ظرف پودر صورت، که با سنگهای گرانها منقوش و تزیین یافته بود. و یک میل و سورمه‌دان که از عاج و طلا ساخته شده بود.

دختر آمریکایی، از تماشای این هدیه‌های نفیس سیر نمی‌شد. در حالی که اشیای داخل قوطی را یکی یکی برمی داشت و تماشا می‌کرد، گفت:

- وای خدا جانم، مثل اینکه دارم خواب می‌بینم؛ اگر در رؤیا هم اینها را می‌دیدم باور نمی‌کردم.

او چند لحظه در نشئه دریافت این هدیه‌های گرانها فرو رفت و آن‌گاه روی به من برگردانده گفت:

- یادتان هست که دیشب در بالکن به من چه گفتید؟

می‌دانستم که او چه می‌خواهد بگوید؛ با وجود این گفتم:

- چه گفتم؟ یادم نیست.

آهسته گفت:

- گفتید که برخلاف میل شما کاری نخواهم کرد.

در حالی که مشغول جمع‌آوری لوازم بود انتظار جواب مرا می‌کشید؛ وقتی احساس کرد که جواب من به تأخیر افتاده، بلند شد و خواست با ناراحتی از اتاق خارج شود که جلوش را گرفتم و گفتم:

- دوست عزیز، یادم آمد که چه گفتم؛ یادم آمد.

سر برداشت و نگاهم کرد. چشمهایش که لحظه‌ای پیش، در آستانه گریستن بود، اینک از شادی می‌خندید.

در راههای تبریز

بار و بنه ما داخل درشکه بود. رفیق علی اکبر یک بسته بزرگ
سیگار روسی آورد و توی درشکه گذاشت و گفت:

- اینهم هدیه‌ای برای سربازان تزاری در بین راه!

وقتی آفتاب سر زد در جاده شومس به طرف تبریز در حرکت
بودیم؛ فاصله بین پستهای نگهبانی بین راه، خیلی کم بود. وقتی از جلو
پست نگهبانی می‌گذشتیم، سربازان روسی می‌گفتند:

ای دا-ئی، پاپروس^(۱)

غیر از این، حرف دیگری نمی‌شنیدیم.

محل قهوه‌خانه‌های بین راهی- که در گذشته دیده بودیم-
به پستهای نگهبانی تبدیل شده بود؛ از ترس سربازان روسی، یک
قهوه‌خانه هم به عنوان نمونه باقی نمانده بود. وقتی از «دره دیز»

می‌گذشتیم، سربازان تزار بار میوه یک مرد روستایی را غارت کردند. روستایی سبدهای تربه‌بار را با هزار زحمت باز کرد و الاغش را سیخونک زد و در رفت.

با دسته‌های گشت قزاق مواجه می‌شدیم که به کاروانهای کوچک نزدیک می‌شدند و مطالبه «پول چایی» می‌کردند.

یک دسته ده نفری از همین قزاقها به درشکه ما نزدیک شدند؛ با دقت ما را از نظر گذراندند؛ چون میس‌هانا و من شبیه ایرانیها نبودیم، چیزی به ما نگفتند و رفیق علی اکبر را مخاطب قرار داده پرسیدند:
- آهای ایرانی! ستارخان را می‌شناسی؟

با وجود اینکه رفیق علی اکبر خیلی خوب روسی حرف می‌زد، خودش را به کوچه علی‌چپ زد و گفت:
- من، ستارخان و این جور آدمها را نمی‌شناسم و کاری به کار کسی ندارم.

قزاق گفت:

- بارک‌اله ایرانی! پول چای و مشروب داری؟ رد کن بیاد!

رفیق علی اکبر باز هم خود را به نفهمی زد و گفت:

- من چای نمی‌خورم. شراب هم نمی‌خورم، عرق هم نمی‌خورم.

اهل نمازم. مگر نمی‌بینی من مسلمانم؟

قزاقها که ول کن معامله نبودند، می‌خواستند موضوع پول چایی را

هر طوری شده، به رفیق علی اکبر حالی کنند. یکی از آنها، دستش را روی

سینه او گذاشت و گفت:

- شما پول داد، من چایی خورد، من اجازه داد، شما رفت تبریز!

بعد از این گفتگوها، رفیق علی اکبر پنج قران ایران به قزاقها داد و رضایت آنها را جلب کرد.

سرتاسر راه را با این‌گونه حوادث پشت سر گذاشتیم. دختر آمریکایی، تا سر و کله سربازان روسی را، از دور می‌دید دنبال جایی می‌گشت تا پنهان شود. وقتی آفتاب به طرف مغرب می‌رفت دورنمای شهر مرنند نمودار گشت که رفته رفته بزرگ و بزرگتر می‌شد.

شهر مرنند، همان نبود که در گذشته دیده بودم؛ تعداد چادرهای سربازان روسی- که در اطراف شهر نصب کرده بودند و مثل اهرام به نظر می‌رسیدند- بی‌حد و حساب بود.

دسته‌های سوار و پیاده نیروهای تزار، در کوچه‌های شهر مثل مور و ملخ در هم می‌لولیدند؛ و برای اینکه بتوانند در مواقع بروز حوادث به راحتی حرکت کنند دیوار اغلب کوچه‌ها را خراب کرده بودند.

در اطراف شهر، مشغول ساختن قرارگاه‌های زمستانی برای سربازان بودند. سیمهای خطوط تلفن همه جاکشیده شده بود. منظره شهر مرنند مثل جبهه‌های جنگ می‌نمود.

قرار بود در خانه احمدخان مقیم‌الدوله، رئیس پست و تلگراف مرنند، اقامت کنیم. از جلفا تلگرامی به او خبر داده شده بود.

موقع ورود به منزل احمدخان، هوا تاریک شده بود. او منتظر ما بود. به محض توقف درشکه دم در منزل، احمدخان بیرون آمد. با هم آشنا شدیم. مستخدمین بار و بنه ما را از درشکه برداشته به منزل آوردند. وضع مزاجی میس‌هانا خوب نبود؛ گرمای هوا و تکانهای درشکه- که برای رسیدن قبل از غروب به مرنند با سرعت زیاد آمده بود- خسته‌اش

کرده بود. احمدخان می‌خواست دکتر خبر کند، ولی میس‌هانا رضایت نداد و یواشکی در گوش من گفت:

- اگر وان آب گرم باشد و استحمام بکنم، شاید حالم خوب بشود. احمدخان متوجه مطلب شد و گفت:

- حمام منزل را آماده کرده‌ایم. اتفاقاً وان خوبی هم دارد؛ می‌دانستم، وقتی از راه می‌رسید خسته و کوفته خواهید بود. و به استحمام و رفع خستگی احتیاج خواهید داشت.

سپس به داخل اتاق رفت؛ چند دقیقه بعد، زنی خدمتکار، در حالی که بقچه سفیدی در دست داشت، از اتاق بیرون آمد و به آن سوی باغچه حیاط - که حمام در آنجا بود - رفت. هنوز در ایوان نشسته بودیم. همسر احمدخان - که چادر سفید گل‌داری به سر داشت - از اتاق بیرون آمد، با ما آشنا شد. او از روی نوازش، دستی به موهای میس‌هانا کشید و گفت:

- بیا دخترم، بیا، حالت خوب می‌شود؛ فکرش را نکن!

دست دختر را گرفت و به حمام برد.

استحمام نزدیک دو ساعت طول کشید.

حمام خوبی بود؛ همه راضی بودیم؛ باور نمی‌کردیم در خانه

ایرانیها چنین حمام مدرنی وجود داشته باشد.

میز چای در ایوان چیده شده بود؛ جلو منزل احمدخان، باغی

بزرگ پر از گل و گیاه بود؛ به گفته او اغلب خانه‌های شهر مرنند، در میان

باغها و باغچه‌ها قرار داشتند. دختر آمریکایی توانست فقط یک استکان

چای بخورد؛ خیلی خسته بود.

پرسیدم:

- میل دارید استراحت کنید؟

گفت:

- اگر اجازه بفرمایید استراحت می‌کنم.

احمدخان برخاست. مرا با خود برد و سه‌اتاق مفروش نشانم داد و

گفت:

- برای دخترخانم هر کدام از اتاقها را مناسب می‌دانید انتخاب کنید

تا استراحت کند.

میس‌هانا را صدا زدم و انتخاب اتاق را به‌خود او محول کردم؛

میس‌هانا گفت:

- هر کدام باشد، فرقی نمی‌کند.

بعد، وارد اتاق دومی شد. کلفت جوان منزل، پشت سر او رفت تا کمکش

کند. همسر احمدخان نیز، هر چندگاه یکبار، به‌اتاق سر می‌زد و از احوال

و سلامت دختر به‌احمدخان خبر می‌داد.

احمدخان اولاد نداشت؛ در پنجاه سالگی مردی بود جذاب و

سیه‌چرده با ریش و محاسن سیاه.

همسرش، هم سن و سال شوهرش بود. هر دو اهل کرمان بودند و

فارسی حرف می‌زدند.

رئیس اداره پست جلفا به‌من گفته بود، احمدخان مردی است

آزادیخواه و انقلابی و وابسته به‌نسل پیشرو و متجدد در تاریخ انقلاب

ایران.

سر شام غیر از ما، کس دیگری نبود؛ احمدخان ضمن عذرخواهی

گفت:

- به افتخار شما بایستی مهمانی بزرگی ترتیب می‌دادیم ولی بنا به ملاحظات، از این کار صرف‌نظر کردم. چون اگر کس دیگری در اینجا حضور داشت نمی‌توانستیم با هم به‌طور خصوصی و صمیمانه حرف بزنیم. علاوه بر آن، افراد، قابل اعتماد نیستند؛ اکثر مردمان شهر خیرچینهای تزارند. از روحانی‌نمایان گرفته تا سایرین، از این‌گونه خیرچینیها لذت می‌برند. این هم از خصوصیات بعضی از مردمان مرنند است. همین خصلت را در زمان انقلاب به‌خوبی دیدیم.

در آن موقع، که از هر گوشه و کنار، مردم به‌هواداری از مشروطه، بپا خاسته بودند، مرنند دست از دامن ضدانقلاب بر نمی‌داشت.

باور کنید، در این شهر لعنتی تنها و بی‌یار و مونس زندگی می‌کنم. آدمی که بتوان به‌او اعتماد کرد در این شهر پیدا نمی‌شود؛ از آنهایی که در مسند حکومت نشسته‌اند تا افرادی که در پای منبر بعضی از روحانی‌نمایان درباری می‌نشینند همگی دشمن انقلاب هستند.

در اینجا، کلوبی افتتاح شده که تجار و اعیان شهر و کارمندان دولت و همه طرفداران تزار، ناگزیرند به آنجا بروند. در آن باشگاه برای آشنا شدن با صاحب‌منصبان تزار، و فروختن خود به بیگانگان و تبدیل شدن به جاسوس تزار واسطه‌های مناسب وجود دارند.

مخارج کلوب و هزینه غذا و مشروب صاحب‌منصبان تزار، از مردم مرنند اخذ می‌شود. این کار بنا به خواست و دستور حاکم شهر انجام می‌گیرد.

پرسیدم:

- حاکم شهر کیست؟

احمدخان جواب داد:

- موسی رضاخان فرزند شجاع نظام (همان کسی که با بمب مشروطه خواهان منفجر و معدوم شد).

- چه کسی او را حاکم شهر کرده است؟

- حکومت تزار؛ چون هنگامی که اردوی تزار از رود ارس گذشت، او در زیر پای سربازان روس، گاو و گوسفند قربانی کرد و با هدایای زیاد به استقبال آنها شتافت و در رکاب ژنرال اسنارسکی افتاد و او را به خانه خود برد و پذیراییها کرد و در نتیجه به سمت حاکم شهر مرند تعیین شد. روسها در تمامی کارها دخالت کردند؛ حتی قوانین بین المللی را نیز نقض کردند. به انترناسیونالیسم دوم شکایتها شد ولی نتیجه نداد.

سخنان احمدخان تمام شد. از صحبت کردن با او خوشم می آمد؛ زیرا که شنیده بودم او از اوایل دوران جوانی، به جنبشهای انقلابی مردم پیوسته بود. بنابراین، اجازه خواستم چند جمله در جوابش بگویم. آن گاه آهسته گفتم:

- رفیق عزیز احمدخان؛ لزومی ندارد به خاطر نقض قوانین بین المللی از دست روسها شکایت کرد. چون دولتی که به قوانین بین المللی احترام قائل باشد، هرگز به زور و قلدری وارد خاک دیگران نمی شود. انترناسیونالیسم دوم نیز نمی تواند کمکی به شما بکند. چون خود آن هم، آلت دست و یکی از ارگانهای استثماری کشورهای سرمایه داری است. زمانی، چینیهها هم از تجاوز روسها به مراجع دول اروپایی شکایت کردند و آنها را به نقض قوانین بین المللی متهم کردند؛ ولی قبل از اینکه عریضه آنها خوانده شود، روانه سطل زباله گردید. چرا که در هر اقدام

بی‌شرمانه و تجاوزکارانه از طرف یک دولت متجاوز؛ دول دیگر نیز به نوعی مشارکت دارند؛ خواه در مسائلی مربوط به دول خاور دور باشد و خواه خاور نزدیک. در این‌گونه مسائل امپریالیستها همیشه اتفاق نظر دارند و هدفشان یکی است؛ فقط در یک مورد با هم اختلاف نظر دارند، آن هم سر تقسیم منافع حاصله از غارت ممالک مستعمره بین خودشان است. یکی می‌خواهد سهم بیشتری ببرد و دیگری هم نمی‌خواهد سهم کمتری داشته باشد.

برای از بین بردن این‌گونه سیاستهای خائنانه و بی‌شرمانه، باید توده‌ها بپاخیزند. در حال حاضر، امکان وقوع حادثه بزرگ جهانی- که در سرنوشت ما مؤثر باشد- بعید می‌نماید. اتحاد انگلیس- ژاپن در حال شکل گرفتن است و رقابت آنها- اگر موقتی هم باشد- دارد از بین می‌رود. در مسائلی مربوط به ایران، شرایط سازش بین انگلیس- روسیه فراهم است و آن سازمان جهانی که دولت آلمان می‌خواهد علیه انگلیس- فرانسه- روسیه بر پا کند هنوز خیلی زود است که به نتیجه برسد؛ و دارد مراحل اولیه اش را طی می‌کند و به اصطلاح خیلی نارس است.

روی این اصل است که می‌گوییم امکان وقوع یک حادثه بزرگ جهانی بعید است. به‌طور خلاصه باید گفت که روسها در ایران ماندگار خواهند شد.

مسئله دیگری هم هست که مانع برقراری ارتباط بین انقلاب ایران با سازمانهای انقلابی در سایر نقاط جهان شده است.

احمدخان یکه خورد و پرسید:

- آن مسئله کدام است؟

- رفیق عزیز، گوش کن! تاریخ حیات ملت، خیلی کهن ولی تاریخ انقلاب ما خیلی کوتاه است. تجددخواهی ملت ما، ابتدا با ماهیت دینی و با شعارهای اتحاد اسلامی شروع شد و بدین جهت نتوانست توجه سازمانهای انقلابی بین‌المللی را- که با دین اسلام آشنایی ندارند- به سوی خود جلب کند. در تاریخ بیداری و تجددخواهی ایران، از میرزا آقاخان کرمانی- که یکی از چهره‌های مشخص است- به عنوان مثال می‌توانیم نام ببریم. او می‌خواست مسئله انقلاب را با مسایل مربوط به دین و مذهب و اتحاد اسلامی یکجا و توأم حل و فصل کند و یا دوست نزدیک او شیخ احمد روحی هم- که از مخالفان حکومت ایران بود- می‌خواست دین و مذهب و شعارهای انقلابی را با هم بیامیزد.

سیدجمال‌الدین افغانی- رهبر آنها- نیز می‌کوشید براساس اتحاد اسلامی، انقلاب برپا کند. البته اینها با سازمانهای انقلابی در جهان نمی‌توانستند ارتباط و همبستگی ایجاد کنند. بنابر این باکشته شدن احمد روحی و میرزا حسن خان خیبرالملک، کنسول ایران در استانبول، و میرزا آقاخان کرمانی، جنبشی هم که آنها شروع کرده بودند خاتمه یافت.

احمدخان با تعجب پرسید:

- چرا؟

- برای اینکه دادن عنوان جنبش انقلابی به این‌گونه جنبشها، کار صحیحی نیست و اگر انقلاب کنونی ایران هم، ادامه دهنده همان جنبش پراکنده و قره‌قاپی بود، هرگز سوسیال دموکراتهای قفقاز نمی‌توانستند با آن همکاری و معاضدت کنند.

احمدخان با اعتراض گفت:

- خیر، به نظر من این درست نیست. نباید نام شیخ احمد روحی را از تاریخ انقلاب ایران حذف کرد. و از او فقط در تاریخ تجددخواهی ایران نام برد.

- جنبش اتحاد اسلامی مطلب دیگری است و جنبش مبارزات طبقاتی مطلب دیگر. این دو مطلب را نمی‌توان درهم آمیخت. شما می‌توانید شعری را که در مهر خصوصی شیخ احمد روحی حک شده بود برای من بگویید؟

احمدخان گفت:

- خیر نمی‌توانم.

- پس من می‌خوانم: «داعی اتحاد اسلام- احمد روحی آمده نامم» جناب احمدخان! حالا متوجه شدید که فعالیت شیخ احمد روحی و همفکرانش به تاریخ اتحاد اسلامی بستگی دارد؟ اینها از بینان‌گذاران مبانی تاریخ بیداری ایرانیان هستند؛ اینها افکار نوین را در میان ملت مطرح کردند؛ متها این افکار ماهیت و رنگ و بوی اسلامی داشت؛ بنابراین نمی‌توانست اهمیت جهانی کسب، و توجه و علاقه سازمانهای کارگری دنیا را به خود جلب کند.

صرف نظر از این مسائل، من با علاقه و توجه زیاد کوشیده‌ام با اندیشه‌های شیخ احمد روحی و همفکرانش- که از سیماهای تاریخی هستند- آشنا شوم. مبارزات آنها علیه خاندان قاجار و کشته شدنشان به دست جلادان آن، توجه و علاقه مردم ایران را به سوی آنها جلب کرده است. باید علاوه کرد در کشور ایران که کانون طریقت، و عقاید مختلف می‌باشد، پیش کشیدن شعار اتحاد اسلامی یک نوع موفقیت به‌شمار

می‌رود. اما این فکر از ایران نشأت نگرفته بلکه زاییده فکر عبدالحمید بوده است. دولت عثمانی که روزگاری با قدرت نظامی و ناوگان جنگی و انبوه سربازان خود، اروپا را به لرزه در آورده بود هنگامی که نفوذ خود را در اروپا و آسیا از دست می‌داد، عبدالحمید اندیشه اتحاد اسلامی را مطرح کرد و به فکر افتاد تا از این راه کشورهای اسلامی را دور و بر خود جمع کند.

سیدجمال‌الدین، احمد روحی و آقاخان کرمانی به موازات سیاست عبدالحمید گام برمی‌داشتند.

احمدخان اعتراض کنان، گفت:

- خیر، اگر افکار آنها موازی با افکار عبدالحمید بود، آنها را در استانبول دستگیر و زندانی نمی‌کردند و تحویل تیغ جلادان حکومت ایران نمی‌دادند.

- این کار علت دیگری داشت؛ زمانی که ارمنیها در استانبول، علیه عبدالحمید شورش کردند، شیخ احمد روحی، میرزا حسن خیرالملک و میرزا آقاخان کرمانی هم متهم به شرکت در این شورش شدند. علاءالملک سفیر ایران در استانبول نیز از فرصت استفاده کرد و مدارکی ارائه داد که حاکی از تدارک سوء قصد آنها به جان شاه در ایران بود و به سلطان عبدالحمید قبولاند که آنها اساساً دشمن تاج و تخت و رژیم سلطنت هستند.

به همین خاطر، عبدالحمید دوستان خود را بازداشت کرده بعدها تحویل ایران داد. اصولاً برای صاحبان تاج و تخت، انجام این‌گونه کارها

و نامردیها، عملی مشکل و دور از انتظار نیست.^(۱)

شب می‌گذشت. صاحب درشکه آمده بود سؤال کند که صبح چه ساعتی درشکه را برای عزیمت آماده سازد. نتوانستم نظر قطعی بدهم؛ زیرا از وضع مزاجی دختر آمریکایی اطلاع دقیقی نداشتم. احمدخان همسرش را صدا زد و به‌اتاق میس‌هانا فرستاد. معلوم شد دختر بشدت تب دارد. به‌همین سبب، احمدخان صلاح ندید فردا صبح حرکت کنیم. درشکه و مخارج اقامت او را در مرند تقبل کردیم؛ راضی شد. احمدخان هم خوشحال شد که یک روز بیشتر در آنجا اقامت خواهیم کرد.

بعد از صرف صبحانه به‌منظور گردش در شهر و بازار بیرون آمدیم؛ دختر آمریکایی برای اینکه نشان دهد حالش خوب شده، همراه ما آمد. وضعیت شهر طوری شده بود که انگار از مدتها پیش به‌روسیه تزاری ملحق شده است. سربازان تزاری به‌مردم کوچه و بازار بد و بیراه می‌گفتند و پاپیج آنها می‌شدند؛ و به‌محض دیدن زنی، می‌گفتند: «خانم،

۱- شیخ احمد روحی و میرزا آقا کرمانی و خیرالملک در مال ۱۳۱۲ هجری قمری از طرف دولت عثمانی به‌اتهام شرکت در شورش ارامنه در استانبول دستگیر و به‌طرابوزون تبعید و زندانی گردیدند. میرزا رضا کرمانی به‌عنوان نوکر شیخ ابوالقاسم برادر شیخ احمد روحی در طرابوزون با آنها ملاقات کرد و بعد به‌تهران آمد و ناصرالدین شاه را در ذی‌القعدة ۱۳۱۳ کشت. علاءالملک سفیر ایران، در استانبول چنین جلوه داد که به‌تحریک این سه نفر سوء قصد صورت گرفته است؛ چون مظفرالدین شاه به‌تهران آمد و جلوس کرد. این سه نفر را از طرابوزون به‌تبریز آوردند و در عصر روز ششم ماه صفر ۱۳۱۴ در باغ شمال تبریز، محمدعلی میرزا (ولیعهد) شخصاً بامیر غضب بر بالین آنها آمد و با هتاک، آنها را متهم به‌بایگری و قتل ناصرالدین شاه نمود که شیخ احمدروحی مقابلاً فحش زیادی نثار ولیعهد کرد. در نهایت میرغضب، اول شیخ احمد، بعد میرزا آقا کرمانی و سپس خیرالملک را به‌قتل رساند و به‌دستور امین‌السلطان (اتابک اعظم)، مرهای آنها را پوست کنده و در آنها آرد ریخته و به‌تهران نزد او فرستادند. مترجم.

شوهر داری؟!؛ از مغازه‌ها جنس می‌خریدند و پولش را نمی‌دادند، طبق
 گوجه‌فرنگی را بلند کرده و به سر بقال می‌زدند و می‌خندیدند. اینها
 کارهای عادی و پیش‌پا افتاده آنها بود و مردم هم، گویا به دیدن این کارها
 عادت کرده بودند. گذر ما به بازار بقالها افتاد. شیر و ماست و سایر انواع
 لبنیات این بازار، نسبت به بازار سایر شهرها، خیلی بهتر و فراوانتر بود. جلو
 دکان پیرمرد بقالی ایستاده بودیم و سرشیر را تماشا می‌کردیم؛ در این
 هنگام، یک سگ نر، پوزه‌اش را به سوی ظرف ماست دراز کرد و
 خواست بلیسد. بقال با چوبی که دم دستش بود سگ را زد و از در دکان
 راند. از صدای ناله سگ، افسری که نشان فرماندهی هنگ ارتش تزار را
 داشت، آمد به بقال فحش داد و ظرف ماست را - که سگ می‌خواست
 لیس بزند - برداشت و به سر بقال زد. سر بقال شکافت. خونش با ماست
 قاطی شد و از سر و صورت و ریشش سرازیر گردید. افسر فحش می‌داد.
 منتها فحشهای او فقط متوجه بقال نبود بلکه جنبه عمومیت داشت؛ از
 قبیل «شرقیهای بی تمدن»، «وحشیها». دست افسر به ماست آغشته شده
 بود. یک نفر تاجر محلی که ظاهراً قیافه اروپاییها را داشت، به افسر
 نزدیک شد. ایرانی بودن او را از کلاه نازک ماهوت که بر سر داشت،
 می‌شد تشخیص داد. از جیش دستمالی سفید درآورد و گفت:

- ببخشید، هموطنان ما خرنند.

او روسی حرف می‌زد. بعد خواست با دستمال، انگشتان آلوده
 به ماست افسر را پاک کند، ولی افسر عصبانی با همان دست، سیلی
 محکمی زیر گوش وی زده، فحشش داد و گفت:

- برو گمشو!

مرد تاجر ایستاد. با کرنش و چاپلوسی ضمن عذرخواهی از افسر، صورت خود را پاک کرد؛ بعد به طرف بقال آمد و گفت:

- مرتیکه پست! مگر تو نمی دانی که اینها مهمانان عزیز ما هستند؟ به چه جرأتی سگشان را کتک می زنی؟

مرد تاجر ضمن گفتن این حرفها، به صورت افسر نگاه می کرد تا آثار رضایت او را در چهره اش ببیند.

بعد از او، یکی دیگر به طرف بقال آمد و گفت:

- اینها هم خودشان مهمانان عزیز ما هستند و هم سگهایشان عزیز و نورچشم مان. بابا جان! خیلی بیخشید، نفهمیدیم؛ سگ حضرت آقا را با سگ مرند عوضی گرفتیم و نسبت به او بی ادبی کردیم. والا پدر و جد و آبای ما هم نمی توانند از این غلطهای زیادی بکنند. یعنی ما تا این اندازه پست و بی ادب شده ایم که یک ظرف ماست را از سگ حضرت آقا مضایقه کنیم؟

او با گفتن این حرفها سعی داشت رضایت افسر را جلب کند؛ ولی افسر هنوز داشت ناسزا می گفت. متنها این نامزها برای ما تازگی نداشت. نظیر آن را همه جا شنیده بودیم:

- شرفیهای وحشی، موذیها، بدبختها، دیگر از ستارخان خبری نیست. افسران اعلیحضرت تزار، شماها را به حد کافی تربیت خواهند کرد. شما حق ندارید سگی را که هزار بار از شما متمدن تر، با شرفتر و نجیب تر است کتک بزنید. در نظر ما، این گونه کارها یک نوع توطئه علیه ماست.

بقال التماس می کرد:

- آقا دورت بگردم، قربانت بروم. نفهمیدم؛ غلط کردم؛ من یک

کاسب بیچاره‌ام!... پس حالا پول ماست من چی می‌شود؟
بعد از مشاهده اینهمه بی‌شخصیتی و چاپلوسی از بقال، تاجر، و
روشنفکر مردم این شهر، خجالت می‌کشیدم صورت میس‌هانا را نگاه
کنم، چون در نظر او من یک ایرانی بودم.

افسر روسی، اوراق روزنامه‌ای را که از دستش به‌زمین افتاده و
پخش شده بود جمع می‌کرد. نگاهم به‌عنوان درشت آن افتاد؛ روزنامه
«نوویه ورمیا» بود: نشانی روزنامه «تبریز، فرمانداری ایالت ایروان»
نوشته شده بود. پیدا بود که این روزنامه وابسته به‌قشر تنگ نظر و
هوچیگران اوباش، در آرزوی الحاق تبریز به‌ایالت ایروان است.

افسر روسی رفت؛ میس‌هانا با دوربین عکاسی - که همراه داشت -
از بقال، در همان وضعیت، عکس گرفت.

بعد از این واقعه، دیگر دل و دماغ گردش در شهر مرنند برایمان
نماند. میس‌هانا خیلی متأثر بود و خطاب به‌من گفت:

- مردم این سرزمینها، یک نیاز کلی و مهم دارند و آن هم قیام
مسلحانه همگانی است؛ این زندگی چیزی جز اسارت و بردگی نیست؛ این
وضعیت را فقط در زندگی مردمان وحشی آفریقا می‌توان یافت. اعمال
تجاوزکارانه نظامیان ترار هیچ شباهتی به‌اعمال ارتشی ندارد که سرزمینی
را خیلی آسان و بدون جنگ و خونریزی و مقاومت اشغال کرده است.
این اعمال و تجاوزات عیناً شبیه آن است که سرزمینی را بعد از سالهای
متمادی جنگ و با دادن تلفات سنگین و به‌زور اسلحه تسخیر کرده باشند.
راستی نظامیان ترار چقدر بی‌تربیت و زورگو هستند.

میس‌هانا هیجان زده بود. مقیم‌الدوله هم از غیظ می‌لرزید؛ من هم

درباره پیشنهاد قیام مسلحانه دختر آمریکایی فکر می‌کردم.
هر دو نفرمان درباره نتایج حاصله از این گردش کوتاه
می‌اندیشیدیم.

بعد از اینکه به‌خانه مراجعت کردیم، مذاکراتمان درباره این
موضوع ادامه یافت. میس‌هانا با هیجان زیاد صحبت می‌کرد:

- من در کشورهای مستعمره نبوده‌ام؛ فقط در روزنامه‌ها
خوانده‌ام. وقتی قوانین کیفری را- که برای مردم مستعمرات وضع شده
بود- مطالعه می‌کردم، به‌دول استعمارگر حق می‌دادم و با خود می‌گفتم:
«شاید دول بزرگ و متمدن برای تربیت مردمان وحشی راه حل اصولی
جز این پیدا نکرده‌اند.» متتها حالا باید بگویم که این قوانین و خشونت‌ها از
طرف هر دولتی اجرا شود من مخالف و دشمن آن خواهم بود؛ حتی اگر
وطنم آمریکا هم مرتکب این تجاوزات بشود، من مخالفش خواهم بود؛
به من اعتماد کنید؛ همانطور که من به‌شما اعتماد کرده‌ام. اگر به‌شما اعتماد
نداشتم، مدت سه هفته، با اتکا به شرف و وجدان شما، نزدتان نمی‌ماندم. با
وجود اینکه نمی‌خواستم وارد مسائلی سیاسی شوم ولی آنچه شاهدش
بودم تصمیم مرا عوض کرد؛ باور کنید که من به انقلابیون حق می‌دهم؛ من
مخالف آنها نیستم.

حرفهای او را با دقت گوش می‌کردم و با خود می‌گفتم هنوز خیلی
زود است که شما انقلابی شوید.

مجبور بودم جوابش را بدهم:

- هانای صمیمی! حرفهای اولیه شما را صحیح و بجا می‌دانم. این
سرزمینها یک نیاز عمومی دارند؛ آن هم قیام مسلحانه است. من به‌شما

اعتماد دارم، شما هم به من اعتماد دارید؛ اما این کافی نیست. باید صمیمیت و اعتماد خود را در عمل نشان داد. ماکه اجباراً تن به سکوت داده‌ایم، اینک به‌زادگاه اصلی انقلاب می‌رویم. اگر وظایف ما دور از سیاست هم باشد، خیلی از صحنه‌های شرم‌آور سیاستهای تزاری ناچارمان خواهد کرد تا به‌انقلابیون توجه بیشتری بکنیم و به آنها علاقه‌مند شویم. متها علاقه خشک و خالی با انقلابی بودن واقعی خیلی فاصله دارد. شما در اینجا فقط با اعمال استعمارگرانه نظامیان تزار مواجه بودید. این مسئله خیلی وسیع است؛ همه دولتهای سرمایه‌دار استعمارگرند. آنها هر کدام برای اجرای سیاستهای استعمارگرانه خود، شیوه خاصی دارند. به‌عنوان مثال، انگلستان را انتخاب می‌کنیم.

بسیاری از کشورهای مشرق زمین، جزو مستعمرات انگلستان هستند؛ در حالی که در این کشورها سلطان و پادشاه، امیر، راجه و مهاراجه سر جای خودشان هستند. و انگلیسیها هم نام این دولتها را «دولتهای دوست» گذاشته‌اند. در واقع، این اصول یکی از روشهای حيله‌گرانه و غدارانه استعمارگران است. در اینجاها، مردم مستعمرات، با داشتن آقابالا سرهای خودی، استثمار می‌شوند و این مردم از دو طرف تحت فشار قرار می‌گیرند؛ از یک طرف اربابان داخلی و از طرف دیگر امپریالیسم انگلیس خون آنها را می‌مکد.

انگلیسیها بیشتر از روسها، که استعمارگران وحشی هستند، از مستعمرات خود استفاده می‌برند. رهایی از چنگال اینها خیلی مشکلتر از رهایی از چنگال روسهاست. فرانسه و ایتالیا نیز روش دیگری برای اداره مستعمرات خود دارند. هر دولت امپریالیست و استعمارگر، برای اداره

هرکدام از مستعمرات خود، سیاست و طرز عمل خاصی دارد، بغیر از روسها- که وحشیانه رفتار می‌کنند- سایر دول استعمارگر، مستعمرات خود را به چند دسته تقسیم کرده‌اند. مثلاً در کانادا یک سیاست اعمال می‌کنند، در ایرلند سیاست دیگر؛ همچنین در عربستان و هندوستان نیز روشهای خاصی دارند. این سیاستها، بر اساس اوضاع و احوال و سنن ملی و مواضع فکری مردمان آن سرزمینها تدوین و اعمال می‌شود؛ در کشور شما- آمریکا- هم این شیوه با عناوین دیگر ادامه دارد.

حقوق و مزایایی که به مردم شمال آمریکا داده می‌شود، به مردم جنوب آن داده نمی‌شود. رفتار و سیاستی که درباره سیاهپوستان بومی آمریکا به مرحله اجرا در می‌آید، خیلی خشن‌تر و بیرحمانه‌تر از رفتار روسهاست. ستم و استبداد استعمارگران نه فقط در ایران بلکه در تمام دنیا مردم را به سوی قیام عمومی سوق می‌دهد. و علت تأخیر و عدم تحقق این قیامها، نداشتن شعور سیاسی و عقب‌ماندگی مردمان مستعمرات است.

شما امروز بقالی را که سرش شکسته بود، مشاهده کردید؟ او به جای اینکه به فکر سرش باشد نگران پنج شاهی پول ماست بود. علاوه بر آن، آریستوکرات شهرنشین را هم ملاحظه کردید که چگونه به افسر روسی کرنش می‌کرد. این جور آدمها نه فقط انقلاب نمی‌کنند بلکه خودشان را هم به دشمنان انقلاب می‌فروشند.

ایران سرزمین دهقانان، اصناف بازار و تجار است؛ در اینجا مردمان بی‌بضاعت متشکل نیستند و یا کارگران کارخانجات بزرگ (پرولتاریا) وجود ندارند. من و شما به انقلاب با حسن نیت و خوش بینی نگاه می‌کنیم؛ اما این حسن نیت، زمانی مفهوم عینی پیدا خواهد کرد که

در راه آزادی این مردم فقیر و ستم‌دیده هم مبارزه کنیم و برای پیروزی انقلاب بکوشیم.

البته تجار و روشنفکران آزادیخواهی مثل من که می‌توانند در این مبارزه شرکت کنند، به محض اینکه احساس می‌کنند انقلاب ممکن است به منافعیشان لطمه وارد کند، دل‌سرد شده، عقب می‌نشینند. میس‌هانا، با تکان دادن سر، حرف‌هایم را تصدیق کرد و به فکر فرو رفت.

حوالی عصر بود که در خانه به صدا درآمد؛ خوشحال شدیم؛ چون خیال کردیم رفیق علی اکبر است که بعد از صرف صبحانه، رفته و تا آن موقع برنگشته بود.

مستخدم رفت و یک نامه سر بسته آورد. احمدخان نامه را باز کرد و خواند و به فکر فرو رفت.

سؤال کردم:

- چرا تو فکر رفتی؟ مگر خبری شده؟

جواب داد:

- نمی‌دانم چرا دست از سرم بر نمی‌دارند؛ باز هم حاکم شهر به کلوب دعوت‌مان کرده است.

احمدخان مثل آدم‌های حواس پرت و دست‌پاچه نگاهم می‌کرد. گفتم:

- عیبی ندارد؛ تشریف ببرید.

در جوابم گفتم:

- نوشته مهمانهایتان را هم با خود بیاورید. نمی دانم چه کار کنم.
مرتیکه بی حیا می خواهد برای خودش سیاهی لشکر درست کند.
- محیط کلوب مناسب و تمیز است؟
- خیلی تمیز است. اما از جماعتی که در آنجا هستند زیاد خوشم
نمی آید. آنجا افسران تزار و قاتلها و بادمجان دورقاب چینها جمعند.
اجابت نکردن دعوت حاکم و نرفتن به کلوب ممکن بود شبهه و
سوء ظن او را فراهم سازد و به موقعیت مقیم الدوله لطمه وارد کند؛ بنابراین
موافقت شد که همراه او به کلوب برویم.
وقتی وارد کلوب شدیم، حاکم شهر با افسران روسی پشت میز
قمار نشسته بود و بازی می کرد. به محض دیدن ما از جا برخاست؛ افسران
روسی نیز همراه او، از ما استقبال کردند؛ اول با میس هانا و بعد با ما دست
دادند و آشنا شدند.
قمار بازی تمام شد؛ دور یک میز دیگر نشستیم؛ حاکم او نیفورم
فرماندهان روسی را پوشیده بود و کلاه کاسکت دور قرمز روسی به سر داشت.
- افسران روسی خطاب به او می گفتند: «این نشانه روشنفکری
شماست.» و سپس همدیگر را نگاه کرده لبخند می زدند.
حاکم رو به ما کرد و گفت:
- خوشبختی امروزی ما امری است تصادفی؛ هر حادثه تلخی،
سعادت و خوشی هم به دنبال دارد. ارتش امپراطور روسیه برای کشور ما،
ترقی و پیشرفت با خود ارمغان آورده است. ما باید تمدن نوین روسی را
پذیرا باشیم. به همین جهت ما، همیشه روشنفکران کشورمان را دعوت
می کنیم تا با دوستان روسی مان آشنا شوند.

فرماندار شهر، این حرفها را به اشکال مختلف چند بار تکرار کرد.

میس هانا به طرف من خم شد و آهسته گفت:

- افسری که سربقال را شکست روی صندلی سومی نشسته؛ مگر نه؟
نگاهش کردم؛ خودش بود.

فرماندار از من پرسید:

- در آمریکا با خانم ازدواج کرده اید؟

جواب دادم:

- خیر، در روسیه.

پس از اینکه سراپای میس هانا را ورنده کرد، گفت:

- راهی را که روشنفکران ما پیش گرفته اند راه درستی است. برای

اینکه نسل متجدد به وجود آوریم جز این راه دیگری نیست. برای شما
خوشبختی آرزو می کنم.

صحبتها، خیلی بی معنی و خالی از محتوی و مضمون بود. هر کس

درباره هر موضوع بی ربط چیزی می گفت و آسمان و ریسمان به هم

می بافت. اما فرماندار با ما سرگرم بود؛ او نمی توانست چشم از میس هانا

بردارد.

چون عده ای از افسران می خواستند به قرارگاه سربازان در خارج از

شهر بروند، شام را سر ساعت دوازده دادند.

مقیم الدوله آهسته گفت:

- هر شب، از این مهمانیها دارند و همه اش هم به حساب فرماندار

است. اعیان و روشنفکران شهر هم به حساب خودشان می خورند. حاکم

مخارج خود را به عناوین مختلف و به زور از بازاریان و جماعت شهر

می‌گیرد. سر میز شام، از اعیانهای شهر، رضاقلی، رشید نظام، حاج احمدخان میرپنج، حاج موسی‌خان و سایرین حضور داشتند. گیلان اول را به سلامتی میس‌هانا و دومی را به سلامتی من، و بقیه را هم به سلامتی سایرین سر کشیدند.

ساعت یک بعد از نصف شب بود که لزوم استراحت میس‌هانا را به فرماندارحالی کردیم و با هزار زحمت موفق شدیم از کلوب خارج شویم. وقتی به منزل رسیدیم، رفیق علی‌اکبر بازگشته بود و انتظارمان را می‌کشید؛ او نگران بود؛ به نظرش، به حاکم شهر و مهمانی او نمی‌شد اعتماد کرد. ساعتی بعد درشکه‌چی آمد. سفارش کردیم سر ساعت ۶ صبح درشکه را برای عزیمت آماده سازد.

برای عزیمت به تبریز همه گونه آمادگی داشتیم. میس‌هانا خیلی خوشحال بود که عازم تبریز است. از خوشحالی خوابش نمی‌برد. چند لحظه در ایوان نشستیم. دفترچه یادداشت‌ها را در آورده بودم و حرفهایی را که فرماندار به زبان روسی می‌زد، برای اینکه فراموشم نشود، می‌نوشتیم. فرماندار مرند به زبان روسی با افسران صحبت می‌کرد و از مبارزات پدرش با انقلابیون و ماجرای انفجار بمب و کشته شدن او چنین می‌گفت: - آنها پدرم را خیلی اذیت کردند. پدرم انقلاب دوست نداشت. امپراطور دوست داشت. منافع امپراطور حفظ کرد. ملت ما همیشه طرفدار روسیه است، تجارت ما به کشور شما بستگی دارد.

تعجب در اینجا بود که با وجود ادای جملات بی سر و ته به زبان روسی - که اساساً نامفهوم بود - افسران روسی با گفتن «بلی عالیجناب» حرفهای او را گوش می‌کردند.

تبریز مه آلود

در طرفین راه شوسه بین تبریز- مرنند، جز چادرهای قوای نظامی تزار، چیز دیگری دیده نمی‌شد.

این راه اهمیت زیادی داشت. زیرا تمام شهرهای آذربایجان ایران، از این راه، با تبریز مراوده داشتند؛ همه کسانی که از قره‌داغ، ماکو، خوی و قفقاز به تبریز می‌آمدند، ناچار بودند از این راه بگذرند و وارد تبریز شوند.

سر پل رودخانه آجی، گذرنامه‌های ما را بازدید و در دفتر ثبت کردند. در گذشته نه چندان دور، پرچم سرخ انقلاب، بر فراز این پل در اهتزاز بود؛ ولی اکنون به جای آن، پرچم سه رنگ تزار نصب شده بود. از پل گذشتیم. در شبکه ما، از کنار کاروانسرای امیر^(۱) می‌گذشت.

در گذشته، بعد از پل آجی جای، کنار باغ امیر، کاروانسرای وجود داشت، بنام کاروانسرای امیر. باسرای امیر در بازار امیر تبریز اشتباه نشود. مترجم

در اینجا، اربابه‌های کاروان نظامی تزار مستقر شده بودند. نفرات پیاده‌نظام روسی نیز همه جا دیده می‌شدند.

بیرون قهوه‌خانه‌ها، قزاقها به اتفاق مردم محلی نشسته، چای می‌خوردند. حتی یکی دو نفرشان را هم در حال قلیان کشیدن دیدیم و توانستیم جلو خنده‌مان را بگیریم.

رفیق علی اکبر با خنده تمسخر آمیزی گفت:

- همانطور که اهالی محل تحت تأثیر روسیان قرار گرفته‌اند قزاقان نیز تحت تأثیر آنها قرار خواهند گرفت و بزودی با تریاک هم آشنا خواهند شد.

میس‌هانا در حالی که احساس می‌کرد بزودی از هم جدا خواهیم شد، از من پرسید:

- چگونه می‌توانیم دوباره همدیگر را ببینیم؟

جواب دادم:

- کار مشکلی نیست. مگر شما در کنسولگری آمریکا سکونت

نخواهید کرد؟ من هم نشانی خودم را به شما می‌دهم:

«راسته کوچه، دربند مید حسین، منزل آقامشهدی کاظم»

درشکته ما از مقابل اداره پست و تلگراف ایران می‌گذشت. پرچم روسیه تزاری را در بالای ساختمان آن دیدیم که در اهتزاز بود. با وجود اینکه روز عید نبود، ولی کثرت پرچمهای تزاری- که در سر در خانه‌ها زده شده بود- منظره شهر را شبیه روزهای عید کرده بود.

می‌بایست اول میس‌هانا را دم در کنسولگری آمریکا پیاده کنیم؛ بدین جهت راهمان را دور کردیم و از چند کوچه و پس کوچه گذشتیم و

اجباراً قسمت عمده شهر را گردش کردیم.

قیافه شهر خیلی عوض شده بود. به راستی- همانطور که روزنامه «نوویهورمییا» نوشته بود- شهر تبریز شبیه یکی از شهرهای تابعه «فرمانداری ایالت ایروان» شده بود.

سر در خانه حاجی حبیب‌اله استانبولیچی پرچم ابریشمی تزار را زده بودند. یادم افتاد که این جناب درباره انقلابی بودن خود، چه وراجیها و رجزخوانیها که نمی‌کرد! سر در خانه‌های حاجی ابراهیم صراف، حاجی فرج صراف و پسرش میرزا آقا و سایرین پرچمهای ابریشمی گرانبه تزار دیده می‌شد. میرزا مسعود آقا فرزند حاجی میرزا حسن آقا بر بالای پشت بام خود، پرچم محبوبش را زده بود و خودش نیز در سکوی جلوخان خانه‌اش نشسته قلیان می‌کشید و منگوله‌های پرچم ابریشمینش را تماشا می‌کرد که مثل سرگذشت تبریز موج و در تب و تاب بود.

میرقربان و میرمحمد گچ‌پز- که تازگیها تبعه تزار شده بودند- سر در خانه‌های خود را به شکل فوق‌العاده‌ای درست کرده بودند. عکس رنگی تزار که با خانواده‌اش گرفته شده بود؛ عکسی از تزار که الکسی ولیعهد را در بغل داشت؛ عکس بچگی تاتیانا با عروسکش، و عکسهای دیگری از این قبیل بر در و دیوار خانه این حضرات دیده می‌شد. جای تعجب اینجا بود که پرچم تزار بر پشت بام شیره کشخانه‌های محله ششگلان- واقع در کنار «پل قاری»- و میدان کاه‌فروشان نیز نصب شده بود.

پرچم ابریشمی بزرگی که بر پشت بام شیره کشخانه ابراهیم، برادر نایب حسن، زده بودند از پرچم سر در خانه حاجی فرج صراف هم

مجلل تر و گرانبها تر بود.

بازارچه حاجی علی اکبر و خانه های دور و بر آن، از جمله خانه
میر مناف صراف، زیر پرچم تزار آرمیده بودند.
از دیدن آنها متأسف شدم و بی اختیار گفتم:

- بیچاره تبریز!

میس هانا را جلو کنسولگری آمریکا پیاده کردیم. او دست مرا
فشار داد. چشمهایش پر از اشک شد. از هم جدا شدیم.
اوضاع و احوال تبریز مرا خیلی متأثر کرده بود. ندانستم چگونه با
میس هانا خدا حافظی کردم؛ رو به رفیق علی اکبر کردم و گفتم:
بیچاره ستارخان با اتکا به چه کسانی، با حکومت مبارزه می کرد.
در باره تشکیلات ستارخان و استحکام و دوام آن، با خود
می اندیشیدم. اذعان داشتم که در گذشته چه استنباط نادرست و بیجایی، از
یکپارچگی و کارآیی آن می کردم.
سنگرهای کوچه ها برچیده شده بود؛ سربازان روسی را در این
محلها به نگهبانی گماشته بودند.

در کوچه ها، خطوط تلفن مخصوص جبهه جنگ کشیده بودند.
در گذشته خیلی نزدیک، در این کوچه ها، دسته های مسلح
انقلابیون پاسداری می کردند؛ ولی امروز، به جای آنها، قزاقان سواره نظام
و یا نفرات پیاده نیروهای روسیه تزاری در حال گشت و نگهبانی بودند.
بالاخره به اقامتگاه خود رسیدیم. آقامشهدی کاظم، نگران ما بود.
چون اجباراً یک روز بیشتر در مرنند توقف کرده بودیم؛ این تأخیر
موجب نگرانی او شده بود. با احترام زیاد ما را پذیرا شد. در ساختمانی که

سه اتاق با آشپزخانه و ایوان و حیاط مشجر داشت مستقر شدیم. خانه دریت و بدون مانع و رادع بود؛ از این لحاظ خیلی راضی و خوشحال بودیم؛ عمو حسینعلی، باغبان پیر آقامشهدی کاظم هم به عنوان مستخدم در اختیار ما گذاشته شد.

من عمو حسینعلی را صدا زدم؛ نشانی منزل تهمنه خانم را دادم؛ او، بی اعتنا به تاریکی شب، با رضایت و خوشرویی، پیشنهاد مرا قبول کرد و راهی منزل تهمنه خانم شد.

خاله سریه، عیال پیر عمو حسینعلی، سماور را تازه آورده و روی میز گذاشته بود که در باز شد و تهمنه خانم به اتفاق پسرش حسن آقا وارد شدند. زن با چشمهای اندیشناکش - که در میان پوست چروکیده بارگهای آبی قرار داشت - به من زل زد.

با اینکه قیافه ام را عوض کرده بودم خیلی زود مرا شناخت؛ دست در گردنم انداخته، سر و رویم را بوسید و به گریه افتاد. من هم دست در گردنش آویختم و با خود گفتم:

«اگر روشنفکران و اریستوکراتهای تبریز، در صداقت و صمیمیت، به اندازه این زن قابل اعتماد بودند، می توانستم مطمئن شوم که در مبارزه علیه حکومت ترار پیروز خواهیم شد.»

با حسن آقا هم روبوسی کردیم. آنها را با رفیق علی اکبر آشنا کردم و گفتم:

- از رفقای صمیمی و قدیمی من هستند.

سپس درباره نحوه زندگی و گذران تهمنه خانم و نینا سؤالاتی

کردم. پیرزن جواب داد:

- پیش نینا رفته‌ایم؛ با هم زندگی می‌کنیم.

- مجید کوچولو در چه حالیست؟

- دختره را اذیت می‌کند. همه‌اش سراغ شما را می‌گیرد. نینا تمام

ساعات فراغت خود را با او می‌گذرانند. اگر این بیچه نبود دختره دق

می‌کرد؛ درسش می‌دهد. من تا امروز نتوانسته‌ام دو کلمه هم از زبان او را

یاد بگیرم اما مجید خوب یاد گرفته، مثل بلبل حرف می‌زند. دخترک

خودش هم زبان ما را یاد گرفته؛ حرف می‌زند.

- نینا سرکار می‌رود؟

- می‌رود؛ ولی چند روزی سخت مریض بود و نمی‌رفت.

- بیماریش چه بود؟

- نفهمیدیم؛ علتش را نگفت؛ از اینکه برایش نامه نمی‌نوشتی خیلی

نگران بود. برای پیدا کردن تو، نمی‌دانم تا کجاها می‌خواست برود؛ اما

نمی‌توانست از مجید دست بکشد.

- با میناسیان صاحبخانه روابطتان چطور است؟

- او بیش از سابق به دختره محبت می‌کرد؛ حتی نمی‌خواست کرایه

خانه را هم بگیرد.

- خیلی خوب. مادر جان ترس؛ کارها درست می‌شود؛ قصد دارم

در تبریز بمانم؛ با هم زندگی می‌کنیم؛ فعلاً چایی بریز؛ خودت هم بخور؛

به ما هم بده!

سپس، با حسن آقا شروع به صحبت کردم:

- بگو بینم برادر! کار و بارت چطور است؟

زیاد خوب نیست.

- چرا؟

- به هر کس که سابقه مجاهدی دارد کار نمی دهند. حتی می ترسم

دنبال کار بروم.

- عیب ندارد؛ کار هم پیدا می شود؛ عجالتاً پول داریم؛ محتاج

کسی هم نخواهیم بود. خوب، گروه در چه حال است؟

- سر جای خودش است.

- کارهایی هم می کند؟

- بلی، گاه بیگاه جمع می شویم.

- اعضا سر جای شان هستند؟

- هشت نفر هم اضافه شده اند.

- کی ها هستند؟

- کارگران قالی بافی اند.

- نینا هم به شما کمک می کند؟

- کمک می کند؛ نمی ترسد؛ چونکه می داند چه کار کنند. یکبار

به بهانه بازدید از کارگاه قالی بافی آمده بود.

- برادر و رفیق صمیمی ام، توتونچی اوغلو، چه کار می کند؟

- متواری است. تصادفاً امروز آمده بود. هر کس جایی رفته است.

- ستارخان، باقرخان، حسین باغبان^(۱) در چه حالی هستند؟

- در کنسولگری عثمانی بست نشسته بودند. بعد از اینکه طرفداران

مشروطه، تهران را گرفتند، آنها هم بیرون آمدند و به منازلشان رفتند.

- فتح تهران چه اثراتی در اینجا داشت؟

- در اینجا افکار و عقاید گوناگون و متضاد است. تعداد کسانی که می‌خواهند در تابعیت تهران باقی بمانند خیلی کم است؛ حتی ستارخان هم جزو کسانی است که نمی‌خواهند از تهران تبعیت کنند.

- روسها با مردم چگونه رفتار می‌کنند؟

- می‌خواستید چگونه رفتار کنند؟ در کوچه‌ها جلو حمالها را می‌گیرند و می‌گویند «ستارخان، ستارخان!» و مسخره‌اش می‌کنند و می‌خندند. شهر را نقشه‌برداری می‌کنند؛ شایع است که می‌خواهند سلاحها را جمع‌آوری کنند. همه قفقازیها را احضار کرده‌اند و استنطاق می‌کنند. میرزا علی اکبر و حاجی میرزا علی اصغر قره‌باغی را دستگیر کرده‌اند. می‌خواهند تبریز را سرشماری کنند.

خیلی صحبت کردیم. پاسی از شب می‌گذشت. خواستیم ته‌مینه خانم و حسن آقا را برای صرف شام نگهداریم ولی نماندند؛ گفتند: «امروز در منزل نینا مهمانی بود به حد کافی خورده‌ایم.»

با تعجب پرسیدم:

- مهمانی به چه مناسبت؟

- سالروز تولد مجید بود.

دربارهٔ محبت نینا به این پسر بچهٔ یتیم- که پدر و مادر انقلابی خود را از دست داده بود- فکر می‌کردم و احساس مثبت من درباره‌اش بیشتر به غلبان در می‌آمد.

توسط ته‌مینه خانم به نینا پیغام دادم که فردا سه بعد از ظهر به دیدنش خواهیم رفت.

آنها رفتند؛ با خود می اندیشیدم و می گفتم:

- راستی عقاید و افکار عمومی خیلی متشتت و درهم و برهم است.

جلو پنجره بزرگ حیاط آمدم. اتاق زیبایی بود. تازگی و لطافت هوای شبهای تبریز در این اتاق به خوبی احساس می شد. حیاط پر از شکوفه و درخت میوه و گل بود.

در حوض وسط حیاط تاریک، اردکهای سفید که تازه آب تنی کرده بیرون آمده بودند، مثل عروسهایی به نظر می رسیدند که اندام خود را در حوله سفید پوشانده و لب حوض ایستاده باشند تا اندام سپید و ظریف خود را خشک کنند.

اردکها وقتی که از آب بیرون می آمدند، بال و پرشان را تکان می دادند و قطره های آب بر گونه های سرخ گلهای «گل صباح» اطراف حوض می پاشید.

اردکها مثل زنهای حرمسرا، گردن خود را کج کرده و با ناز و غمزه، خرامان خرامان، هر کدام به سویی رفتند. ما نیز به صرف شام پرداختیم.

افقهای تبریز، اگر هم روشن و همیشه صاف و بی ابر باشد، باز هم فضای آن مه آلود و توفانی و تاریک است. شهری که تازه از خستگیهای انقلاب بدر آمده، اسیر پنجه های دشمن جهانگشای خونخوار شده است. هیچکس خبر نداشت سیاست ترار، که مثل زن هر جایی با همه سروسر و روابط آنچنانی داشت فردا چگونه فرزندی خواهد زاید.

زندگی بیش از حد توفانی و سیاه و ظلمانی بود. افکار توفانی انسان

را احاطه کرده بود؛ معلوم نبود وضعیت ستارخان بعد از انقلاب چگونه است؛ چگونه فکر می‌کند؛ استراتژی خود را در آینده چگونه دنبال خواهد کرد؛ افکار انقلابی‌اش را تا چه حدی حفظ کرده است. هنوز مشخص نبود که در کنسولگری عثمانی، تحت تأثیر سیاستمداران آلمانی و عثمانی، افکارش مسموم شده یا نه. در هر حال بعید نبود که افکار منفی به او القا کرده باشند. زیرا قهرمان انقلاب به لحاظ کمبود معلومات سیاسی، مشکل می‌توانست گریبان خود را از دست این دیپلمات‌ها روباه صفت برهاند. روی این اصل، خیلی عجله داشتم تا هر چه زودتر با ستارخان ملاقات کنم.

کسی در خانه نبود. خاله سربیه به منزلش رفته بود. عموحسینعلی هم گلها را آب می‌داد.

شبی بود کاملاً آرام و ساکت؛ صدایی نبود؛ فقط صدای قلیان رفیق علی‌اکبر سکوت را می‌شکست. هر موقع، او غرق فکر و خیال بود، بی‌وقفه قلیان می‌کشید.

نخستین جلسه

صبح زود از خواب بیدار شدم؛ ولی عمو حسینعلی زودتر از ما بیدار شده بود و حیاط را آب و جارو می‌زد. نامه‌ای به او داده و روانهٔ منزل میرزا احمد سهیلی کردم. نوشتم که در منزل بماند و منتظر من باشد؛ زیرا تشکیل جلسه در جای دیگر امکان‌پذیر نبود.

مأموران مخفی تزار، در اطراف منازل حاجی علی دوافروش و عباسعلی قندفروش و سایر رهبران انقلاب، مدام در حال گشت بودند؛ روی این اصل، رفتن ما به آن طرفها صلاح نبود.

می‌خواستیم صبحانه را با میرزا احمد صرف کنیم؛ با وجود اینکه عمو حسینعلی سماورش را آماده کرده بود، به اتفاق رفیق علی اکبر به خانهٔ میرزا احمد رفتیم.

عباسعلی قندفروش، میرزا محمود مجتهد، بالاتقی^(۱)، حاجی علی دوافروش، محمد صادق قفقازی هم در آنجا بودند. با همدیگر روبروسی کردیم، بعد از یک ماه و اندی مفارقت، از بازگشت دوباره من به تبریز خیلی خوشحال شدند.

قبل از آغاز مذاکرات، نشانی امیرحشمت و برادرانش را دادم؛ خواهش کردم از آنها نیز برای شرکت در جلسه دعوت شود. میرزا احمد مستخدم خود را دنبال آنها فرستاد.

امیرحشمت هم آمد. شرکت کنندگان مصلحت ندیدند از ثقة الاسلام هم برای شرکت در جلسه دعوت شود؛ چون او سخت مریض بود.

ابتدا حاجی علی دوافروش شروع به صحبت کرد و درباره اوضاع و احوال کنونی تبریز و برنامه کار و خط مشی مان در آینده سخن راند:

- از ماهها پیش، از یک طرف با ضد انقلاب، و از طرف دیگر با حامی آن، کنسول روسیه تزاری، مبارزه کردیم و برای این مبارزه به حد کافی نیرو در اختیار داشتیم؛ اما در حال حاضر، نیروهای ما متلاشی شده‌اند. دیگر، مثل گذشته، نیرو در اختیار نداریم. این نیروها چند قسمت شده‌اند. دروغگویان مزور به اردوی ضدانقلاب و کنسولگری پیوسته‌اند. یک عده هم دستگیر شده‌اند. بعضیها فرار کرده و بعضی نیز مخفی شده‌اند. امثال حاجی مهدی کوه کنانی - که به عنوان هواداری از انقلاب، کلاه خود را بر زمین می‌کوبید - دیگر در بین ما نیستند.^(۲) آنها رفته‌اند و

۱- بالاتقی مشاور باقرخان بود. بعد از ورود قوای نظامی روسیه تزاری به تبریز، ضدانقلاب دستگیرش ساخت و به طرز فجیعی کشت.

۲- در کتاب «قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران» نگارش مهندس کریم طاهرزاده بهزاد

به حاجی صمدخان ملحق شده‌اند و خیال دارند او را حاکم تبریز کنند.
ما از حاجی مهدی زیاد ناراضی نیستیم؛ زیرا اگر چه از بین ما رفته
ولی لااقل علیه ما فعالیت نمی‌کند...

عباسعلی قندفروش حرفهای او را قطع کرد و گفت:
- اگر از آینده نمی‌ترسید، حتماً این کار را می‌کرد.

حاجی علی به سخنان خود ادامه داد:

- ولی خیلی از این آدمها هستند که حالا با دشمنان ما همکاری
دارند و برای ما نیز توطئه می‌چینند.

رفقا! باید بدانید اکنون ما در سرزمینی آزاد و از بند رسته و
انقلاب کرده زندگی نمی‌کنیم؛ بلکه مثل مستعمرات در اسارت هستیم.
نیروی ما فعلاً در همین چند نفر خلاصه می‌شود که دور این میز چای
نشسته‌اند؛ بنابراین باید تاکتیک خود را عوض کنیم و نقشه‌های جدیدی
برای مبارزه طرح و تنظیم کنیم؛ ما باید مبنای کارمان را بر اساس اصول
تشکیلات مخفی زیرزمینی پی‌ریزی کنیم. روی این اصل، باید در این
جلسه مشخص و معلوم شود که چه کارها باید بکنیم و با چه کسانی
همکاری و چگونه مبارزه کنیم و خیلی هم خوشوقت هستیم رفیق ما در
شرایط سخت و دشوار دوباره به تبریز بازگشته و ما را تنها نگذاشته است.

حاجی علی به سخنان خود خاتمه داد.

من گفتم:

- اظهارات حاجی صحیح است؛ شرایط سخت و دشواری داریم اما این دشواری ما را نمی ترساند. در اینجا فعالیت تشکیلات مخفی خیلی بهتر و نتیجه بخش تر از فعالیت تشکیلات علنی است. زیرا سازمانهای تفتیش و جاسوسی ضد انقلاب و کنسولگری روسیه تزاری، با وجود عریض و طویل بودن، متشکل و منسجم نیستند. به خاطر همین است که ما می توانیم مبارزه را ادامه دهیم و مقاصد خود را به مرحله عمل در بیاوریم.

صحبت از تعیین خط مشی مبارزه شد. به نظر من، طرح این مسئله و بحث درباره تعیین وجوه اصلی مبارزه و خط مشی آن- قبل از اینکه سازمان اداره کننده آن مشخص شود- هنوز خیلی زود است و معنی ندارد. در حال حاضر، باید به دو مسئله مهم توجه کنیم و به مرحله عمل در بیاوریم. اول باید بدانیم تاکتیک کنسولگری روسیه تزاری چیست و چه برنامه ای برای پیاده کردن دارد؛ مسئله دوم تجدید سازمان نیروهای مسلح انقلاب است.

حاجی علی با تعجب:

- نیروهای مسلح؟ کدام نیروهای مسلح؟ بعد از خفه شدن انقلاب و آمدن روسها به تبریز، مگر ما می توانیم نیروهای مسلح داشته باشیم؟
در جوابش گفتم:

- بلی می توانیم. از فردا باید کوشش کنیم تا حاکم تبریز اجلال الملک را آماده سازیم...

میرزا احمد پرسید:

- برای چه؟

- برای اینکه رفیق ما امیرحشمت را به ریاست نظمیۀ تبریز منصوب کند. در این صورت ما می‌توانیم به تدریج ترکیب نظیمه را عوض کرده افراد مطمئن و انقلابی را در پستهای حساس بگماریم.
سکوت عمیق بر جلسه حکمفرما شد. هیچ کس حرف نمی‌زد. من سکوت را شکستم:

- اجرای این کار خطیر را چه کسی عهده‌دار می‌شود؟

میرزا محمود مجتهد گفت:

- این کار را من به عهده می‌گیرم و اگر لازم باشد برای این کار، هدیه‌ای هم داده شود شخصاً از جیب خودم می‌پردازم.
پیشنهاد کردم:

- در اینصورت، بیاید کارها را قسمت کنیم؛ حدود وظایف‌مان را مشخص سازیم. اولاً باید بدانیم که نظر و رأی ستارخان درباره آذربایجان و آینده آن چیست؟ ثانیاً باید بدانیم کمنسول تزار چه نقشه‌هایی در سر دارد و چه کارهایی می‌خواهد انجام دهد. این کارها را من به عهده می‌گیرم. ولی یک نفر هم باید با اعضای اسلامیۀ محله دوه‌چی - که از هم پاشیده - تماس بگیرد و ببیند آنها چه نقشه‌هایی در سر دارند. چه کسی این کار را به عهده می‌گیرد؟

میرزا محمود مجتهد پاسخ داد:

- این کار هم به عهده من.

باز هم سؤال کردم:

- درباره نحوه تشبثات و اقدامات عوامل دولت تزاری در تهران باید اطلاعات دقیقی داشته باشیم. چه کسی وظیفه کسب این اطلاعات را

عاهده دار می شود؟ عباسعلی قندفروش گفت:

- این وظیفه را هم من به عهده می گیرم.

ادامه دادم:

- زمانی که این وظایف را به خوبی انجام دادیم، تعیین خط مشی مبارزه امکان پذیر خواهد بود؛ این مطالب که مطرح شد به جای خود محفوظ؛ ولی ما که در اینجا جمع شده ایم، یک مسئله مهم دیگر در پیش داریم و آن حراست از میراث های باقی مانده از انقلاب است.

باز هم سکوت فضای جلسه را فرا گرفت؛ از قرار معلوم، رفقا نتوانسته بودند منظور مرا از طرح این مسئله درک کنند. پس لازم بود واضحتر بگویم:

- انقلاب میراث های زیادی از خود بجای گذاشته که یکی از آنها روحیه انقلابی مردم است. باید بکشیم که این روحیه را زنده نگهداریم و نگذاریم خاموش بشود. در این رهگذر، ناطقین، معلمین و وعاظ، وظایف خطیری به عهده دارند.

دومین میراث انقلاب ما، جوانهایی هستند که در قیام مسلحانه شرکت داشته اند. حمایت از آنها، کمک به تأمین نیازهای معنوی و مالی شان و جلوگیری از گرایش آنها به سوی ضد انقلاب، از وظایف حتمی ماست.

سومین میراث انقلاب- که خیلی جدی است و خیلی هم گران به دست آمده و با زحمات فراوان از قفقاز تا اینجا حمل شده- سلاحهاست. این سلاحها را باید در یک جا متمرکز و از آنها محافظت کنیم؛ روزی به درد ما خواهند خورد؛ شما بهتر می دانید که تفاوت اسیر

مسلح با اسیر دست خالی چقدر است؟

امیرحشمت، در تأیید اظهارات من با صدای بلند گفت:

- رفقا، صحیح است!

سپس شروع به تهیه لیست سلاحها کردیم. هر کس اطلاعاتی که در زمینه جا و محل اختفای سلاحها داشت، بیان کرد. سیاهه سلاحهایی که به دست دشمن نیفتاده بود، به شرح زیر تهیه گردید:

۱- ۱۵۰۰ قبضه ناغان روسی

۲- ۸۰۰ قبضه تپانچه با سیستمهای مختلف

۳- ۲۰۰۰ قبضه تفنگ پنج تیر روسی (این تفنگها از اردوی ماکو

به غنیمت گرفته شده بود.)

۴- ۳۰۰۰ قبضه تفنگ با سیستمهای مختلف

۵- ۵۰۰۰۰۰ عدد فشنگ پنج تیر روسی

۶- حدود یک میلیون فشنگهای مختلف

۷- ۵۰۰ عدد بمب دستی.

۸- ۱۰۰۰ عدد پوکه خالی بمب دستی.

۹- ۱۰۰ قوطی باروت فشنگ پنج تیر روسی.

۱۰- ۴۰ پوند پوکه خالی پنج تیر روسی.

علاوه بر اینها، مقادیر زیادی هم مواد منفجره یادداشت گردید. معلوم شد تعدادی هم گلوله توپ منفجر نشده، در چاههای بدون آب انداخته اند.

بعد از برآورد تعداد سلاحها، خطاب به حاضرین در جلسه گفتم:

- روسها بعد از اینکه جای پای خود را محکم کردند

به جمع آوری سلاحها خواهند پرداخت؛ و باید به هر طریقی که امکان پذیر است آنها را از تبریز خارج کرده در جای مطمئن محافظت کنیم.

پیشنهاد مرا حاضرین تأیید کردند؛ منتها کسی حاضر نشد مسئولیت خارج کردن سلاحها را به عهده بگیرد؛ قرار شد در این باره مطالعه دقیق به عمل آید، پیشنهاد قابل اجرا و اطمینان بخش در جلسه آینده ارائه و بررسی گردد. همچنین تصمیم گرفته شد که محل تشکیل جلسات متغیر باشد. افرادی هم تعیین شدند به مساجدی که وعاظ طرفدار تزار در آنجاها سخنرانی می کنند و نظریات ضدانقلاب را منعکس می کنند، بروند.

جلسه تمام شد. وقتی که آنجا را ترک می کردیم حاج علی و میرزا محمود آمادگی خود را برای تأمین نیازهای مالی من اعلام داشتند. در جوابشان گفتم: فعلاً هیچگونه احتیاج مالی ندارم؛ تشکر کردم و از آنها جدا شدیم و به خانه آقامشهدی کاظم برگشتیم؛ با آنها هم درباره بعضی مسایل، بطور مفصل صحبت کردم. آقامشهدی کاظم حرفم را قطع کرد و گفت:

- این خانه که در آن اقامت دارید، ملک خودمان است و برای پسر برادرم ساخته بودیم. او در انقلاب کشته شد؛ شما جای خالی او را پر می کنید؛ هر چه در این خانه هست حتی خود ملک هم متعلق به شماست؛ باز هم هر چه احتیاج داشته باشید بفرمایید تا برایتان بفرستم؛ مشهدی ستار آقا درباره شما خیلی چیزها برایم نوشته است؛ اگر هم نمی نوشت باز هم به شما صادقانه احترام فائل بودیم. آشپز و خدمتکار هم پیدا کرده ایم؛

منزل ما پشت همین خانه است؛ همسایه دیوار به دیوار شما هستیم.

در جوابش گفتم:

- خیلی متشکرم. واقعاً خودم را در میان قوم و خویشانم احساس می‌کنم. کارهای لازم و ضروری را عمو حسینعلی و زنتش خاله سربه، به خوبی انجام می‌دهند. عمو حسینعلی آدم باسلیقه‌ای است. خواهش می‌کنم اجازه بدهید او نزد من بماند.

آقامشهدی کاظم خندید و گفت:

- او بساغبان محمدعلی شاه بوده؛ از دوران بچگی در خانه مظفرالدین شاه، پدر محمدعلی شاه، بزرگ شده؛ خودش و زنتش آدمهای قابل اعتمادی هستند. در ضمن از شما خواهش می‌کنم ناهار و شام را در منزل ما میل بفرمایید. چون بین این دو خانه در رابط وجود دارد. غذاهای بیرون، مناسب شما نیستند.

بعد از این صحبتها، آنها را با رفیق علی اکبر آشنا کردم. وقتی آقامشهدی کاظم می‌خواست خارج شود، گفت:

- مشهدی ستار آقا درباره پول هم نوشته بود. اگر هم نمی‌نوشت باز مهم نبود. منظورم این است که پول حاضر است؛ هر موقع بخواهید بچه‌ها بیاورند خدمتتان.

در جوابش گفتم:

- فعلاً چیزی لازم ندارم. وقتی که کارها روبراه شد پول لازم خواهد بود.

آنها برای صرف ناهار می‌رفتند؛ من به خاطر قرار ملاقاتی که با نینا داشتم از رفتن با آنها خودداری کردم.

دومین دیدار با نینا

نینا از یک ساعت قبل، منتظر من بود. وقتی وارد اتاق شدم او با ناباوری چشمهایش را به من دوخت بعد دستهای خود را روی صورتش گذاشت.

نینا وقتی می‌خواست گریه کند دستهایش را جلو صورتش می‌گرفت. دخترهای ته‌مینه‌خانم هم این را می‌دانستند. به همین جهت، وقتی این حالت او را دیدند از اتاق بیرون رفتند.

نینا گریه می‌کرد. من دستهایش را از روی صورتش برداشتم؛ دست نوازش به موهایش کشیدم، و احساس صمیمیتی که از این نوازش کردم سراسر وجودم را فراگرفت. گفتم:

گریه نکن! من دوباره برگشته‌ام. باز هم در کنار هم، کار و فعالیت خواهیم کرد و زندگی خوشبختی خواهیم داشت.
بلند شد، گردنم را بغل کرد و گفت:

- در این شرایط سخت و خطرناک اصلاً باورم نمی‌شود که دوباره به تبریز برگشته‌ای.

هنوز آرام نگرفته بود؛ سراپا می‌لرزید؛ احساس می‌کردم که احتیاج مبرم به گریه کردن دارد. چند لحظه سرش را روی شانهم تکیه داد. آن وقت یواش-یواش ساکت شد.

برای اینکه به صحبتش وادارم، گفتم:

- فکرش را نکن؛ اقامت من در اینجا، و کاری که شروع کرده‌ام موقتی نیست بلکه خیلی طول خواهد کشید.

کم و بیش آرام گرفت و گفت:

- شرایط خیلی سنگین و خطرناک است؛ از وضع خودم حرف نمی‌زنم؛ به چیزی هم احتیاج ندارم. ناراحتی من بیشتر از این جهت است که شرایط برای فعالیت مساعد نیست.

در جوابش گفتم:

شرایط را هم مساعد خواهم کرد؛ برای کار و فعالیت زمینه فراهم است؛ حالا بگو بینم با معجد چطوری؟ تبسم کرد و گفت:

- معجد روز بروز عوض می‌شود؛ پسر زیبایی شده؛ عین مادر خدا- بیمارزش است؛ بچه باهوش و فراستی است؛ درس می‌خواند؛ اما زود، زود، سراغ ترا می‌گیرد؛ خیلی علاقه دارد که اسمتان را بدانند.

- حالا می‌توانی اسم مرا به او بگویی! اسم من عبدالحسین بیگ است.

نینا با تعجب پرسید:

- راستی؟

گذرنامه‌ام را که روی آن عکس‌الصاق شده بود، نشانش دادم و
گفتم:

- بین؛ حالا باور کردی؟

- پس صاحب اصلی گذرنامه چه کار می‌کند؟

- او هم با گذرنامه من در روسیه زندگی می‌کند. او از رفقای
ماست.

نینا بار دیگر دستم را فشار داد و گفت:

- گفتنی زیاد دارم؛ ایرائیدا آدم مهمی شده!

- چگونه آدم مهمی؟

- او با کسی زندگی می‌کند که مورد توجه و علاقه کنسول و دست
راست اوست.

- کیست؟ می‌شناسمش؟

- شاید بشناسیدش. اسم او سردار رشید است.

- می‌شناسمش. زمانی عضو هیأت اعزامی عین‌الدوله برای
مذاکرات صلح بود. طبق اطلاعاتی که دارم در گذشته شاگرد سلمانی بوده
است.

با خود گفتم: مسلماً رضایت ایرائیدا به زندگی کردن با چنین آدم
پستی، بدون علت و نقشه خاصی نمی‌تواند باشد. او دختر عاقل و موقری
است؛ در طول مدتی که در کنسولگری خدمت می‌کرد هرگز کسی
نتوانسته بود با احساس عشق و محبت، دست او را فشار دهد. از خود
پرسیدم: او به وسیله چه کسی با سردار رشید آشنا شده؟ کی او را با این مرد

پست پیوند داده است؟ بی آنکه این افکارم را به نینا بروز دهم، گفتم:
- اگر ایرائیدا سردار رشید را دوست می‌دارد، و با او زندگی
می‌کند، چه کار می‌شود کرد؟ فقط می‌توان به او تیریک گفت.
نینا مثل آدمهای شکاک و ناباور گفت:

- نمی‌توانم باور کنم که ایرائیدا دوست داشتن هم بلد باشد. اگر ما
میتوانستیم کسی را این‌طوری دوست بداریم در همان شهرمان ریگا
می‌ماندیم و زندگی می‌کردیم.
به نظر من، در این عشق و دوستی ایرائیدا، جهات دیگر نیز نهفته
است.

خود را به نفهمی زدم و گفتم:

- چه جهاتی؟

- در اثر سیاست مکارانه کنسول، صدها دختر نظیر ایرائیدا بدبخت
می‌شوند؛ کنسول سیاستش این است که برای هر کدام از شخصیت‌های متنفذ
محلی، زنی از این قبیل دست و پا کند؛ اما هیچکدام از این زنها
خوشبخت نمی‌شوند. من از آخر و عاقبت ایرائیدا می‌ترسم.

- او با تو رفت و آمد دارد؟

- اغلب اینجا می‌آید؛ ولی از آمدن او راضی نیستم.

جمله آخر نینا شک و تردیدم را زیادتر کرد؛ اما برای اینکه در
موقع مناسب، این مسئله را عمیقاً بررسی کنم موضوع صحبت را عوض
کردم و پرسیدم:

- با میناسیان روابطتان چگونه است؟

- روابط ما خیلی خوب است؛ اما بیش از این نمی‌توانم در اینجا

زندگی کنم. شاید این طرفها شما را شناخته باشند. باید به جای دیگری اسباب‌کشی کنم.

نگاهش را به صورتم دوخت. در جوابش گفتم:

- اشکالی ندارد؛ من در راسته کوچه اقامت دارم. برای شما هم خانه‌ای مناسب دست و پا می‌کنم.

- پس سعی کنید زودتر این کار را بکنید.

- خیلی خوب. از فردا اقدام می‌کنم. بگو بینم کنسول روس درباره تیریز چگونه فکر می‌کند و چه نقشه‌هایی در سردارد؟

- افکار کنسول خیلی مغشوش و درهم و برهم است؛ شکست محمدعلی شاه و پناهنده شدن او به سفارت روسیه در تهران، بمنزله شکست سفیر روس و سیاست آن دولت در ایران است؛ و تا امروز که تزار روسیه از حکومت مرکزی ایران جانبداری می‌کرد و برای پیروزی آن دولت در تلاش بود اینک بکلی تغییر جهت داده است. کنسول روسیه در تبریز هم، در اثر تعلیماتی که از تهران و پترزبورگ دریافت داشته، سیاست جدایی آذربایجان را از تهران، در پیش گرفته است.

همزمان با آن، ضدانقلابیون شتربان هم که از تهران دستور می‌گیرند طرفدار قطع همبستگی آذربایجان با تهران هستند.

- ستار خان چه وضعی دارد؟ نظر کنسول درباره او چیست؟

دختر خندید و گفت:

- در اینجا تصادف عجیبی است. ستارخان بعد از اینکه از کنسولگری عثمانی بیرون آمده فکر تازه‌ای پیدا کرده است. ستارخان هم معتقد است که نباید از تهران تبعیت کرد. او می‌گوید: «این یکی قاجار را

راندیدم، آن یکی قاجار آمد.»

این‌گونه طرز تفکر هر قدر هم درست باشد به نفع سیاست روسیه است و به تحقق آن کمک می‌کند؛ زیرا روسها هم سیاست جدایی آذربایجان را از تهران در پیش گرفته‌اند. اگر هم، چنین طرز تفکری را در کنسولگری عثمانی به ستارخان القا کرده باشند؛ به هیچ وجه فکر عاقلانه‌ای نیست؛ زیرا عثمانیها، در آذربایجان نفوذی ندارند. اگر هم ستارخان بخواهد آذربایجان را از تهران جدا کرده در اینجا دولت مستقلی تشکیل دهد، روسها مجالش نخواهند داد. در هر حال، منشأ اصلی چنین فکری عثمانیها نیستند بلکه خود آنها آلت دست آلمانیها هستند و این ایده هم از آنهاست.

البته مطرح کردن فکر جدایی آذربایجان از ایران، از ناحیه هر کس می‌خواهد باشد، یک نوع کمک به تقویت سیاست روسهاست. روسها با طرح این‌گونه مسایل، می‌خواهند حکومت مرکزی را انگولک کنند تا به اطاعت از سیاست آنها تن در دهد.

شعور سیاسی این دختر در این مدت کم، خیلی بالا رفته بود مخصوصاً توانسته بود روحیات و احوال مردم این سرزمین را خوب بشناسد و با اطلاعات درستی که کسب کرده بود می‌توانست به خوبی تشخیص دهد مردم آذربایجان، عثمانیها را دوست ندارند و اختلاف عقیده و مذهب هنوز هم بین آنها وجود دارد.

در تأیید حرفهای تینا گفتم:

- نظریات شما درست است. اگر هم ستارخان و عثمانیها چنین طرز تفکری را مطرح سازند منشأ اصلی آن امپریالیستهای آلمانی هستند.

- موضوع خانه جدید را فراموش نکن؛ علاوه بر آن، می‌خواستم
پیرسم که می‌توانم آمدن شما را به ایرائیدا خبر دهم؟
- البته که می‌توانی. مگر او مرا تاجری خرده‌پا نمی‌شناسد؟
- چرا؛ او هنوز هم این‌طور فکر می‌کند.
- پس اشکالی ندارد که بگویی تاجر از سفر خود برگشته است؛ در
ضمن اگر اشکالی نداشته باشد می‌خواهم او را ملاقات کنم.
نینا در جواب گفت:
- باشد، ملاقات کنید؛ اما احتیاط را از دست ندهید. ایرائیدا دیگر
آن دختری نیست که قبلاً می‌شناختید.
او در این باره خیلی سفارش کرد. می‌بایست به اقامتگاه خود
برمی‌گشتم.
به نینا گفتم که با رفیق علی‌اکبر آمده‌ام. اظهار تمایل کرد تا با او
آشنا شود. سپس دخترهای ته‌مین‌خانم را به اتاق دعوت کردم. به تمام
معنی عوض شده بودند. نینا لباس، موی سر و قیافه آنها را بکلی عوض
کرده و به شکل دخترهای اروپایی درآورده بود. بعد از اینکه قرار
ملاقاتمان را برای فردا، در منزل ته‌مین‌خانم گذاشتیم، از نینا جدا شدم.

ایرئیدا

روز تعطیلی بود و نینا که به کارهای خانه اشتغال داشت، جایی نرفته بود. او نظریات خود را درباره ایرئیدا، به طور مشروح، برای من بازگو کرد. خلاصه حرفهایش چنین بود:

- یک روز که ایرئیدا باز هم به دیدارش آمده بود، نینا مجید را در وان گذاشته می شست و با او سرگرم بود.

ایرئیدا در حالی که سرش را تکان می داد، نگاه استهزا آمیزی به نینا انداخته، آلبوم را از روی میز برداشت و مشغول تماشای آن شد.

استحمام مجید تمام شد؛ او را در حوله پیچید و تهمینه خانم به اتاق برد تا لباسهایش را بپوشاند.

نینا نیز به اتاق دیگر رفت. وقتی برگشت لباسهایی را که بیش از یک ماه بود به تن نکرده بود، پوشیده و با زیورآلات قیمتی، خود را آراسته و توالت کرده بود. در چهره اش نشانه ای از حزن و اندوه قبلی دیده نمی شد.

او ایرانی‌ها را با خوشرویی و صمیمیت پذیرفت، بغل کرد و بوسید. شادایی و انبساط خاطر نینا موجب خوشحالی ایرانی‌ها شد؛ او که احساس می‌کرد روحیه نینا در حال عوض شدن است، گفت:

- معلوم می‌شود که حرفهای من در تو اثر کرده، باید هم همینطور باشد؛ تو دختر زیبایی هستی؛ باید خانه و زندگی و بچه و آینده داشته باشی. کسی را که دوست می‌داری چه گلی به سر خودش زده است که به سر تو هم بزند. دوست داشتن یک تاجر خرده پا چه لطفی دارد؟ درست است که تو او را دوست می‌داری اما یک دختر عاقل باید خودش را هم دوست داشته باشد.

ایرانی‌ها نینا را نوازش کرد و توصیه‌های خود را ادامه داد:

- که چی؟ او برای خودش زندگی می‌کند تو هم برای خودت؟ این بازی تا کی باید ادامه داشته باشد؟ تا کی می‌خواهی بچه ایرانی را شستشو کنی؟ او کیست؟ تو که او را نزیاده‌ای و هم کیش تو هم نیست؛ هر چه تلاش کنی نمی‌توانی مثل بچه خودت باریاری؛ او هیچ فایده‌ای به حال تو نخواهد داشت؛ نه بالای نعش تو انجیل خواهد خواند و نه روی قبرت صلیب خواهد گذاشت؛ زمان پیری دستت را نخواهد گرفت؛ و لش کن تو کوچه؛ بگذار برود؛ در کوچه‌های تبریز از این بچه‌ها زیاد هستند.

وقتی که ایرانی‌ها حرفهایش را داشت تمام می‌کرد، مجید که لباسهایش را پوشیده بود، دوان دوان آمده خود را در بغل نینا انداخت.

ایرانی‌ها دوباره ناراحت شد؛ باز هم حرفهایش را ادامه داد:

- کاری نداشته باش که در بدو آشنایی مان، با مرد محبوب تو با زبان خوش حرف می‌زدم؛ خیال نکن من با او - مثل دخترانی که مردهای

شرقی را دوست دارند. صحبت می‌کردم؛ مردم هر کشوری زبان مخصوص به خود را دارند؛ بنابراین، من با آن مرد شرقی با زبان خودش حرف می‌زدم. آنها هم همینطورند؛ آنها هم سعی می‌کنند زبان ما را یاد بگیرند؛ با ذوق و سلیقه و روحیه ما آشنا شوند؛ همانطور که او رنگ خواب تو را پیدا کرد، روحیه تو را شناخت و تو را پایبند خودش کرد. او که دردی ندارد؟ درد اصلی مال توست. او آدم زرنگی است و می‌تواند همه جا دختری ساده دل و زودباور مثل تو را پیدا کند و این بساط را پهن کند و نینای دیگری گیر بیاورد و بچه سرراهی و بی سرپرستی مثل مجید را به او بسپارد؛ بعد ولش کند و برود. خواهر جانم، حالا که تو از این نوع زندگی خوشت می‌آید و می‌توانی با این جور آدمها بسازی، آیا نباید منافع شخصی‌ات را هم در نظر بگیری؟

تو خودت دیدی که من ماهها با کسی مراوده و نزدیکی نداشتم؛ به نظر تو نمی‌توانستم کسی را دوست داشته باشم؟ چرا، می‌توانستم ولی عشق و محبت خشک و خالی به چه درد من می‌خورد؟ درست است که خلیها وعده‌های بزرگ و فریبنده می‌دادند ولی همه آنها نسیه بود؛ در عوض عشق من نقد بود و من نقد را با نسیه معامله نکردم.

روزی که ارزش و احترام سردار رشید را در حضور کنسول دیدم خصوصاً وقتی که یقین کردم خانواده او به ارکان حرب قشون تزار خیلی علاقه دارند، دیگر فرصت را از دست ندادم. او آینده درخشان و موقعیتهای خوبی در پیش دارد. کنسول او را برای روز مبادا و پستهای مهم به عنوان ذخیره نگاهداشته است. می‌دانم که او روزی ژنرال فرماندار آذربایجان خواهد شد.

سردار رشید هم اصولاً آدمی نیست که به من وعده‌های نسیه بدهد. زنش را به خاطر من طلاق داد. من هم عقل و شعور دارم؛ فعلاً منتظر نتیجه کار هستم. با انجام خواهشهای کوچک و کم اهمیت او، هدایای زیادی دریافت می‌کنم و زیورآلات گرانقیمت و نفیس مشرق‌زمین را صاحب می‌شوم.

جناب کنسول نیز با روابط ما موافق است. به همین دلیل، لقب «دختر عاقل» به من داده‌اند و برای این کار به من تبریک می‌گویند. نینا، تو از من جوانتر هستی و بدون تعارف، خوشگلتری. با آمدن قوای تراز به این سرزمین، صدها سردار رشید از گوشه و کنار پیدا خواهند شد. چشم و گوشت را خوب باز کن. مگر نمی‌توانی یکی از آنها را برای خودت دست و پا کنی؟ البته که می‌توانی.

نینا، حرفهای خواهرش را قاطعانه رد کرد و گفت:

- خیر! حرفهای تو هیچکدام با روحیه و ذوق و عقیده من سازگار نیست. من از آن دخترها نیستم که برخلاف ذوق و عقیده و عشق خودم کاری بکنم. او هم از آن آدمهای فرصت‌طلب و دمدمی مزاج نیست؛ وگرنه، برای من این زندگی را فراهم نمی‌کرد. یقین دارم که او به خاطر من و مجید زندگی می‌کند.

- اگر به خاطر شما زندگی می‌کند، پس چرا شماها را ول کرده و رفته است؟

- رفته بود اما دوباره برگشته است.

- برگشته؟

- بلی، برگشته. دیروز همدیگر را دیدیم. دلش می‌خواست شما را

نیز ملاقات کند... دربارهٔ مجید هم باید بگویم که او مال من است؛ هیچ ربطی به او ندارد؛ من این بچه را دوست دارم و مادرش زینب را هم دوست می‌داشتم. اگر صاحب دختری هم باشم، اسمش را زینب خواهم گذاشت.

ایرانی‌ها که به فکر عمیقی فرورفته بود، باعلاقه و توجه بیشتری گفت:

- پس او آمده؟

- بلی آمده.

- حالا که آمده، پس گفتن این حرفها لزومی ندارد. اما شما دو تا هم باید به زندگی خودتان سر و سامانی بدهید. این را هم بگویم با تمام حرفهایی که از زبان من بر علیه او جاری شد، هرگز قلبم به بد بودن او فتوا نمی‌دهد. نینا، خیال نکن که فقط به خاطر تو می‌خواهم از او تعریف کنم؛ ولی واقعیت این است که من برای هیچکدام از مردهای شرقی به اندازهٔ او ارزش و احترام قائل نیستم. به هر حال، او اهل داد و ستد است و اگر چه در روزهای انقلاب متضرر شده، ولی خصوصیات پولداری خود را حفظ کرده و خیلی دوست دارد که زندگی مرفه و در سطح بالا داشته باشد. البته خصلت آقامنشی هم دارد.

نینا بارضایت خاطر گفت:

- همینطور است.

- شاید سردار رشید به وسیلهٔ کنسول، بتواند برای او کار پردرآمدی

جوړ کند. او می‌تواند در کار لجستیکی قشون عواید زیادی داشته باشد.

- کاروبار او خوب شده و با سفر اخیرش زیانهای گذشته را جبران

کرده است.

- خودش می‌گفت؟

- بلی، خودش می‌گفت؛ وعده کرده است که بزودی برای من خانه در بست پیدا کند.

- پس، در این صورت چه ضرری دارد؟ هم پولدار است و هم جوان زیبایی است؛ تو را هم دوست دارد؛ با این حال دوست داشتن تو نیز بی‌مورد نیست.

مجید در بغل نینا با مرواریدهایی که از گردنش آویزان بود، بازی می‌کرد. وقتی که اسم خود را می‌شنید به صورت ایرانی‌دا خیره می‌شد و به فکر فرو می‌رفت.

سپس ایرانی‌دا خطاب به ته‌مین‌خانم گفت:

- چشمانتان روشن؛ پسرت از سفر برگشته.

نینا حرفهای او را برای ته‌مین‌خانم ترجمه کرد؛ ته‌مین‌خانم در جوابش گفت:

- خدا حفظ‌اش کند. یک روز از عمر ما بی‌وجود او نباشد!

پس از اینکه نینا، صحبت‌های بین خودش و ایرانی‌دا را موبه‌مو برای من نقل کرد، در پایان گفت:

- او یک جور دختر است و من هم جور دیگر.

نامه‌ای به ستارخان

خانه ستارخان شدیداً تحت نظر مأموران و جاسوسان تزاری قرار داشت. بنابراین، ملاقات با او خالی از خطر نبود؛ حتی حمالها- که به خانه او بار می‌بردند- بازجویی می‌شدند. طی جلسه‌ای که در منزل بالاتقی تشکیل شده بود، به منظور حل بعضی مسایل، تصمیم گرفته شد نامه‌ای برای ستارخان نوشته شود.

نفوذ ستارخان در تبریز، روز بروز در حال زوال بود. حتی در میان عوام الناس چنین شایع شده بود که به مشروطه خیانت کرده است. گو اینکه این شایعات، اساساً باورکردنی نبود؛ اما برای زدودن این اتهامات از چهره قهرمان انقلاب- مردی که در چند ماه پیش، مردم او را مثل مردمک چشمشان دوست می‌داشتند و به او لقب سردار ملی داده بودند- لازم بود اقداماتی صورت گیرد. این وظیفه به عهده من گذاشته شد که نامه‌ای برای ستارخان نوشته، توسط تهمین خانم بفرستم.

جناب سردار! قریب یک ماه و نیم قبل، از شما جدا شدم و اکنون یک هفته است که دوباره به تبریز برگشته‌ام. خیلی مشتاق دیدار مجدد و زیارت شخص جناب سردار هستم؛ اما چون شنیدم کسالت دارید؛ نخواستم موجبات ناراحتی‌تان را فراهم سازم. لذا به نوشتن این نامه اکتفا کرده بدین وسیله سلام و اخلاص و ارادت رفقا را به حضورتان تقدیم می‌دارم.

جناب سردار! اوضاع تبریز دگرگون شده، افکار و عقاید مردم مغشوش و متشتت گردیده و نظرات و سیاستهای گوناگونی در عرصه کشور پدیدار شده است. البته در ایجاد تشتت آرا و عقاید مردم، دشمنان مملکت نقش عمده‌ای دارند. بنابراین، برای انتخاب راه صحیح در مبارزات آینده، لازم می‌دانیم قبل از هر چیز، از نظریات سردار آگاهی داشته باشیم.

جسارتاً، لازم است برای جناب سردار بنویسم که در حال حاضر، تأیید طرح جدایی آذربایجان از مرکزیت تهران، صرف‌نظر از اینکه سیستم اداره حکومت مستقل آن چگونه باید باشد، کمک مستقیمی به تحقق طرحهای سیاستمداران روسیه تزاری تلقی خواهد شد. چون مرتجعین اسلامیه که ایده‌های کنسولگری را منتشر می‌کنند؛ نغمه جدایی آذربایجان از ایران و اعلام استقلال آن را ساز کرده‌اند. البته نظر ما این نیست که برای سردار خط مشی تعیین کنیم بلکه هدف اصلی ما این است که از پرستیژ سردار، در میان توده‌ها،

دفاع بکنیم.

روسها با مطرح کردن جدایی آذربایجان، می‌خواهند پایه و اساس نفوذ خود را در ایران مستحکم سازند و حکومت مرکزی را به تبعیت از سیاست استعماری خود وادار کنند.

امروزه بر سر مسئله تعیین و اعزام والی آذربایجان، در تهران جار و جنجال بزرگی برپاست. روسها از نامزدی سپهدار پشتیانی می‌کنند؛ چون او به بانک روس بدهکار می‌باشد و تمام املاکش در شمال ایران، در رهن آن بانک است. بعضیها هم عین‌الدوله را نامزد کرده‌اند. ولی اکثریت اعضای هیأت حاکمه تهران، برای انتخاب و اعزام مخیرالسلطنه به سمت والی آذربایجان در تلاشند.

ضمن طرح این مسایل، به اتفاق رفقا برای آگاهی از سلامت وجود جناب سردار، در انتظار دریافت جواب نامه هستیم. قبل از دریافت جواب نامه، اغلب رفقا پیش‌بینی می‌کردند که ستارخان چه مطالبی را عنوان خواهد کرد و معتقد بودند که در اثر اقامت در کنسولگری عثمانی، افکار ستارخان عوض شده است. ظهور ناگهانی جو هواداری از سیاست عثمانی و آلمان در تبریز، نه فقط برای آذربایجان، بلکه برای خود عثمانیها نیز خطرناک و زیان‌آور بود. زیرا توسعه نفوذ عثمانی - آلمان، موجب می‌شد سیاست استیلاجویانه روسیه در ایران، عمیق‌تر و پابرجاتر گردد.

از طرف دیگر بست نشستن تقی‌زاده به اتفاق ستارخان در

کنسولگری عثمانی، مرا به تفکر واداشت؛ زیرا تقی‌زاده از آن آدم‌هایی نبود که گول سیاستمداران عثمانی و آلمانی را بخورد و به کارهای بی‌حاصل دست بزند. او کسی نبود که معنا و مفهوم تبانی اخیر سیاست روس و انگلیس در ایران را نداند.

اساساً همه می‌دانستند تقی‌زاده- که معروف به انگلوفیل (طرفدار انگلستان) بود- هرگز در دام سیاست آلمانیها نخواهد افتاد و با آنها هم‌آهنگ نخواهد شد.

اما بدون توجه به این مسایل، یکی از خصوصیات مردم تبریز این بود که له یا علیه هر کدام از دولتها، تبلیغات به‌راه اندازند. در این شهر که عقاید متضاد و مبهم زیاد بود؛ هر کدام از دولتهای خارجی، عوامل و گروهی در اختیار داشتند که خط مشی و مقاصد سیاسی آن دولتها را در بین مردم تبلیغ می‌کردند. هر کدام از این گروهها نیز، از قشرهای مختلف تشکیل شده بودند: روحانی‌نما، روشنفکر، تاجر، حمال و سایر طبقات در آن مشارکت داشتند. ترکیب کسانی هم که در انجمن ایالتی نشسته بودند همینطور بود. حتی کسانی هم که با ما در انقلاب شرکت داشتند وابسته و یا نماینده طبقات و قشرهای مختلف بودند؛ باصطلاح با ما بودند ولی جزو ما نبودند؛ ما پنج و شش نفر هم مجبور بودیم در شهری با این همه افکار متضاد و درهم و برهم، کار و فعالیت کنیم و می‌ترسیدیم قهرمانی مثل ستارخان- که به‌رموز سیاست به‌خوبی آشنا نبود و سواد و معلومات آنچنانی نداشت- نتواند در ستابله با این همه افکار متضاد و گوناگون، خط مشی صحیحی اتخاذ کند.

جواب نامه را یک روز بعد دریافت کردیم. برای قرائت آن.

باز هم درخانهٔ میرزا احمد سهیلی اجتماع کردیم. مضمون نامه برای همهٔ ما جالب توجه بود. نامه به نام من بود؛ ولی به خاطر اینکه حاجی علی بهتر می‌خواند، قرائت نامه به ایشان واگذار شد:

آقایان محترم! جنابان! رفقا! با تشریف آوردن دوست عزیزمان خود را مثل یک ماه و نیم پیش حس می‌کنم. حال من بهبود یافته؛ از اینکه به فکر من بوده‌اید خیلی ممنونم. مراجعت شما به تبریز، مایهٔ دلگرمی و امیدواری شد. بودن شما در تبریز، در مبارزه‌ای که علیه روسها داریم بی‌تأثیر نیست؛ زیرا روسها هم می‌توانند مردم را فریب دهند و هم زور بگویند. تا آنجا که برایتان مقدور است سعی کنید از فریب خوردن افراد خودمان جلوگیری شود. در ضمن، از دوستان عزیزم خواهش دارم موقع نوشتن نامه با زبان دیپلوماسی نویسند. حرفهایشان را ساده و بی‌پیرایه بزنند. من هم همین کار را خواهم کرد. شما عقیدهٔ مرا برای تعیین خط مشی آینده سؤال کرده‌اید و نوشته‌اید طرح مسئلهٔ جدایی آذربایجان از ایران و تبلیغ آن در بین توده‌های مردم، کمک به پیشبرد سیاست استیلاجویانهٔ روسهاست؛ زیرا که روسها روحانی‌نمایان اسلامیة سابق را دور و بر خود جمع کرده‌اند و می‌کوشند فکر جدایی آذربایجان از ایران را رواج دهند. رفقای عزیز، این نظریهٔ شما کاملاً صحیح است؛ من هم تلاش خواهم کرد سیاست روسها در این زمینه خنثی و بلااثر شده و به شکست و افلاس منتهی شود.

در باره آمدن والی به تبریز، باید در میان آحاد ملت، تبلیغات صحیحی به عمل آید. اگر قرار شود که به تبریز والی اعزام شود، بهتر است که این شخص مخیرالسلطنه باشد. چون زمانی که در کنسولگری عثمانی بودم، شنیدم او با روسها مخالف است.

من شخصاً به هیئت حاکمه تهران اعتقاد ندارم و آنها را صالح نمی‌دانم؛ زیرا آنها بی را که به عنوان دولت، در آنجا نشسته‌اند ما انتخاب نکرده‌ایم. با جلوس احمد میرزا هم به تخت سلطنت موافق نیستم. به رفقاً بگویند اگر قرار باشد فقط یک راه نجات داشته باشیم آن هم، راه استفاده از رقابت موجود بین آلمان و روسیه خواهد بود و این راه نجات را کسانی که در سیاست کار کرده‌اند تصدیق دارند. با جناب سالار هم تلفنی صحبت کرده‌ام؛ سلامت هستند؛ به شما و سایر رفقاً سلام مخصوص می‌رسانند. باز هم منتظر نامه شما هستم. به همراه این نامه حواله‌ای به مبلغ پانصد تومان فرستادم؛ آن را از حاج اسماعیل آقا وصول کنید؛ باز هم اگر مصارفی داشتید، لطفاً بنویسید. شاید در آینده امکاناتی فراهم شود که بتوانیم همدیگر را از نزدیک ملاقات کنیم.

اقل ستار

قرائت نامه به پایان رسید. حاضرین به صورت همدیگر خیره شدند.
حاجی علی گفت:

- این فکر و عقیده شخص ستارخان نیست؛ و اضافه کرد:

- با توجه به اینکه ستارخان آدم سرسختی است، انتظار نمی‌رود که از این فکر خود منصرف شود.

من گفتم:

- عیب ندارد، جناب سردار فعلاً در منزل خویش تشریف دارند و این فکر در مغز ایشان راکد خواهد ماند؛ ولی ما که در بیرون هستیم خواهیم توانست افکار خود را همه‌جا منتشر کنیم. گو اینکه زیر بال حمایت روسها عناصری آرمیده‌اند و دم از استقلال آذربایجان می‌زنند و ما را هم دشمنان استقلال آذربایجان قلمداد خواهند کرد و به ما لعنت خواهند فرستاد، ولی این لعن و نفرینها را به خاطر جلوگیری از فلاکت و بدبختی تازه مردم این سرزمین، می‌توان تحمل کرد، راه صحیح ما ایجاد رابطه و همبستگی با انجمن است؛ و باید بی آنکه آنها متوجه شوند، ما راه خود را ادامه بدهیم و با سیاست تزار مبارزه کنیم. رفیق محترم و قهرمان بزرگ ما ستارخان، وظیفه تاریخی خود را انجام داده است. حالا مردم انقلابی و آزاده ایران، او را مثل یک قهرمان ملی باید دوست بدارند و خاطره‌اش را زنده نگهدارند. تا از تهران به تبریز والی اعزام شود. وضعیت حاضر را باید حفظ کنیم. زیرا بعد از آمدن والی، در روابطمان چه با ستارخان و چه با انجمن، دگرگونی مهمی رخ خواهد داد. حالا، قبل از اینکه فرصت را از دست بدهیم، باید بکوشیم تا امیرحشمت به ریاست نظمی منصوب شود. بگذار وقتی که مخبرالسلطنه به تبریز آمد، او را در رأس کار ببیند.

اجلال‌الملک والی فعلی تبریز- که خبر انتصاب مخبرالسلطنه را شنیده- به ظن قوی، در روزهای آخر حکومت خود، با این انتصاب مخالفت و عناد نخواهد کرد.

مسئله دوم مطرح شد؛ بالاتقی شروع به صحبت کرد:

- رفقا، می‌دانید ظلم و ستمی که از طرف دو نفر ضدانقلاب به نام میرقربان و میرمجید در حق ما اعمال شده از طرف روسها نیز نشده است. مجاهدین و انقلابیون، از دست آنها، جرأت رفت و آمد در کوچه و بازار ندارند و نمی‌توانند دنبال کسب و کارشان بروند و لقمه نانی به دست آورند. این دو نفر با کنسولگری روسیه روابط نزدیک دارند و هر بلایی که می‌خواهند می‌توانند، بر سر رفقای ما می‌آورند. من پیشنهاد می‌کنم وظیفه از بین بردن این دو نفر را به عهده من واگذار کنید.

اعتراض کردم و قاطعانه گفتم:

- نه! این کار شایسته ما نیست؛ با این کارها، ما به جایی نمی‌رسیم. ترور فردی عمل کهنه و منسوخ و بی‌نتیجه‌ای است. با این کار، بهانه تازه به روسها می‌دهیم و دستشان را برای شدت عمل بیشتر باز می‌گذاریم. آنها خواهند گفت: «ما برای حفظ جان و مال اتباع خود و سایر کسانی که تحت حمایت مان هستند؛ ناچاریم به اشغال آذربایجان ادامه دهیم.» نتیجه این عمل، خدمت کردن به سیاست روسهاست.

تقی برای اثبات صحت نظر خود، اصرار می‌ورزید؛ ولی حاجی علی و سایرین، نظر مرا تأیید کردند؛ او هم- با وجود اینکه هنوز قانع نشده بود- تصمیم اکثریت را پذیرفت.

مسئله خارج کردن اسلحه و مهمات از تبریز و انتقال آن به جای امن، دوباره مطرح شد؛ ولی هنوز کسی در این باره پیشنهاد معین و عملی ارائه نداد. بنابراین، اتخاذ تصمیم در این باره، به وقت دیگری موکول شد و جلسه به پایان رسید.